

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com

نجوای فردایمان

designer: @asmajm



نویسنده: محدثه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

سرمو به پستی مبل تکیه دادم تا افکار آشفته این چند وقتمو سرو سامون بدم که با زنگ پیام گوشیم به خودم اومدم .وقتی باز کردم یک پی از تلگرام از طرف دوست و یار قدیمیم نسیم بود ،یک عکس یهویی از من از ترم اول دانشگاه بود ..سریع ی لبخندی پهنای صورتمو گرفت وبراش تایپ کردم ناقلا این عکسو از کجا آوردی ،گوشی رو روی میز گذاشتم و نگاهم رفت ب سمت آینه بزرگ رو به روم، چقد تغییر کردم !!!آینه برای من مٹ ماشین زمان بود،مٹ پخش کننده ویدیوی زندگی انسان ک در گذر زمان تغییرات زندگیو نشون میداد و امروز منو غرق خاطرات کرد،منو برد به روز قبولی دانشگاه...ن عقبتر مٹ اینک قصد افشای خاطرات بیشتر منو داشت

از بچگی تو فامیلمون تو چشم بودیم ن اینک پولدار و معروف باشیم ،نه یک خانواده متوسط با مادری ک مربی خیاطی فنی حرفه ای بود و این اواخر به خاطر کار عملیش چن واحد عملی دانشکده فنی و حرفه ای هم واحد داشت و همین باعث شده بود من پرو بشم و تو موقعیتایی خاص بگم ک مامانم استاد دانشگاهاست. و بابامم کارمنده ساده شهرداری ک از بچگی استعداد نهفته و ذاتی در کشیدن نقشه های خونه و ساختمان داشت و حتی با وجود نداشتن تحصیلات آکادمیک تو فامیل از طرحای بابام استفاده میکردن و یادمه ک یک بار ی مهندس ک برای تایید طرحاش شهرداری میومد از طرحای بابا خوشش اومده بود و یکیو خریده بود بابا هم چنتا رو به عنوان هدیه بهش داده بود و گاهی بهش آق مهندس میگفتیم و این هم یکی از دلایلی بود ک تو اون موقعیتای خاص بگم بابام مهندس !!!بله به همین سادگی

آبجی بزرگم آستانه ۶سال ازم بزرگتر بود وکیل بود و تو همون دوران دانشجوییش با بهنام ازدواج کرده بود و حاصل این پیوند یک دخمل خوردنی ثنای خاله بود،داداش کوچیکم آریا خان ک ۱۱سالشه

و من هم همون سال اول کنکور رشته مامایی قبول شدم و با ورود به دانشگاه مسیر زندگیم تغییر کرد

همون ترم اول یکی از پسرا ک رشتش پرستاری بود و خدای جذابیت و اعتماد به نفس بود از من خاستگاری کرد، تعریفشو از ترم بالایی ها شنیده بودم. یکیشون بهم گفت چیکار کردی کلک?? منم کلی به اعتماد به نفسم زیاد شده بود خصوصا با این حرف یکیشون ک گفت: ما چند ترمه نتونستیم تورش کنیم، رمز موفقیتت چیه?

وقتی اومد خاستگاری بابام از همون اول گفت دختر نامزد داره و شیرینی خورده ی خاهرزاده، و این باعث شد آتش کینه من به پسر عمم بیشتر بشه!! بله افشین پسر عمم بود و بابا بزرگم از همون چن سال پیش دوست داشت تنها دختر و پسرش باهم وصلت کنند و حتی تو وصیت نامش چند متر از اون زمین کوفتی رو به نام منو افشین زده بود البته به شرط ازدواج!!! و از اونجایی که اون زمین ارزش داشت مجبور به تحمل اسم افشین بودم البته اونم همینطور درمورد من!!!!

اواخر ترم دوم بودم ک مهندس ریاض که شیفته نقشه های بابا شده بود به بابا پیشنهاد داد که به شرکت تازه تاسیس برادرش در مشهد بره و چون داداشش تازه کار بود حواسش بهش باشه البته چون هم شهری هم بودیم، بابا و مامانم چون چند ماهی میشد بازنشسته شده بودند از پیشنهادش استقبال کردن، منم با وجود اینک دل کندن از دوستانم سخت بود بدم نمیومد به یک شهر بزرگتر برم

بنابراین خودم و دوستانم با این حرف که زود به زود میام بهشون سر میزنم رو قانع کردم!

با چندین واسطه از طرف آقای ریاض و مدارک جبهه های بابام تونستم به دانشگاه علوم پزشکی مشهد مهمانی بگیرم از اینک به اون محیط جدید اومده بودم استرس داشتم و بیشتر واحدام بهم ریخته بود بعضی درسامو با ترمای مختلف برداشتم و حتی عمومی هامو مجبور بودم با رشته های دیگه ای بردارم. چون هیچ دوستی نداشتم سعی کردم تمام حواسمو رو درسم متمرکز کنم، چند باری به حرم رفتم و از امام رضا خاستم که بهم کمک کنه منم اینجا غریبم!

صبحا مجبور بودم با تاکسی به دانشگاه برم، کلاسای صبح رو با بچه های هم ترمی داشتم بعضی بچه ها خوب بودن ولی بعضی نگاهشونو دوست نداشتم، کنار دستیم ی دختر نشسته بود با حرفش ب خودم اومدم ک پرسید مهمانی؟ سریع بله گفتم و از شهرم و درسا و دانشگاه قبلیم پرسید منم برای جبران چنتا بیشتر سوال پرسیدم !!

اسمش رضوانه یک دختری با پوست سفید و چشمان درشت مشکی و ابروهاشم مشکی بود ک تضاد زیبایی ایجاد کرده بود از همه زیباتر لباس بود کوچیک و قلوه ای خیلی لباس خاص بود دختر خوبی بود و از اینک باهاش آشنا شده بودم خوشحال بودم و حتی نهارم باهم خوردیم، عصر فقط یک کلاس عمومی بود اونم با گروه پزشکی ساختمونو پیدا کردم و از آموزش پرسیدم و سر کلاس رفتم همون صندلی های وسط نشستم بازم کنار دستم یه دختر به اسم رخسانه بود کوچولو و ریزه میزه با چشمان عسلی و موهایی بور در یک کلام خوشگل بود. شمام از بچه های پزشکی هستی??

_نه من از بچه های مامایی هستم تازه مهمانی گرفتم

آهان، خوبه ان شالله موفق باشی خوشگل خانم

هنو جواب ندادم که استاد اومد یکم حرف زد و پرسید همتون پزشکی هستین دگ?? سریع گفتم نه استاد بنده مامایی میخونم... سرشو تکون داد و یکم دیگه حرف زد من تو حال هوای خودم بودم که گفت شماها همتون به درد من میخورین البته غیر این خانم که ماما هست، یههو انگار جریان برق منو گرفت و گفتم بله استاد با توجه به جنسیتتون شما نمیتونید زایمان کنید وگرنه من در خدمتتون بودم با کمترین درد و خونریزی و حتی زایمان در منزل ب خاطر همینه به دردتون نمیخورم حیف واقعا!!!!!! استاد حاج و واج نگاهم میکرد بقیه هم فقط چشم بود که ب من نگاه میکردن استاد پرسید فامیلت چیه??

_شاهان هستم

احساس کردم صدایی اومد، فامیلش شایان؟ برای اینکه سوتفاهم نشه گفتم:

-آنسه شاهان هستم.

احساس کردم یکی گفت اسمش آهستس و صدای خنده!! بعد اتمام کلاس پیش استاد رفتم تا اسممو اضافه کنه دیدم دو تا پسر داشتن رد میشدن و میگفتن **slows low** ب حدی اعصابم بهم ریخته بود که حد نداشت به استاد اسم و فامیلمو گفتم ازم پرسید چرا الان و اینجا درس داری و بهش گفتم من مهمانی گرفتم و اینجا اومدم آموزش انتخاب واحد کرده ولی خارج از تصورم اصلن قشنگ نبود اولین روزش ک اینجوری شروع شد با تمسخر اسم و فامیل ورشتم درکل سخت گذشت بهم، استاد گفت پس مهمانی و مام میزبان ان شالله ک همه چی خوب پیش بره، احساس کردم یکی پشت سرم ایستاده و گفت استاد اسم منم اضافه کنید .

سریع از کلاس بیرون رفتم چون گوشیم داشت زنگ میخورد آنقدر تو کیفم کاغذ بود که تا خاستم پیداش کنم زنگش قطع شد وقتی گوشی پیدا کردم مامان بود لابد نگران شده... احساس کردم یکی صدام زد

خانم شایان??

_بله??

این برگه از دستتون افتاد.

_وای این کاغذ مهمانیمه خاستم به آموزش بدم

چرا ندادین دیر نشه

_مسئول مامایی نبود، فردا میاد

آهان .عههه خانم شایان??

_شاهان هستم

آهان ببخشید خاستم بگم من رفتارای زشتی سرکلاس نسبت ب شما دیدم، من از طرفشون ازتون معذرت میخام اگه کاری داشتین بنده در خدمتم بلاخره شما مهمان ما هم حساب میشین

_مرسی ممنونم

ازش خداحافظی کردم هنو چند قدمی نرفته بودم که بیهو این سوال مهم تو ذهنم اومد،
نمیدونستم چی بگم که بیهو گفتم:

_آقای میزبان??

برگشت و خندید

بله?? البته منم رادمنش هستم

_من میخام خط واحد رو یاد بگیرم این چن روز فقط با تاکسی اومدم و کرایمم روزی ۵۰هزار
میشده

جدی? مسیرون کجاست?

آدرسو بهش گفتم و دیدم که لبخند زد و گفت: با من بیاید فک کنم تا حدودی هم مسیرییم.

تو راه بهم گفت و حتی ی خط مترو و دو تا خط واحد عوض کردیم. دیگ داشتم از کارم پشیمون
میشدم میخاستم تو ایستگاه بعدی پیاده بشم و با تاکسی برم خونه

رادمنش قسمت آقایون نشسته بود و صندلیش طوری بود ک رو به روی هم بودیم بلند شدم که
پیاده شم که یک لحظه دیدم از کنار یک میدون نزدیک خونه رد شدیم، فهمیدم نزدیکیم نگاه
کردم دیدم رادمنش داره مستقیم نگام میکنه خیلی ضایع بود پیاده بشم و از همه ضایعتر اینکه
دوباره بشینم. دیدم رادمنش زل زده بود به من. منم به یک خانمی ک مسن بود گفتم بیاین جای
من بشینید، گفت ممنونم راحتم

_من به خاطر شما بلند شدم

مرسی دخترم

احساس کردم باز رادمنش لبخند زد

رادمنش ۱۰ دقیقه بعد اومد سمتم و گفت ایستگاه بعدی خونه شماست پیاده بشین

گفتم: شما چی؟

_من خونم ایستگاه بعدیشه، هم محله ای هستیم

چه جالب بازم مرسی از لطفتون

_خواهش میکنم، راستی فردا ۷ حرکت اتوبوس هست حتمن ۵ دقیقه قبلش بیان دم ایستگاه تا مسیر رفتن رو هم یاد بگیرین.

ممنونم خودم پرسون پرسون میرم، شما تو زحمت افتادین

_خواهش میکنم من صبح خودمم که باید برم زحمتی نیس

خدا حافظی کردم و پیاده شدم بین خونه ما و رادمنش یک خیابون فاصله بود ک بینش یک پارک قرار داشت

با چندین واسطه از طرف آقای ریاض و مدارک جبهه های بابام تونستم به دانشگاه علوم پزشکی مشهد مهمانی بگیرم از اینک به اون محیط جدید اومده بودم استرس داشتم و بیشتر واحدام بهم ریخته بود بعضی درسامو با ترمای مختلف برداشتم و حتی عمومی هامو مجبور بودم با رشته های دیگه ای بردارم. چون هیچ دوستی نداشتم سعی کردم تمام حواسمو رو درسم متمرکز کنم، چند باری به حرم رفتم و از امام رضا خاستم که بهم کمک کنه منم اینجا غریبم!

صبحا مجبور بودم با تاکسی به دانشگاه برم، کلاسای صبح رو با بچه های هم ترمی داشتم بعضی بچه ها خوب بودن ولی بعضی نگاهاشونو دوست نداشتم، کنار دستیم ی دختر نشسته بود با حرفش ب خودم اومدم ک پرسید مهمانی؟ سریع بله گفتم و از شهرم و درسا و دانشگاه قبلیم پرسید منم برای جبران چنتا بیشتر سوال پرسیدم!!

اسمش رضوانه یک دختری با پوست سفید و چشمان درشت مشکی و ابروهاشم مشکی بود ک
تضاد زیبایی ایجاد کرده بود از همه زیباتر لباس بود کوچیک و قلوه ای خیلی لباس خاص بود
دختر خوبی بود و از اینک باهاش آشنا شده بودم خوشحال بودم و حتی نهارم باهم خوردیم، عصر
فقط یک کلاس عمومی بود اونم با گروه پزشکی ساختمونو پیدا کردم و از آموزش پرسیدم و سر
کلاس رفتم همون صندلی های وسط نشستم بازم کنار دستم یه دختر به اسم رخسانه بود کوچولو
و ریزه میزه با چشمان عسلی و موهای بور در یک کلام خوشگل بود. شمام از بچه های پزشکی
هستی??

_نه من از بچه های مامایی هستم تازه مهمانی گرفتم

آهان، خوبه ان شالله موفق باشی خوشگل خانم

هنو جواب ندادم که استاد اومد یکم حرف زد و پرسید همتون پزشکی هستین دگ?? سریع
گفتم نه استاد بنده مامایی میخونم... سرشو تکون داد و یکم دیگه حرف زد من تو حال هوای
خودم بودم که گفت شماها همتون به درد من میخورین البته غیر این خانم که ماما هست، یه
انگار جریان برق منو گرفت و گفتم بله استاد با توجه به جنسیتتون شما نمیتونید زایمان کنید
وگرنه من در خدمتتون بودم با کمترین درد و خونریزی و حتی زایمان در منزل ب خاطر همینه به
دردتون نمیخورم حیف واقعا!!!!!! استاد هاج و واج نگاه میکرد بقیه هم فقط چشم بود که ب من
نگاه میکردن استاد پرسید فامیلت چیه??

_شاهان هستم

احساس کردم صدایی اومد، فامیلش شایان? برای اینکه سوتفاهم نشه گفتم:

-آنسه شاهان هستم.

وقتی رسیدم خونه یکم ب مامان از اتفاقات اون روز گفتم و از خستگی خابم برد. صبح با آلام
گوشیم بیدار شدم اولش خاستم نرم سر ایستگاه بعد گفتم زشته مگه ملت مسخره من ک نیستن

!!!!سعی کردم یک لباس سنگین بپوشم روزای اول بهتره منم که خودم از جلف و جیغ بازی خوشم نمیومد. وقتی سوار اتوبوس شدم در ایستگاه بعدی رادمنش سوار شد یکم در مورد خط واحدا توضیح داد و نیمه راه ازم جدا شد و به بیمارستان رفت منم که به دانشگاه رفتم تا کارامو انجام بدم.

روزها از پی هم سپری میشد و منو رادمنش بیشتر روزها باهم هم مسیر بودیم خصوصا روزایی که کلاس تاریخ داشتیم، البته به یک سلام و خداحافظی ختم میشد، روابطم با بچه های کلاس بهتر شده بود خصوصا با رضوانه و فهیمه ک شیش بودم .

یک شب آریا خان دلش فوتبال میخواست و گریه میکرد که حتما به پارک نزدیک خونه بریم مامانم که حوصله گریه ی ته دیگ خان رو نداشت به من گفت:

آنسه مامان بیا یک نیم ساعت این بچه رو ببر همین پارک نزدیک، بابات مریض وگر نه خودم میبردمش

با هزار تا بدبختی و کمبود حوصله قبول کردم، مامان توی کولمون یکم آجیل و توی فلاسکم چایی ریخت. پارک نزدیک خونه رو خیلی دوست داشتم خصوصا یک قسمت داشت که پرچیناش فضایی مثل یک تاج درست کرده بودن کمتر کسی این مکان رویایی رو کشف میکرد از دوطرفشم گلای قرمز و صورتی بود من این قسمت پارک رو آرامدونی گذاشته بودم و وقتی به پارک رسیدیم متوجه شدم یکی جای منو گرفته خیلی عصبی شدم پس تصمیم گرفتم فلن همونجا کشیک تا جای مورد علاقم خالی بشه، آریا گفت آجی آنسم فوتبال بازی کنیم???

جوری گفت ک دلم سوخت، هوای پارک عالی بود و منو سر حال کرده بود، آریا توپو گرفت و سمت من شوت کرد و من سریع با پام گرفتمش و مٹ گزارشگرها سریع گفتم:

خب بازی شروع شده! بارش باران چمن ورزشگاهو خیس کرده، دوستداران فوتبال همیشه شاد و خرم باشین، توپ دست آنسه شاهان. ببین چه میکنه این شاهان و توپوشوت کردم که دیدم اون شخص مرموزی بی خیری ک آرامدونی منو گرفته بود یهو بلند شد، بلند شدن همانا! او خوردن توپ توی سرش همانا! سریع گفتم آریا بدو فرار که دیدم آریا به گریه شد و توپشو میخواست

دستشو گرفتم که به عنوان بچه خطاکار ببرم معذرت خواهی کنیم که با دیدن رادمنش که بایک دستش توپوداشت و با دست دیگش سرشو چشم متعجب شد، اونم همینطور البته سریع به خودمون اومدیم اولش خاستم گردن آریا بندازم که یهو آریا گفت ابجی ببین جوری زدیش ک چشاشم در اومده! واقعا خجالت کشیدم، بعد احوال پرسى و گفتن علت اومدن به پارک رادمنش و آریا یکم توپ بازی کردن منم بعد اون گندکاری ترجیح دادم یک گوشه بشینم و بساط پذیرایی رو آماده کنم البته مگه میشد یک جا آروم باشم و سعی میکردم با سوت زدن و دست زدن آریا رو تشویق کنم. بعد اتمام بازی آریا و رادمنش اومدن کنارمون و براشون چایی ریختم که یهو گفتم: شما داشتن میرفتین ببخشید وقتتونو برا آریا گذاشتین!

_ نه بابا من نشسته بود ک صدای گزراشگر فوتبالو شنیدم و خندید و من چقد خجالت کشیدم
چطوره که شما آرامدونی منو گرفته بودین پس اون ضربه توپ حقتون بود.

- چی چی دونی??

* آرامدونی، این جا جای مورد علاقه منه و آرامش میگیرم به خاطر همین اسمشو گذاشتم.

_ اسم جالبیه، بهش میاد منم وقتایی ک اعصابم خورد میشه اینجا میام

* پس امشب اعصابتون خورده!

_ خورد بود، الان بهترم

به جای نیم ساعت یک و نیم ساعت نشستیم و بعد اون خداحافظی کردیم. تو مسیر ب آریا گفتم که از دیدن رادمنش و فوتبال به بابا هیچی نگه آخه بابا خیلی حساس بود. که در جوابم گفت: ولی احسان که پسر خوبی! پس اسمش احسان بود! احسان رادمنش

با قول اینکه احسانو زود به زود ببینه آریا رو راضی کردم که سکوت کنه

طبق روال همیشگی یک شنبه عصر ها با احسان رادمنش کلاس داشتم ولی امروز نیومده بود واقعا چشمام به در بود، در کنار رخسانه نشسته بودم و به حرفای استاد گوش میدادم از اونجایی که همیشه پامو از گلیمم بیشتر دراز میکردم، معمولا مورد مخاطب استاد بودم و شاهان جزئی از حرفاش بود.

یک روز که تو محوطه با رضوانه نشسته بودم متوجه شدم رخسانه داره سمت ما میاد اول فک کردم پیش من میاد ولی بعد متوجه شدم که دو خاهر هستن. واقعا عجیب بود اصلن شبیه هم نبودن. وقتی تعجبمو دیدن گفتن که رخسانه شبیه مامانشه و رضوانه شبیه باباش، رخسانه موهای بور و چشمان عسلی و حتی ابروهای بور ولی رضوانه چشم ابرو مشکی، طوری قیافم متعجب بود ک حتی عکس پدر و مادرشونو نشون دادن.

بعد اتمام کلاس که نیم ساعت زودتر تموم شده بود درخواست رخسانه برای رسوندن من به خونه رو رد کردم و قدم زنان به سمت ایستگاه میرفتم که دیدم یکی داره صدام میزنه.

_سلام خیلی دیر کردم!

*سلام. اختیار دارین کلاس خودتونه

بازم همون لبخند، ازم در مورد کلاس پرسید منم مختصرا توضیح دادم که گفت:

_استادم نداشت پیام چون مریض داشتم و از کلاسمون چون من این درسو دارم به من تنها اجازه نداد پیام، سرمو تکون دادم و سوالی که چن وقت بود ذهنمو درگیر کرده رو پرسیدم که اگه نمیپرسیدم آنسه نبودم.

*چرا با هم کلاسی هاتون درس ندارین؟ مگ افتادین؟

یهو شروع کرد به خندیدن، اولین بار بود خندشو میدیدم تازه متوجه دوتا چال رو گوشش شدم

_به من میخوره که بیفتم??

*مگه به قیافست؟ اینجوری ک من باید خلاف سنگین باشم

خندید و گفت: نه من شاگرد اول کلاسم چون واحد اضافه برداشتم معمولا عمومی ها رو جدا افتادم.

چه بدی زیر لب گفتم و تا اینکه سر ایستگاه از هم جدا شدیم.

روزها از پی هم میگذشت و میان ترما شروع شده بود، مامان و بابا بیرون رفته بودن و فقط منو آریا خونه بودیم، آنقدر با توپش سرو صدا کرد که باهاش دعوا کردم و فرستادم دم در حیاط و داشتم درس میخوندم که دلم خاست یک دوش بگیرم وقتی بیرون اومدم دیدم که گوشیم داره زنگ میخوره، مامان پشت خط بود داشت گریه میکرد و گفت دفترچه آریا رو بیار بیمارستان نزدیک خونه. ممت اینکه آریا با بچه ها محله میرن پارک برا فوتبال که تصادف میکنه، دم در حیاطم میان که من حموم بودم و به این خاطر به بابام زنگ میزنم اونام مستقیم بیمارستان میرن. آنقدر هول بودم ک گفتم حالش چطوره؟

_نمیدونم نمیدونم و گریه میکرد

طبق روال همیشگی یک شنبه عصر ها با احسان رادمنش کلاس داشتم ولی امروز نیومده بود واقعا چشمام به در بود، در کنار رخسانه نشسته بودم و به حرفای استاد گوش میدادم از اونجایی که همیشه پامو از گلیمم بیشتر دراز میکردم، معمولا مورد مخاطب استاد بودم و شاهان جزئی از حرفاش بود.

یک روز که تو محوطه با رضوانه نشسته بودم متوجه شدم رخسانه داره سمت ما میاد اول فک کردم پیش من میاد ولی بعد متوجه شدم که دو خاهر هستن. واقعا عجیب بود اصلن شبیه هم نبودن. وقتی تعجبمو دیدن گفتن که رخسانه شبیه مامانشه و رضوانه شبیه باباش، رخسانه موهای بور و چشمان عسلی و حتی ابروهای بور ولی رضوانه چشم ابرو مشکی، طوری قیافم متعجب بود ک حتی عکس پدر و مادرشونو نشون دادن.

بعد اتمام کلاس که نیم ساعت زودتر تموم شده بود درخواست رخسانه برای رسوندن من به خونه رو رد کردم و قدم زنان به سمت ایستگاه میرفتم که دیدم یکی داره صدام میزنه.

_سلام خیلی دیر کردم!

*سلام.اختیار دارین کلاس خودتونه

بازم همون لبخند،ازم در مورد کلاس پرسید منم مختصرا توضیح دادم که گفت:

_استادم نداشت پیام چون مریض داشتم و از کلاسمون چون من این درسو دارم به من تنها اجازه نداد پیام،سرمو تکون دادم و سوالی که چن وقت بود ذهنمو درگیر کرده رو پرسیدم که اگه نمیپرسیدم آنسه نبودم.

*چرا با هم کلاسی هاتون درس ندارین؟مگ افتادین؟

یهو شروع کرد به خندیدن،اولین بار بود خندشو میدیدم تازه متوجه دوتا چال رو گوشش شدم
_به من میخوره که بیفتم??

*مگه به قیافست؟!ینجوری ک من باید خلاف سنگین باشم

خندید و گفت:نه من شاگرد اول کلاسم چون واحد اضافه برداشتم معمولا عمومی ها رو جدا افتادم.

چه بدی زیر لب گفتم و تا اینکه سر ایستگاه از هم جدا شدیم.

روزها از پی هم میگذشت و میان ترما شروع شده بود،مامان و بابا بیرون رفته بودن و فقط منو آریا خونه بودیم،آنقدر با توپش سرو صدا کرد که باهاش دعوا کردم و فرستادم دم در حیاط و داشتم درس میخوندم که دلم خاست یک دوش بگیرم وقتی بیرون اومدم دیدم که گوشیم داره زنگ میخوره،مامان پشت خط بود داشت گریه میکرد و گفت دفترچه آریا رو بیار بیمارستان نزدیک خونه.مث اینکه آریا با بچه ها محله میرن پارک برا فوتبال که تصادف میکنه،دم در حیاطم میان که من حموم بودم و به این خاطر به بابام زنگ میزنن اونام مستقیم بیمارستان میرن.

آنقدر هول بودم ک گفتم حالش چطوره؟

_نمیدونم نمیدونم و گریه میکرد

سریع یک مانتو پوشیدم و شالی دم دستم برداشتم سرم کردم و با دفترچه به بیمارستان رفتم از دم در شروع به دویدن کردم که پام گیر کرد و افتادم خودمو ب صندلی تکیه دادم و داشتم گریه میکردم توانایی بلند شدن نداشتم که دیدم یکی داره صدام میزنه

_ خانم شاهان، خانم شاهان، خانم شاهان..... آنسه!!!!

سرمو بالا بردم که دیدم احسان رادمنش بالاسرم ایستاده، روپوش سفیدم تنش بود. مت اینکه کارآموزی اورژانس داشته.

_ آریا حالش خوبه پاش یکم صدمه دیده، جای نگرانی نیست

خداروشکر، ساکت شده بودم و گفتم:

آخه من بیرونش کردم، اگه اتفاقی میفتاد چی؟ و دوباره گریه

_ هیسسس حالا که خوبه اگ میخای ی سر بهش بزنی

بلند شدم که دیدم دستش جلو صورتشه و چشاش پایین بود،

*چییه مگه?? رد نگاهشو دنبال کردم

نگاه کردم و هینی کشیدم.. بله باعجله ای با دمپایی اومده بودم اونم یکی صورتی و یکی آبی نقطه نقطه. خودمم خندم گرفته بود، اشاره به موهام کرد و گفت شالتو جلو بکش

با صفحه گوشیم نگاه کردم موهامو که از حموم اومده بودم جمع نکرده بودم و از جلو مت برق گرفته ها بالا اومده بود که احسان رادمنش گفت: شبیه..

یهو گفتم: خودم میدونم شبیه دوران جاهلیت ساسی مانکن شدم

خندید و گفت: نه اصلا شبیه کسی که تو دانشگاه میبینم نیستین و ادامه داد خوش به حال آریا که همچین خاهری داره!!!

*یعنی خوش به حالش که بیرونش کردم?? لابد خاهر بدجنسی دارین?

_ نه اینکه نگرانشی. من خاهر ندارم یک داداش دارم فقط

*من برم آریا رو ببینم

_ باشه فقط حتمن بعدش خونه بری. فردام امتحان داری، استاد آرام بر خلاف اسمش سختگیر و ایمونولوژی درس خیلی ساده ای نیست.

تعجب کردم.

*از کجا میدونی؟ آریا گفته؟ کاش به جا پاش زبونش میشکست

_ سری تکون داد و با خنده از هم جدا شدیم

به دیدن آریا رفتم با اینکه ازم قهر بود ولی خداروشکر که داشتمش، با اصرارای مامان با ذهنی خسته به خونه رفتم

فرداش بعد از اینکه آریا به خونه اومد به دانشگاه رفتم بعد امتحان تو محوطه نشسته بودیم با رضوانه و رخسانه که رخسانه گفت: منو یاد کارتون آنادختری در مزرعه میندازی

یهو رضوانه گفت: خنگ خدا اون بنده خدا حنا دختری در مزرعه بود چیزی اختراع میکنی

خندیدیم و گفتم: ولی شما عجیب منو یاد یک برنامه میندازین

_ چی لابد دوقلوهای افسانه ای

نچی گفتم و ادامه دادم: نه لورل و هاری چون چاق و لاغرین

سریع خندیدم و فرار کردم

گوشیم پیام اومد. خوشحالی، امتحان خوب بود??

احسان رادمنش بود دیشب با شرط اینکه از آریا بهم خبر بده منو گذاشت که برم خونه امتحانمو بخونم

*مرسی ممنونم. بله خوب بود، بازم تشکر بابت دیشب

-خاهش میکنم. آریا دوست کوچولوی منم هست

توی اون زمان کم رابطم با رادمش خیلی خوب شده بودو حتی گاهی بهم پیام میداد. اوایل از آریا میپرسید ولی بعد احوال پرسى بود چون کمتر همو میدیدیم .

توی این مدت چن ماهه اومدنمون آستانه و بهنام بهمون سر زدن و حتی یکبار که با آریا به پارک رفتیم تا ثنا بازی کنه احسان رو هم که آریا خبر کرده بود سروکلش پیدا شد و حتی با آستانه ام احوال پرسى کرد و با ثنا هم عکس گرفت وقتی داشتیم برمیگشتیم آستانه گفت:

_آنسه؟ یادت که نرفته نشون افشین هستی؟

جا خوردم که ادامه داد:رابطت با این آقا در چه حد؟هیچ وقت فراموش نکن که سرنوشتت یک پیوند دگ داره اینکه بخای با آبروی خودت و خونوات بازی کنی و انگشت نمای دانشگاه و محل ب..

اجازه ندادم حرفشو بزنه، بسه دیگه من زن افشین نیستم، من زن هیشکی نمیشم .

بخدا رابطه من و رادمش در حد دوتا هم کلاسیه در حد کسی که کمکم میکنه، هرچی که اینجا رو دیدی مامان میدونه

اگ اونو تو پارک دیدی معمولاً جمعه ها میاد با آریا بازی میکنه که دگ آریا سرخود بیرون نره که اتفاق قبلی دوباره نیفته، این قولو رادمش جلوی روی مامان تو بیمارستان به آریا داده و با گریه ادامه دادم:

لطفا قضاوت نکن

وقتی آستانشون فردا میخاستن برن خونشون ازم عذر خواهی کرد و گفت نمیخام اذیت بشی. عجب من توام حق زندگی داری.

البته حق داشت سایه افشین همیشه بالا سرم بود.

اون ترمو تموم کردیم و من معدل اول کلاس شدم با خیلی خوشحال بودم با کمک فهیمه تو خیلی انجمن دانشگاه عضو شدم خصوصا تو خیره بیشتر فعالیت میکردم تا حدودی با خیلیا آشنا شدم. رو صندلی نشسته بودم و منتظر بودیم تا اعضای انجمن بیان که دیدم فهیمه داره باهام حرف میزنه، فهیمه دوست اول دبستان من بود و همون سال به خاطر شغل بابا مجبور شدن انتقالی به مشهد بگیرن و حالا بعد این همه سال دوباره دیدمش اولش نشناختم بعد همو شناختیم خوش حال بودم همشهریمو میدیدم، پدر فهیمه دوباره به شهرمون برگشت و فهیمه هم که خابگاهی بود و گاهگاهی منم یک شب خابگاه میرفتم یا فهیمه خونمون میومد.

به فهیمه نگاه کردم به صورت زیباش که به چشماش که انقدر معصوم بود خدا نهایت مهربونی رو در وجود این بشر گذاشته بود. یک پسره از کنارمون رد شد که فهیمه گفت بازوهاشو نگاه، منم گفت ژووووون خابم گرفت و شروع کردیم به خندیدن. حواسم رفت پی دختری که ریز ریز میخندید و تا آخر جلسه بهمون لبخند میزد.

یک درس عمومی دگ اون ترم باهماهنگی با احسان رادمنش برداشتم مٹ اینکه به دهنمون مزه داده بود، نیم ساعت زودتر اومده بودیم آخه من روزش کنفرانس داشتم، روصندلی نشسته بودیم توی کلاس و من تند تند کنفرانسمو میگفتم ک متوجه شدم اصلا حواسش نیست

وای حواست کجاست جناب رادمنش??

_هان نه خوبه خوبه ادامه بده

*نخیر لابد عاشق شدی جدیدا

_چی??

*انگار تو این دنیا نیستی??

_عاشق شدم?? شاید بودم

تعجب کردم منظورشو نفهمیدم

*چی??

_میگم شاید عاشق بودم!!

از پسری مثل رادمنش بعید بود. احمقانه بود ولی من فکر میکردم این رادمنش خرخون که گاهی وقتا اگ غیبت میکرد حتی برای درس عمومی به استاد توضیح میداد پروسه عاشق شدن بعید بود!!!

سریع به خودم اومدم گفتم واییییی یک عروسی افتادیم و سریع مثل اون کلیپ دستامو کردم و گفتم: شله شله شله او او

_هیس بابا و میخندید

با هزار ترفند از زیر زبونش کشیدم و فهمیدم آقا از یکی از سال بالایی هاش خوشش میادو تو بیمارستان باهاش برخورد داره، امروز وقتی از بیمارستان به کلاس میومده متوجه شده که دختر مورد علاقه داشته با یک پسر حرف میزده و رادمنشم آنقدر بهم ریخته بود، با هزار بدبختی فهمیدم ک این پسره طفلی عاشق کی شده و لبخندی زدم و گفتم اگه من ببرمش کافی شاپ چی ??? اونوقت باید من هرچی بخام بخری

_محاله شیرین بیرون بیاد. دختر دیرجوشیه

دروغ چرا حسودیم میشد، دست خودمم نبود ولی دوست نداشتم محبتای احسان رادمنش برا دختر دگه ای باشه ولی ترجیح دادم باهاش همکاری کنم

تا جایی که من از زندگی احسان خبر داشتم فقط دوتا داداش بودن، داداش بزرگش ازدواج کرده بود، احسان ۷سال از من بزرگتر بود قبلا یک رشته دیگ درس میخونه ولی به قول خودش به گروه خونیش نمیخورده که ول میکنه و اینبار پزشکی مشهد قبول میشه.

شب رو تختم نشسته بودم و داشتم از تو لپ تاپ عکسای که تو انجمن ازمون گرفته بودنو نگاه میکردم، تو چنتا عکس شیرین منتظرنیا رو دیدم، برعکس من که عین لاتا رو صندلی لم داده بودم شیرین با پرستیژ خاصی نشسته بود، تصمیم گرفتم سری بعد حتما عین آدم بشینم .

تو بیشتر عکسا لباسای شیرین ست بود حتی دستبند یا ساعتش ،پس خیلی به ظاهر اهمیت میداد،در فکر چگونه آشنایی بودم که دیدم درب اتاق در زدن .

*بله مامانم؟

اومد داخل با این رنگ موی جدید خیلی خوشگل و خاستنی شده بود.

_از کجا فهمیدی منم??دوربین گذاشتی اینجا?

*آخه در زدنت آشناست!!

_با بیرونی یا اگ خونم میای همش چپیدی تو این اتاق ،پاشو بیا این مانتو جدیدتو پرو کن

*وایی جدی??آمادس ایول مامانی

_حواست باشه آنسه من کلی سفارش دارم تا اطلاع ثانوی فعلا خبری از دوخت و دوز و اینا

نیست

داشتم بالبخند نگاهش میکردم هنوز تو این سن جذابیتشو داشت و هنوزم بابام عاشقش بود،اینو میدونم که بابا دوست دایی کوچیکم بوده و وقتی خاستگاری مامان میره دایی و بابا بزرگ مخالفت میکنن و باباهم از رو نمیره و دایی بزرگم واسطه میشه و خلاصه به زور مامانو صاحب میشه.

_تو قیافه من چیزی خنده داریه??

سرمو با خنده بیشتری تکون دادم و گفتم میشه بگی چجوری بابارو تور کردی??چون من آخر

من نفهمیده از دنیا میرم آااااا

_ساکت ساکت.اون قدیما ک از این کارا مد نبود،فقط رفت و آمد داشتیم و ماهمسایه بودیم.

*آره منم گوشام مخملی باور کردم،اصلا چرا آستانه شبیهته ??من چرا شبیه مامان بزرگ رفتم و

حالا باید به این بدبختی گرفتار بشم???

_کدوم بدبختی دختر، افشین مهندس دو روز دیگ شرکتشو میزنه بعدم با اون زمین جفتتون راحت زندگی میکنید نه مث ما که هیچی اول زندگی نداشتیم .

اجازه ندادم حرفشو بزنه چون اصلن به نفع من نبود. سریع از رو تخت پریدم پایین که مامان چون حرکت یهویی بود ترسید،

_وای دختر چته تو?? مریضی این چه وضع پریدنه?? حتما باید یک دکتر نشونت بدم ببینم یک دارو درمونی چیزی!!

*نیست مرا جز تو دوا ای تو دواي دل من

مامان با خنده بهم گفت زبون باز

بابا تو حال نشسته بود که گفتم آق مهندس ما چگونه??

_خانم مامای ما چگونه??

*عههه آق مهندس به جای سوال جواب منو بده

_پدرسوخته بیا اینجا ببینمت

سریع فرار کردم و در حین فرار یکی پشت گردن آریا زدم و به بابا گفتم خانم ماما خوبه، چند روز دیگه زایشگاه میره

به اتاق کار مامان رفتم. مانتو رو پرو کردم خدایی کار مامان عالی بود، مانتو از جنس حریر بود سرمه ای رنگ، از جلوش با پارچه ای خاکستری که سنتی دوخته شده بود و تا پایین سینه بود و سر آستیناش هم از این پارچه داده بود، قدش از جلو تا بالای زانو بود و از پشت ک حالت کلوش پیدا میکرد تا پایین زانوم میرفت خیلی تو تن شیک بود.

*مامان چنتا سفارش داری?? چرا آنقد کار میکنی? ما که فعلا نیاز نداریم.

_مگه هرکی کار کنه برا پوله فقط? من نمیتونم از این چرخ خیاطی دل بکنم، درضمن اگ پولی ام بگیرم میخام پس انداز کنم تا جهیزیه خوبی برات آماده کنم.

باز بحثشو پیش کشید، برای عوض کردن بحث گفتم:

مامان خب خیاطی میکنی من گفتم مامان مربی و استاد دانشگاه بوده خب اینجوری آبروریزیه، در همین حین چشمم خورد به تاپی که گوشه کمد گذاشته بود، که مامان گفت خب مجبوری مانور الکی بدی.

این تاپو مامان برا من دوخته بود، چون یکم بهونه آورده بودم میخاست به آستانه بده که تاپمو پس گرفتم یک فکری به سرم زد تاپش دو بند بود و پایینش از کمر جمع میشد و جلوشم از سینه دو تا حلقه داشت، یکم از تو وسایلیای مامان گشتم و جلوشو زرق و برق دادم قشنگ شد، آنقدر سر حال بودم که حتی به مامانم تو سفارشاش کمک کردم.

فرداش از صبح تا ظهر کلاس داشتیم، برگشتم خونه معمولاً تا عصر میخابیدم ولی اول به مامان کمک کردم، دکمه های مانتو خانم محمدی رو کوک زدم و اتو کردم برا بابا چای ریختم ک دیدم مامان رو صندلی نشست، دستش به گردنش بود، سریع رفتم براش ماساژ دادم که گفت:

چی میخای آنسه؟ من که گفتم الان از سفارش قبول نیس!

*نه من سفارش نمیخام بدم که

_پس چی؟؟ سلام گرگ بی طمع نیست!!

*قربون آدم چیز فهم، میخام امشب برم پیش فهیم

_ شما که از صبح تاشب باهمین تازه چن شب پیش رفتی خابگاه

*عه مامان پروژہ داریم آخه

بابا گفت برو دخترم، فقط حواست به درسات باشه گل من

سریع به طرف بابا رفتم و دستاشو ماساژ دادم.

وقتی خابگاه رسیدم فهیم تا تاپ منو دید گفت عروسی منه یا این رضوانه بیچاره

*هیچ کدام شما که سینگل به گور میشین عین خودممم.

رضوانه گفت: هی خاهر آخرم مگه برای بقای نسلمون بکرزایی کنیم.

بافهمیم و رضوانه الکی رفتیم دم اتاق شیرین ک بپرسیم شکر داره?? که نداشت منم بهشون
گفتم بیخیال بریم تا براتون فال بگیرم که شیرین گفت:

فال?? فال چی??

*فال ورق، من یاد دارم، میخای؟

_بدم نمیاد

تا دیروقت فال گرفتیم شیرین فقط یک فال گرفت، ولی منو فهمیم و رضوان حتی اگه پسری کور و
کچل هم از بغلمون رد شده بود براش فال گرفتیم.

از اینک شیرین به تاپم توجه نکرده بود دلگیرشدم که موقع خداحافظی گفت که لباست خیلی
خوشگله واقعاً عالییه.

چند روزی گذشت. تا دوباره جلسه انجمن داشتیم روزش مانتوی که مامانم برام دوخته بود رو
همراه شلوار خاکستری و کیف و کفش سرمه ای پوشیدم به همراه آرایش ملیحی.

اون روز هرچی شیرین نظریه میداد ماحمایتش میکردیم حتی اگه منو فهمیم مخالفم بودیم چاره
ای نبود دیگه.

بعد اتمام جلسه بهش گفتم بیا تا درمورد طرحات بیشتر کارکنیم که قبول کرد و قرار شد بریم
کافی شاپ نزدیک دانشگاه، چون من کلاس داشتم قرار بود عصر بریم، به احسان پیام دادم و ازش
خاستم که کافی شاپ بیاد، وقتی باشیرین رفتیم داشتم به خط چشمش که با ظرافت کشیده بود
نگاه میکردم که دیدم احسان با دوستش اومد، واقعاً تعجب کرده بود، اس ام اس اومد

_خدای من، معرکه ای آنسه

شیرین پوسته ای سخت داشت ولی اولش اونجوری بود برخلاف انتظار خیلی صمیمی میشد و حتی خنده هاش و صمیمیتش منو متعجب کرده بود چه برسه به احسان که یحتمل شاخ بالاسرش سبز شده بود.

بعد برگشتن نمونه همون تاپو از مامان خاستم بدوزه که باکلی منت سرم قبول کرد، هدیه رو به شیرین دادم که چقد خوشحال شد و شیرینیش به کام من موند

رابطم با شیرین خیلی خوب شده بود، در حدی که گاهی اوقات شیرین بهم پیام میداد، برخلاف من شیرین دختر تجملاتی بود و به ظواهر خیلی اهمیت میداد منم حتی وقتی باهاش بودم تو لباس پوشیدنم وسواس داشتم.

روزای تقویم اسفند به سرعت در حال ورق خوردن و سپرده شدن به خاطرات بود که یک روز همراه شیرین به بازار فردوسی رفتیم، احسانم که از زیر زبونم کشیده بود بیرون دیدم عین جن ظاهر شد، گفته بودیم دوست خانوادگی و همسایه هستیم و روزش مارو احسان به دانشگاه رسوند و حتی یکبارم شیرین رو خونه ما آورده بود تا مامان براش مانتو بدوزه، شیرین دختر باکلاس و شیک پوشی بود موهای مشکی پر کلاغی شو به به یک طرف میزد و چشمای گیرایی داشت اولین بار فکر کردم بینی شو عمل کرده آخه خیلی استاندارد بود.

مونده بودم مگه تهران مانتو پیدا نمیشد که شیرین برا خیاطی پیش مامانم اومده بود?? ترجیح دادم مهرسکوتو به لبام بزنم تا اینکه هرچی پنبه کرده باشم رو رشته کنم!!!!

اواخر اسفند بود که برای عید به شهر و خونه خودمون رفتیم. حتی موقع برگشتن فهیمم رو به زور با خودمون آوردیم چون میخواست با اتوبوس برگرده، خانم از دست من به خاطر معاشرت با شیرین دلخور بود

شیرینم به تهران پیش خونوادش رفت.

کلاً عاشق اسفند بودن همه چی بوی شروع دوباره میداد قشنگترین ماه برای من بود ولی اسفند دوست داشتنی من در حال اتمام بود.

وقتی به خونه رسیدیم تموم خاطرات یادم افتاد از دوچرخه سواری تا لی لی بازی با آستانه و ... خونمون نزدیک ۴۰۰ متر بود یک حیاط بزرگ با کلی درخت، برخلاف مشهد که خونمون ۱۰۰ متر بیشتر نبود.

وقتی داخل خونه رفتیم متوجه شدم که نصف وسایلی که مونده بود چیا هستن، آستانه کارگر گرفته بود خونه رو تمیز کنن.

شب خونه آستانه موندیم و تا صبح ثنا پیش خودم خابید، دو روز دیگه عید میشد و داشتیم بساط عیدو آماده میکردیم خونه همه اقوام رفتیم.

روز عید خونه بابا بزرگ بودیم، عمه بهجت و شوهر عمه مهدی هم بودن. افشین و افسانه هم اومده بودن، موقع تحویل سال از خدا خاستم به من کمک کنه تا همیشه موفق بشم و اول از همه سلامتی خانوادم برام مهم ترین چیز بود، با آهنگ تحویل سال چشمامو باز کردم و روبوسی و تبریک عید شروع شد، همیشه از این قسمت متنفر بودم کاش میشد منو حذف میکردن ولی چاره چی بود؟

با افشین در حد تکون دادن سر اکتفا کردم، عمه به عنوان عیدی بهم یک لباس داد که از کیش آورده بود لباسش از بالا سفید بود و از آستیناش و یقش گیپور میخورد و پایینش تا زانو بود و رنگ سبز بود. فیت تن بود خیلی خوش دوخت بود ولی من اونقدر حساس به این وصلت کذایی بودم که لباسو همراه مارکش که برند معروفی بود رو گذاشتم هدیه برای شیرین ببرم چون سلیقه شیرین به دستم اومده بود، خب من که نپوشیده بودم!!!!

بابا بزرگ به ما پول عیدی داد به من و افشین یک مقدار پول داد، آستانه ی زیبای من موهاشو چقدر قشنگ رنگ کرده بود. پوست سفید با چشمای قهوه ای روشن ابروهایم ک پیوندی بود ولی چون وسطشو برداشته بود خیلی بهش میومدم. منم همون لباسی که بازار فردوسی دیدم رو خریدم، یک تونیک صورتی آستیناش تا آرنجم بود با شلوار جین مشکی و روسری ساتن مشکی که نواری صورتی داشت، دستبند اهدایی احسان رو هم به خاطر کمک در مورد شیرین رو انداخت، بازار گرم اس ام اسا شروع شده بود، پیامکای تبلیغاتی که دیونه کرده بودن،

ولی این پیام از طرف احسان بود: خانم کوچولو سال نو مبارک... با آرزوی بهترینا برای بهترینم
من بهترین بودم??؟ آنقدر به صفحه زل زدم که خودش قفل شد.

تایپ کردم: سال نوی شمام مبارک ترپچه جان، آرزومندم آرزوی کسی باشی که آرزوشو داری...
و خودمو سرگرم کردم تا کمتر جلو دید بابابزرگ و افشین باشم

چندروزی گذشت تا اینکه بچه های دانشکده فهمیدن که من اومدم، قرار گذشتنای ما شروع شده
بود، تصمیم گرفتیم یک روز صبح باهم کوه بریم، فهمیم همراه ما اومده بود.

روزش یک مانتو نخعی قرمز و سفید پوشیدم با شال سفید و کفشای ال استار سفیدم، کوله و
جین مشکی هم پوشیدم.

نسیم اومد دنبالمون و چون اول دبستان با ما بود همدیگه رو میشناختن، یکم بازی کردیم و ناهار
خوردیم داشتیم میگشتیم که نسیم بدو بدو رفت یکی رو بغل کرد.

_وایییی مهستی، عزیزم اینجا چیکار میکنی?? سال نو مبارک

سلام عزیزم. تفریح

آنا بدو بیا، مهستی رو یادته??

*نه چطور?

_نه راستی مهستی دبستان بود که تو جدا بودی!!

باهاش احوال پرسى کردم. در نظر اول شبیه هندی ها بود، دختری با چشمای گیرای مشکی و
ابروهای مشکی پهن که خیلی قشنگ تمیزشون کرده بود، موهاشو یک وری ریخته بود رو
صورتش. شال و شلوار صورتی با مانتو و کفش مشکی پوشیده بود، در یک کلام این دختری هندی
مانندمون خیلی خوشگل بود.

_آنسه ببین مهستی لباس همینجوری هست، پروتز نکرده

*آره خیلی خوشگله

مهستی جواب داد تشکر بچه ها، لطف دارین

نسیم خانم من اسممو عوض کردم، هستی گذاشتم آاااا چند بار بگم، اون میم مسخره رو حذف کردم.

داشتم بند کفشمو میبستم که صدایی آشنا رو شنیدم

_خانم من با میم اضافه و بدون میم خوشگل. مگه نه خانمم??

سرمو بلند کردم که باهاش چشم تو چشم شدم، از کسی که رو به رو بود تعجب کردم، اونم دست کمی از من نداشت!!! دستش دور کمر مهستی، نه هستی گذاشته بود.

نسیم گفت: اینم نامزد هستی جون، آقا افشین

پوزخندی زدم و گفتم ان شالله خوشبخت شین.

با اصرار نسیم و هستی قرار شد یکم وقتو باما بگذرونن،

افشین لباس سفید با خطای سرمه ای پوشیده بود موهای بورشم بالاشونه زده بود.

من نمیدونم افشین ۱۰_۱۵ سانتی از هستی بلندتر بود، اولش خوشحال شدم و با دمم گردو میشکستم افشین که وارفته بود.

یکم بعد که به خودم اومدم گفتم که این سایه همیشه رو سرمن سنگینه، پس چرا هستی بیچاره

رو نامزدش خطاب میکنه، حالم ازش بهم میخورد دلم برای این دختر هندی وار میسوخت!!!!

از عصبانیت دست فهیم رو محکم داشتم و تو افکار خودم غرق بودم، که افشین منو از دریای فکر و خیال نجات داد

_به هیچکی نمیگی وگرنه...

بهم ریختم

*وگر نه چی?? چه غلطی میکنی?? اصلا به بابابزرگ میگم

_به هر کی میخای بگو، کسی باور نمیکنه

راست میگفت محال بود کسی باور کنه، آخه وقتی داشتیم میومدیم فهمیم بهم گفت حالا اگه رفتی و قضیه جدی شد چی??

منم گفتم نه بابا چهارتا دروغ در مورد افشین میگم، که بابا صدامو شنید و گفت حتما بابای سادتم باور میکنه، تا چند روز با من قهر بود

فقط تونستم به افشین بگم حالم ازت بهم میخوره، تلافیشو سرت در میارم، چون هستی داشت به طرفمون میومد

وقتی به خونه برگشتیم نه میتونستم کاری کنم، نه چیزی بگم، دوباره در سیر و سفر افکار پوچم بودم که عمه گفت:

عمه قربونت بره دستم بنده بیا چنتا چایی برا آقایون ببر، به آقایون نگا کردم جز بابا بزرگ و افشین کسی نبود، دس دس میکردم که مامان یواشکی گفت:

زشته آنسه بچه که نیستی

*من اصلا از این پسر خوشم نمیاد

_عه این چه حرفیه? اون طفلک چه کار تو داره??

*این طفلک دختر باز، دو روعه

_مگه اینجا پل صراط که داری پرونده اعمال مردمو میخونی، یک چایی ازت خاستن ببری، اون بیچاره از صب بابا بزرگتو برده روستا الان برگشتن

با اکراه چایی رو بردم و رفتم تو حیاط زیر درخت نشستم بوی خوش بهار بینیمو قلقلک میداد و منو دوباره به عالم هیروت دعوت میکرد.

واقعا بحث کردن بی فایده بود، مخصوصا امروز که افشین روستا رفته بود، محال بود کسی حرفمو باور کنه

تو این سکانس افشین بازیگر ماهری بود که من قادر به کارگردانی نبودم.

با صدای افشین به خودم اومدم که گفت:

هستی تمام هستی منه، پس همه چیزمو بگیر من تا الان بعد چند سال به سختی تونستم دلشو به دست بیارم پس لطفاً بین ما رو خراب نکن و خودتو از چشم بقیه ننداز، تا میخاستم حرف بزنی با دستش مانع شد و گفت این قضیه حل میشه، در ضمن اومدم برای شام صدات بزنی.

شبش به احسان قضیه رو گفتم، قبلا در موردش بهش گفتم بودم ولی امشب قضایای امروزو تعریف کردم.

باهام دردودل کرد و ازم قول گرفت فعلا کاری نکنم.

به خودم نهیب زدم که چرا گوشی مسخرم شارژش تموم شد، لااقل میتونستم یک عکسی یواشکی بگیرم.

آخرای تعطیلات دوباره به مشهد برگشتیم ومن ناراحت از اینکه تا مدت ها نمیتونم عزیزامو ببینم.

طبق عادات همیشگی جمعه ها به پارک رفتیم، احسانم اومد و داشت با آریا تمرین رو پایی رو انجام میداد، بعد چند دقیقه اومد پیشم نشست، ناخاسته متوجه شدم داره به شیرین پیام میده ولی به روی خودم نیاوردم.

احسان از من در مورد اتفاقات روز کوه پرسید و مختصری براش توضیح دادم، چنتا نظریه داد که قابل اجرا نبود.

در حالی که چشمم به آریا بود، لب وا کردم و گفتم از شیرین چه خبر؟ بهش نگاه کردم و با خنده ادامه دادم میدونم به من ربطی نداره ولی میخام شاهکارمو ببینم

_الان داریم به هم پیام میدیم

نمیدونم چرا بهم گفت داریم پیام میدیم، یا پسر رو راستی بود یا متوجه شده بود که من چشمام به پیاماش خورده!!!

خوبه!!! ی سوال??

_جانم، با خنده اضافه کرد سخت نباشه

*دست گرمی که نیست؟ شیرینو میگم

_آنسه من ۲۷ساله، بچه که نیستم بزا یک جریانی رو بهت بگم

من بهت خیلی اعتماد دارم خیلییی

داداش بزرگم امیر ۱۰ساله ازدواج کرده، ولی بچه دار نمیشن مشکل از داداشمه

حالا به هر دلیل خانوادم اصرار میکنن که باید ازدواج کنم تا نوه رویایشونو ببینن، من چند وقته تو خونه دارم بحث میکنم ولی فایده ای نداره .

با مکث ادامه داد:اون شب یادته با توپ زدی تو سرم و لبخند زد انگار خاطراتش یادش اومد

فقط سرمو تگون دادم که گفت اون شبم باز بحثم شد، اصلا هر وقت منو اینجا ببینی بفهم من

درگیر این مسئلم، حتی بهشون گفتم که ممکنه منم مثل امیر باشم ولی انگار نه انگار!!!!

بخدا هیچ نظری بدی در مورد شیرین ندارم، ولی باید بشناسمش !! احساس میکنم شیرین

ناشناختست

پس خاهش میکنم عذاب وجدان نداشته باش.

*مرسی فقط نزاری تو این جریان کسی اذیت بشه

چشم حتما، فقط بدون همه چی از دور قشنگ

بعد عید کار و آموزیامون شروع شده بود و منم به بیمارستان میرفتم، چند روزی بود که صبحا منم با احسان مقصدم بیمارستان بود، اون روز صبح که رفتم زایشگاه یک مریض برداشتم که نزدیک زایمانش بود، مامای عزیزش بهم گفت صبر کن استادت بیاد باهم بگیرین چون این جز قوانین دانشجو ها بود.

تو راهرو سرک میکشیدم و حرکاتم مضطربم نشون ترس از فول شدن سریع مریض بود.

یکبار که کلن از دم در بیرون اومدم که احسانو دیدم بهش گفتم منتظر استادمم که بیاد باهم زایمان بگیریم، داشتم دوباره بر میگشتم که صدام زد

آه، موفق باشی!!! استرس نداشته باش، من بهت ایمان دارم

فقط تونستم سرمو تکون بدم، اولین بار بود کسی منو آه میگفت!!!! یک حسی داشتم که قابل وصف نبود!!!

منو معمولا آنا، آنی صدام میزدن و تو خونه که آنسه بودم!!!

ولی آه.... خیلی حالب بود.

با اومدن استاد و زایمان گرفتن با اطمینان و بادقت کارمو انجام دادم انگار گفتن اون مخفف اسم جادویی بهم نیرو داده بود.

اون ترمم تموم شد، تابستونم جای بهارو گرفت و حتی جاشو به خزان داد و هیچ اتفاق خاصی رخ نداد.

روابطمون بهتر شد، یکبار دیگه به دیدن بابا بزرگ رفتیم که عمه شون کیش رفته بودن و وقتی اونا مشهد اومدن ما به شمال رفته بودیم.

دوباره درسو دانشگاه، دوباره دیدار دوستان!!! دوباره جلسه انجمن ها و خیلی دوباره های دیگه....

یک روز که دانشگاه بودیم مامان بهم پیام داد تا چن قلم وسایل برا سفارشاش بخرم چون خودش نمیتونست بره بخره و دستش بند بود، منم با شیرین بودم، به مغازه ای که به چشمم خورد رفتم، چون بعد فراموش میکردم و مامان دوباره سروصدا میکرد که اگ نمیتونستی چرا قبول کردی!!!

مغازه خیلی شلوغ بود، شیرین گفت: گرمه من میرم بیرون وایمیستم، تازه احسانم وقتی فهمید باهمیم گفت منم نزدیک اونجا بش آدرس دادم، میرم بیرون تا مارو ببینه.

باشه ای گفتم و منتظر خرید شدم، وقتی وسایلو خریدم داخل کیفم انداختم که بیرون با صحنه ای مواجه شدم که نمیتونستم راه برم.

احسان و دوستش عرفان داشتن دعوا میکردن با سه تا پسر، شیرینم جیغ میکشید ولی فایده ای نداشت.

نگام رفت سمت پسر سومی که چاقو دستش بود و میخواست حمله کنه، نمیدونستم چیکار کنم .

چشمم به لوله آبی که کنار مغازه بغلی افتاده بود، افتاد.

سریع بدو کردم و برش داشتم و گفتم احسان مواظب باش.

لوله رو بلند کردم که بزنم عرفان و پسره جاهاشون عوض شد و لوله به سر عرفان خورد.

دنیای رو سرم خراب شد، عرفان رو زانوهای افتاد

اون پسرهم که صحنه رو دیدن فرار کردن، عرفانو به همون درمونگاه نزدیک بردن در تموم مدت من بیرون نشستا بودم، از ترس اینکه مرده باشه .

مث اینکه شیرین که وایستاده بوده، اون پسرا مزاحمش شدن و میخواستن به زور سوارش کنن که احسان و عرفان از راه میرسین.

شیرین کنارم نشسته بود و آبمیوه رو به زور به خوردم داد.

احسان بیرون اومد و باترس بش خیره شدم که گفت بخیه خورده.

صدای احسانو شنیدم که گفت چرا شیرین ??? چرا ??? مگه من نگفتم پیش آنسه باش! چرا
باهاشون کل کل میکردی??

چرا شیرین هر چی میگم بر خلاف من رفتار میکنی?

چرا بی انصافی!

یکم بهتر لباس بپوش، مٹ آنسه

_ آه بسه دگ احسان. همش آنسه رو توسرم میزنی

دیگه واینستادم ببینم چی میگن.

بدو بدو به طرف اتاق عرفان رفتم که یهو گفت:

ایناهش این همونه که با لوله زد به سرم.

دستا بالا!!!

منم ناخاسته دستامو عین مجرما بالا بردم، که عرفان خندید و گفت دستات خالیه بیارشون پایین

آنقدر گیج بودم که هرچی میگفت انجام میدادم.

_ خانم اگ من کور میشدم یا ضربه مغزی کی جمعم میکرد، حتی توانایی ازدواج نداشتم. حالاکجا

انداختی??

*چیو??

_ مدرک جرمو، همون لوله رو میگم

*همونجا انداختم

_ ای وای باید یادگارر میاوردیش، اصلا اگ من میمردم راه فراری نداشتمی، چون دوربینا ازت فیلم

گرفتن.

اصلا من ازت شکایت میکنم

با اینکه با خنده حرف میزد ولی من شروع به گریه کردن کردم.

احسان داخل اومد و گفت: عرفان اذیتش نکن.

چون حالم خراب بود اول شیرینو خابگاه رسوندیم بعد منو آوردن رسوندن، سر خیابون پیاده شدم چون عصر بود و اگه بابا منو با دوتا پسر میدید دیگه خونم پای خودم بود.

نزدیک خونه که شدم دیدم بله بابا دم در حیاط و ایستاده بود و مثلا داشت اون درخت بیچاره رو آب میداد، از دور متوجه شد من دارم میام، هم چنان روی من زوم کرده بود، خداروشکر که عرفان و احسان زیاد اصرار نکردن منو دم خونه پیاده کنن وگرنه دیگ هیچ...

چند وقتی از اون ماجرا میگذشت، شیرین ازم خاست که باهاش برم پارچه بخرم تا مامان براش مانتو بدوزه، چون چند ماه دیگه فارغ التحصیل میشد میخواست از الان خریداشو جمع کنه.

از احسانم خاسته بود بیاد مارو برسونه که من نذاشتم ولی وقتی تموم شدیم دیدم احسان دنبالمون اومد و عرفانم همراهش بود، یکی از عادات شیرین این بود که اصلا رودربایستی نداشت حتی خونه ما هم میومد نیاز نداشت جلوش خم و راست بشی بی تعارف بود!!!!

عرفان پیشنهاد داد که یک کافه سنتی که نزدیکاً بود بریم، ما هم که خسته خرید بودیم قبول کردیم.

چای و قلیون و کیک سفارش دادیم، من قلیون دوس نداشتم چون تنگی نفس داشتم.

وقتی سفارشاتو آوردن اول از همه عرفان داشت دودیش میکرد، و هر دودشو به صورت احسان فوت میکرد، خیلی بامزه بود و به ما میگفت:

_حاج احسان ما به دود حساس، من براش فوت میکنم .

خدایی دلم برای زن احسان میسوزه، بخدا عین پیرمرداست، خیلی کسل کنندس.

شیرین گفت: وایی و قیافشو جمع کرد.

احسان گفت نمیخاد تو دلسوز بشی، خودش منو میشناسه، اصلا بینم کی دعوت کرد بیای! هان! من گفتم میرم دنبال دخترا یهو دیدم خودشو انداخت تو ماشین.

عرفان گفت: ای بابا من به شما چیکار دارم، من اومدم آنسه خانمو بینم، من اومدم دیه ام رو بگیرم.

یهو سرمو بلند کردم، با من بود!!!

تعجبمو که دید گفت: آنه تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت

احسان یواش بهش توپید نگو ناراحت میشه.

من ناراحت نشدم، نمیدونم احسان چرا این حرفو گفت.

با کل کل اونا ما میخندیدیم و شیرین نی قلیونو از عرفان گرفته بود و داشت میکشید، که باعث اخم احسان شد.

به منم تعارف کردن ولی من رد کردم که عرفان گفت بیا این پیرزنم تو جبهه احسان.

شیرین نی قلیونو که پر از رژ شده بود رو به طرف عرفان گرفت، که احسان ازش گرفت و یک گوشه گذاشت و گفت بسه دیگ خفمون کردین. با این حرف عرفان سیگارشو روشن کرد و دوباره به صورت احسان فوت کرد، این بشر مشکل داشت.

همه این لحظات گذشت، نفهمیدم که کی شیرین فارغ التحصیل شد و رفت، کی عید شد.

مثل همه ی این چند روز تو محوطه با فهیم و رضوانه نشسته بودم و دنبال فکر و چاره ای برای اومدن عمه شون به خونه میکردم. از شیرین چند هفته میشد خبر نداشتم، و احسانم که اینترن بود و بیشتر وقتشو کشیک بود.

منم درگیر مشکلات خودم بودم، تا روزی که عمه و شوهر عمه و بابابزرگ اومدن و قرار بود افشینم چند روز دیگه بیاد.

این یعنی آنسه خانم به سرت اومد از هرچی میترسیدی.

یعنی مهلتت سر اومد، راه گریزی نیست.

باید متعهد بشی، متاهل بشی.

شنیدم همه حرفا رو ونادیده گرفتم، شنیدم چطور میخواستن مراسم بگیرن و نادیده گرفتم.

نادیده گرفتم چون منتظر بودم افشین بیاد و با مخالفت جفتمون این مسئله حل بشه ولی وقتی افشین اومد تموم معادلاتمو بهم ریخت

_من به اون پول نیاز دارم!!

*سرش داد زدم و گفتم مگه تو عاشق هستی نبودی??

_دور برندار آنسه، من عاشق هستی ام و دیونه وار میخامش، یک تار موی هستیمو به هیشکی عوض نمیکنم حتی تو!!

*ساکت شو. دروغگو

_آنسه وایستا فقط دوروز وقت بده تا قضیه هستی رو بهشون بگم، اگ توام کسیو دوس داری بیا بگو اینجوری بهتره، هان!!!!

جوابشو ندادم و دوباره به اتاقم رفتم، به فهیم زنگ زدم و گفتم: تو رو خدا کمکم کن یه راهی پیدا کنیم من دارم دیونه میشم، اصلا صداهاشون رو مخمه.

_، پاشو بیا خابگاه، هم اعصابت آروم میشه و هم یک فکری میکنیم.

*ول کن فهیم نمیتونم خونه شلوغه.

_ولی کاش میومدی، میرم به خانم رستگار میگم امشب اجازه بده بیای.

*حالا ببینم چی بشه.

مامان تو اتاق اومد و یک ژورنال دستش بود، بیا عزیزم ببین کدوم خوبه برات ببریم بدوزیم.

*آه ول کن مامان جمع کن اینارو، من نمیخام افشینو.

_پس چرا از اون روزیه ساکتی ?? زبونت کجا بود?

راس میگن من ساکت بودم تا افشین بیاد و این سکوت از نظر اونا یعنی سکوت علامت رضاست!!!

دستم رو گوشام گذاشتم و گفتم دیگه نمیخام چیزی بشنوم.

میخام برم خابگاه پیش فهیمه، توروخدا مامان!

_اصلا جایی نمیری! فهمیدی، میخای حرف دهن مردم بشی.

عمت فک کردی راحتت میزاره، کلی حرف در بیاره.

*اگه امشب اینجا باشم خودمو میکشم

عمه مامانو صدا زد که گفت بله الان میام، هیچ جا نمیری من الان بر میگردم.

اصلا حاله خوب نبود، صدای اس ام اس فهیمه اومد که خانم رستگار گفته بیا که دیروقت در خابگاهو قفل میکنن.

داخل کولم لباس برداشتم و مانتو و شالمو پوشیدم و یواشکی از خونه بیرون شدم، دست خودمم نبود.

باید میرفتم که با آژانس برم خابگاه، نزدیکای پارک یک پسره گفت: کوچولو برسونمت، فک کنم هم مسیرییم.

محلش نذاشتم که جری تر شد و دنبالم راه افتاد، منم با گریه بدو میکردم که احسانو دیدم، وقتی منو دید طرفم اومد و دید دارم گریه میکنم نگاهش رفت سمت پسره و یک مشت حوالش

کرد، پسر نه قدش و نه زورش به احسان میرسید که گفت دارم برات من همین دور و برم و فرار کرد.

احسان گفت: بیا بشین اینجا چت شده?? چند وقته کجایی?

*ولم کن باید برم خابگاه!

_اول بگو چیشده? چرا گریه میکنی? آرام باش

براش تعریف کردم، بی وقفه همشو با گریه گفتم.

_چرا به من نگفتی مگه کجا بودم، هان!!! میخواست اشکامو پاک کنه، تو آرامدونی نشسته بودیم که یهو صدایی اومد:

اینجا چه خبره?? شما چیکاره همین?? این وقت شب چیکار میکنین این قسمت تاریک و خلوت پارک??

و صدای همون پسر مزاحم که گفت: خودشون جناب سروان، همین دختر و پسره داشتن حرکات زشتی در میاوردن.

پس تلافی کرد، چقد زود!!!

گشت ارشاد شبانه بود، و اون پسر مزاحم وقتی میبینه مامورا رو سر وقت ما میاره.

منو احسانو کلانتری بردن، تموم راه داشتم گریه میکردم .

با این آبروریزی چیکار کنم آخه??

کاش پام میشکست و از خونه بیرون نمیرفتم! کاش زبونمو باز میکردم و از روز اول مخالفتمو عین آدم میگفتم.

کاش زبون عمه لال میشد و اون موقع که با مامان حرف میزدم، صداش نمیزد، شاید باحرفاش آرام میشدم و از خونه بیرون نمیشدم.

خدایا این آبروریزی چجوری جمع بشه! اگه بابا بزرگ بفهمه چی??

شوهر عمه و عمه چی? لابد مامان و بابا باید یک عمر سرکوفت بشنون. آخ بابا فدات بشم با یک عمر آبروتون بازی کردم.

اگه زورکی منو عقد افشین در بیارن چی?? اونوقت هیچ راهی نیست.

گریم شدت گرفت، تموم راه داشتم به احسان اصرار میکردم که تو رو خدا یک کاری کن.

بخدا منو میکشن، منو عقد پسر عمم در میارن، یک عمر باید سرکوفت گوش کنم!!!!

من خودمو میکشم، حالا ببین!

احسان دستشو رو سرش گذاشته بود و فکر میکرد اصلا به من توجه نداشت!!! وقتی از منون بازجویی کردن و نسبتی نداشتیم هرچی قسم خوردم باور نکردن، و گفتن ما شاهد داریم شما در ملأ عام حرکات مستعجلی انجام دادین.

بله آنسه خانم! از چاله افتادی تو چاه.

بار ارازل او باشو به یدک بکش!!!!

گفتن زنگ بزنین خانواده هاتون بیان!!! واقعا بدنم داشت میلرزید دست خودم نبود!

رو به احسان گفتم، احسان من زنگ نمیزنم، من میفهمم آخرش چی میشه. مطمئن باش یک بلایی سر خودم در میارم.

اگه بابا بزرگم نبود یک چیزی ولی الان همه ببینن عروس خانم مورد منکراتی داره چی??

احسان یکم مکث کرد و گفت: شماره باباتو بده، و هرکاری من کردم فقط نشون بده موافقی باشه??

نگاهش کردم، چون آب از سرم گذشته بود دیگ!

احسان زنگ زد.

یک ساعت بعد دیدم یک آقای اومد که بی شباهت به احسان نبود،

سلام من جناب سرگرد امیر رادمنش هستم!

پس داداش اومده بود، چن ثانیه بعد هم بابا و مامان اومدن.

سرمو پایین انداختم چون نمیخاستم شکسته شدنشونو ببینم.

_ اینجا چه غلطی میکنی?? و یک سیلی منو زد

*من داشتم میرفتم خابگاه

_ خفه شو، اگه خابگاه رفتی تو پارم تو بغل یک پسره چرا دیدنت? چرا با آبروی من بازی

کردی?? اگه جنازت رو خونه میاوردن من اینقد ناراحت نمیشدم.

چی کم داشتی، برا همین هر چند روز تو پارک بودی??

به ریش ماهم لابد میخندیدی??

*بابا بخدا دروغه، به جون مامان

_ خفه شو اسم منو دیگه نگیر، تو دیگه مردی. کاری کردی که از چشم افتادی، آخه چه مرگت

بود?? چرا منو زنده به گور کردی

مامان داشت اشک میریخت

بابا یقمو گرفت و تکونم میداد که بدنم شل شد و افتادم و سرم خورد ب میز حس کردم یک مایع

روانی داره صورتمو پر میکنه، که جناب سرهنگ گفت بسه آقا اگه دعوا داری بروخونت.

تا بابا دوباره به سمت اومدیک لگدم به من زد، احسان گفت ولش کن کشتیش.

من بهش گفتم بیاد، من نگهش داشتم، چرا میزنی.

بابا تازه متوجه احسان شد، به سمتش رفت و یقشو گرفت و یکی تو صورتش زد و گفت پسره بی همه چیزی چرا یک دختر نامزد داروشششتشو میدی.

کدوم نامزد! هان! اون پسره که نمیخادش دلتون به چی خوشه به چهارتا رسم و رسوم الکی!!! ولی من میخامش!!! من باهش ازدواج میکنم، چون از ته دل میخامش. مطمئنم بهتر از خاهرزادت خوشبختش میکنم.

باورم نمیشد که احسان این دروغا رو بگه، چه هدفی داشت آخه!

مامان دستشو به سرش گرفت و رو صندلی نشست، امیر هم داشت با بابا حرف میزد و گاهی مامانو مورد خطاب قرار میداد.

_ ببینید آقای شاهان. بچه ها همو میخان، پس چه دلیل مخالفت داره??

بابا سریع توپید: پس آبروی من چی میشه؟! این دختر پاشو کج نذاشته تا حالا! یک عمر باید قضیه امشبو تحمل کنه.

قرار بوده عروس عمش بکنمش، ولی داداش شما اون موقع شب چرا باید تو پارک صداس بزنه دلم برای احسان سوخت، آش نخورده و دهن سوخته.

امیر گفت: میفهمم حالا کاری است که شده! حالا شما شکایت نکنید وگرنه قضیه بیخ پیدا میکنه و حتی ممکن دخترتون رو بخان پزشک قانونی ببرن.

داداش من پزشک و دختر شما ماما! هر دو تاشون قرار فردا تو این جامعه کار کنن. آخه با یک پرونده منکراتی که نمیشه! هیچ بیمارستانی پذیرششون نمیکنه.

من خودم سرگرد هستم. حتی با همکارا صحبت کردم که نادید بگیرن، شما دست دخترتونو بگیر ببر، منم داداشمو میبرم الان این مسئله تموم بشه، تا بعد من بیام باهاتون حرف بزنم.

بابا که یکم آروم تر شده بود و داشت با امیر حرف میزد،

از پشت اون صورت پر خون به احسان نگاه کردم، به خاطر من تو چه دردسری افتاده بود.

بهش گفتم: چرا خودتو تو دردسر انداختی??

چرا اون دروغا رو به بابا گفتی? چرا باید تو متهم بشی?

از همه مهم تر شیرین? اونچی?? اگه بفهمه چی???

مگه نمیخاستیش?? هان!

_ آنسه گوش کن. ما بعد مفصلا حرف میزنیم. الان حالت خوبه?? پیشونیت و لب ت پر خون و پاره شده??

*شیرین دوستمه! آخه چطور ما ازدواج کنیم.

_ شیرین تو این ۶ ماهی که رفته، کلا منو فراموش کرد. الان چند ماهه قهر کرده!!!! با من ازدواج کن

بعد چند ماه طلاق تو بگیر هر جور دلت خاست زندگی کن

منم انگار به حرف خانوادم گوش کردم. من امشبم باهاشون باز بحثم شده بود که تو اون پارک بودم.

*ولی مگه الکیه??

_ ما باهم بعد حرف میزنیم، فقط خونه رفتی میگی منو میخای!

جوابشو ندادم. مگه الکیه?? این چه فکری بود آخه!!

احسان با امیر رفت، فقط فهمیدم که احسان شماره بابا رو به امیر میده و مختصرا ماجرا رو بهش

میگه، حتی مامان بابای احسانم از این موضوع خبر نداشتن، خدارو شکر امیر خیلی خوب این

موضوعو جمع کرد و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی قرار بود بیفته.

تو راهرو از مامان یواشکی پرسیدم که کسی ام فهمید?

مامان بهم توپید و گفت مگه برای تو مهمه??

ولی بعد متوجه شدم که امیر که زنگ میزنه ،مامان بهشون میگه که من حالم خراب شده و از تو خابگاه بهشون زنگ زدن ،چقدر عمه طاقچه بالا اومده که این دختر کی خابگاه رفت که ما ندیدیم ،والا چه زمونه ای شده و....دیگه پشت سرمون چی گفته باشه.

تو راه کسی حرف نمیزد ،منم ساکت شده بودم.

وقتی خونه رسیدیم ،عمه بابا بزرگ و افشین و افسانه و شوهرعمه دم در اومدن.

_بابابزرگ گفت چی شده??

چرا حالت بد شده?مربوط به قضیه ازدواج??

افشین گفت بابابزرگ همیشه باهاتون تنها حرف بزنیم لازمه یک چیزایی رو بدونین ،توی اتاق ما سه نفر نشسته بودیم که افشین گفت:من و آنسه همو دوست نداریم،نمیتونیم باهم ازدواج کنیم.

بابابزرگ اخماشو در هم کشید و گفت: فقط همین ?بعد ازدواج عشق شیرین تره.منو انیس

خدایامرزم همینطور بودیم ولی بعد ازدواج از هم جدا نمیشدیم تا اینک مرگ مارو از هم جدا کرد،و من میخام دوتا یادگاریشو که برای من گذاشت تا ابد بهم متصل باشن.

حالا وقتش بود!!!گفتم: بابابزرگ اگ دلمون جای دگم باشه بازم میشه زیریک سقف به یکی دگ علاقه مند بشی??

صدام میلرزید و بقیه ساکت بودن.

افشین ادامه داد: بله بابا بزرگ ما باید زودتر حرفشو پیش می کشیدیم ،نه من آنسه رو میخام ،نه اون منو!اصلا صورتشو ببین خودکشی کرده!!! دایی نجاتش داده.

خودمم موندم که افشین همچین حرفی زد،بابا بزرگ با تعجب نگاهمون میکرد و گفت تا این حد مخالفی??

سرمو تگون دادم.

ادامه داد کسی دیگه رو میخاین؟

من سرمو تکون دادم و افشین گفت بله

پنج دقیقه بعد گفت این وصلت اینجا خاتمه پیدا میکنه. همچنین ارث شما.

هیچ چیزی از من به شما نمیرسه! من دیگه بهتون کاری ندارم!! الانم تنهام بزارین.

من به اتاقم رفتم و حالا نوبت مامان و بابا و عمشون بود که از تصمیم جدید با خبر بشن.

مطمئن بودم بابا بزرگ تصمیمشو عملی میکنه و وصیت نامه رو عوض میکنه، خیلی مرد محکم و با صلابتی بود.

حتی وقتی مامان بزرگ تو جون میمیره تموم عمرشو صرف بابا و عمه بهجت میکنه!

وقتی ام که من بزرگ شدم و رفته رفته شبیه مامان بزرگ انیس شدم اون وصیت نامه رو مینویسه و الانم که....

افشینم درمورد هستی به عمشون گفت و البته برا عمه که بد نشده بود دختری عروسش میشد

که انتخاب پسرش بود، عشق افشین بود و حتی هستی دانشجوی داروسازی بود!!!

من باز تو مسیری قرار گرفتم که خودمم نمیدونستم قرار چی بشه.

به زندگی با احسان فکر میکردم ولی به هیچ نقطه روشنی نرسیدم.

من نیز دل به باد دهم/هرچه بادا باد

رو تخت نشسته بودم و داشتم به این حرف مامان فکر میکردم که گفت:

_حالا چقدر تصمیمشون جدیه؟

واقعا چقدر؟ چه سوال سختی بود، من خودمم جوابی نداشتم!

نکنه که احسان چون دیده بابا داره منو میزنه دلش سوخته؟ فقط تونستم با گفتن سوال در برابر مامان از جواب دادن فرار کنم!

*چرا؟ چطور مگه؟

_بابا بزرگت گفت که اول خوب تحقیق کنید که مبادا فردا روز آنسه با یک بچه بغل دوباره برگرده! فقط به این شرط از وصلت میگذره!

پوفی کشیدم و بلند شدم و پنجره رو باز کردم، مهتاب قشنگی بود، زیر لب زمزمه کردم:

بیابانست و تاریکی / بیا ای قرص مهتابم....

آسمون آروم بود و عروس مهتاب خودنمایی میکرد، یهو گفتم نکنه منو میخان که براشون بچه بیارم??

یعنی منو احسان!!! یهو لبمو گاز گرفتم.

سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم رو که عین مگس بود از خودم دور کنم!

به آینه نگاه کردم، کلا تو اتاق من هرچی وجود نداشت آینه حتما بود، سر و صورتم زخمی بود و به خاطر سیلی هایی که خورده بودم یک ور صورتم کبود بود، وای چقد جلو احسان خجالت کشیدم! چون به پهلو مم لگد خورده بود نمیتونستم راه برم! به خاطر همین بابا بزرگ فکر کرده خودکشی کردم و خودمو از تو ماشین پایین پرت کردم، تو اون وضعیت خندم گرفته بود!

میخندم و میگیریم!!!! دیوانه چنین باید!!!

به گوشیم پیام اومد از طرف احسان بود: همه چی حل میشه، صبر کن.

اسمشو مهربون سیو کرده بودم، آخه تازه عینکشو عوض کرده بودوقتی دیدمش کلی خندیدم
شبيه عمو مهربون برنامه کودک شبکه دو شده بود، واقعا با اون عینک شبیه بود و اصلا کاریشم
نمیشه کرد!!!

از اون ماجرا و شب کذایی دوهفتس میگذره، دو روز بعدش بابابزرگ و عمه و افشین وشوهر عمه
برگشتن، بابا هنو باهام قهر ومامان یکم سرسنگین، ولی فرداش زخمامو بوسید و گریه کرد! آستانه
ام جریانو فهمید ناراحت شد فقط گفت: توام حق انتخاب داری عزیزم!!!!

امشب قرار خانواده احسان خاستگاری بیان، خیلی استرس دارم! آقا امیر قرار امشبو گذاشته، پدر و
مادر احسان از این جریان کلانتری خبر ندارن، امیر به بابا گفت که حواسش باشه، چون پدرشم
ناراحتی قلبی داره.

یک دست کت و شلوار شیری رنگ با حاشیه طلایی و روسری صورتی کم رنگ با صندل هم رنگش
پوشیدم، آرایش ملیحی که شامل یکم کرم پودر و رژ صورتی و چشمم مداد کشیدم که خبر از
آماده شدنم میداد و زدن لاک صورتی به همشون خاتمه داد، موهامم یک وری ریختم و از یک
گوشه آزاد گذاشتم و از یک گوشه با گل صورتی کوچیکی محکم بستمش .

مامان یک کت و دامن بادمجونی پوشیده بود و بابا هم کت و شلوار سرمه ای اش رو تن کرده بود.
با زنگ آیفون تموم استرسا باز سراغم اومد، جلوی در ورودی وایستادیم اول آقای رادمنش اومد و
احوال پرسى کردن و بعد یک خانم مسن که فک کنم مامان احسان باشه چون قیافش کپی
مامانش و هیکل چهارشونش به باباش رفته بود.

مامان احسان منو محکم بغل گرفت و جواب سلاموا اینجوری داد: سلام عروس احسانم!

یک صدایی از پشت سر اومد که گفت: بسه مادر جون لهش کردی، برا احسانم چیزی بزار!! خیلی
خجالت کشیدم.

یک دختر جوون بود فک کنم زن امیر بود، پشت سرش امیر اومد که اصلا نمیتونستم نگاهش کنم
و بعد اون احسان بود که یک دسته گل دستش بود و.... کتو و شلوار پوشیده بود و پیراهنش!!

وای خدا این چرا این پیراهنو پوشیده ???

یعنی لباس دیگه ای نداشت ??

این پیراهنو چند وقت قبل برای تولدش با کمک مامان که البته بیشترش کار مامان بود دوختیم ، با کلی فریب و نیرنگ مامانو مجبور کردم لباسو بدوزه، الان اگ تنش ببینه دیگ هیچ !!!

همینجوری داشتم نگاش میکردم که گفت :میخای برگردم ??

از سر راهش کنار رفتم

وقتی همه نشستیم اول که تعارفای الکی بود، بعد در مورد اصالت خانوایی و همچنین علت مهاجرت ما و سخن از هر چیزی بود حتی به قیمت گرونی گوشت هم رسید حوصلم سر رفته بود که یادم افتاد وقتی که مامان گفت : عزیزم چایی بیار اول از همه مٹ خود شیرینا برای بابای احسان و بابای خودم چایی بردم و بعد مامانامون و امیر و زنش و آخر برا احسان چایی بردم اصلا حواسش نبود!!! آخیییییی بچم چه سر به زیر نشسته بود.

یکم کرم داشتم و پاشو لگد کردم که به خودش اومد،

متوجه شدم زن امیر داشت ریز ریز میخندید! پس دیده بود.

چشام به زن امیر افتاد مٹ آدمای ندیده داشتم آنالیزش میکردم و با خودم مقایسه میکردم که مباداد چیزی ازش کم داشته باشم، دختر خوبی به نظر میرسید!!! عجب چشایی داشت لامصب خدای چشم بود!!! چشاش درشت و خمار بود مژّه هاشم ریمل زده بود که حجیمش کرده بود!! چشاش خمار بود! درشت و خمار بود. بینی قلمی و ابرهای مشکی هشتی بود،

در حین آنالیز زن امیر بودم که صدای مادر احسان منو به خودم آورد اگه اجازه بدین آنسه جان و احسان جان باهم حرف بزنن!!

جانم حرف بزنیم ??? چه حرفی ?? لابد باید بپرسم شب آشغالارو کی دم در ببره ? یا غذای مورد علاقت چیه ?

مامان گفت عزیزم آقا احسانو به اتاقت همراهی کن!!

جا قحط بود آخه!! بازار شام بود اونجا.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتیم، احسان که داخل اومد تعجب کرد!!!

در حین اینکه لباسارو از رو صندلی بر میداشتم گفتم: خب من چه میدونستم قرار ما حرف
بزنییم!!! بعدم من آنقدر استرس داشتم که نگوا!

_عهههه چرا استرس?? حالا ما اگ نمیومدیم قرار بود تو این بازار شام بخابی?? لباساشو تورو خدا
!!! بهت بگم من زن تنبل نمیخام!!!

باز خجالت کشیدم من زن احسان میشدم، همون رادمنش خر خون!!!!

*چرا اومدی خاستگاریم?? من اصلا باورم نمیشه?? چرا تو قربانی شدی?? من دوست شیرینم
میفهمی?? ما اصلا هیچ وقت غیر نگاه دوستانه نگاهی نداشتیم!! داشتیم?? واقعا داری منو و
خودتو بدبخت میکنی احسان!!! نه داریم فیلم بازی میکنیم و نه داستان مینویسم!! میدونم به
خاطر حقارت اومدی، چون بابام داشت کتکم میزد دلت سوخته! نگو نه که باور نمیکنم.

با مکث ادامه دادم کتکا و تحقیرا یک روز تموم میشد، تموم نمیشد کمتر که میشد ولی این بازی
که الان ما داریم چی?? داریم با احساس اون بدبختا هم بازی میکنیم و بادستم اشاره به بیرون
کردم!!

_آره میدونم تصمیمم بیهویی بود ولی نه اونقدر که فکر نکرده باشم، آره برا کتک خوردنت دلم
سوخت ولی نه اونقدر که عجله ای تصمیم بگیرم، درمورد شیرین ام بگم که شیرین چون ما باز
بحث کرده بودیم قهر کرد، یک قهر طولانی!! بعدم فهمیدم خارج رفته!! اون روزا آنقدر خودت
مشکل داشتی که بهت نگفتم!!!

اون شبم که تو پارک بودم با مامان بابام بحثم شده بود!! امیر و زنش مشکل داشتن و باز بابا به من
پایله کرده بود زن بگیر حتی مامان یک نفرم معرفی کرده بود و سرخود با دختره حرفم زده بود، به

خاطر همین آمپریم بالازده بود و پارک اومدم و تورو دیدم! منتظر بودم عرفان بیاد دنبالم که شبش
خونش برم که نشد و تو اومدی!

بین آنسه اگه خاستگاری تو هم نمیومدم تا چند ماه دگ باید خاستگاری یکی دیگه میرفتم، بابام
مریض و اصرار به ازدواج من داره منم ۲۸ سالمه چن ماه بعد وارد ۲۹ سالگی میشم!!

میدونم اصلا دوس نداری ازدواج کنی ولی اذیتت نمیکنم سر یکی دوسال از هم جدا میشیم
!! اونوقت راحت زندگی کن، منم دهن خانوادمو با این ازدواج میبندم!

موقع طلاقم میگی ما بچه دار نمیشدیم!!!! آنسه غیر اون من اصلا از بچه ها خوشم نمیاد، یک سری
موجودات اضافی ان والا!!!!

تو خونه من مث مهمون زندگی میکنی!! همه چیزمون جداست، باشه???

حرفاش منطقی بود!!!! منم چاره ای نداشتم. اگ احسانم رد میکردن منو کشون کشون سر سفره
عقد افشین میبردن!!!!

*باشه بزا یکمم فکر کنم!!

_ یعنی فک نکردی تا حالا???

*به اینجوریش نه!!!

برا عوض کردن بحث گفتم : زن امیر چه خوشگله!!!

آدم دلش میخاد فقط به چشاش زل بزنه!!!

_رها???

*اسمش رهاست???

_رها خاتون در اصل!!!

*جدی?? واقعانم عین خاتون ها!!

_آره واقعا، وقتی ۱۷ سالش بود با امیر ازدواج کرد. عاشق معشوقی بودن ها!!.

البته رها از منم کوچکتره، دختر داییم هست!!

*جدی ?? پس عروس غریب افتادم من!!!

احسان خندید و گفت پاشو بریم دیگه دیرشد، سابقمونم که در نظر بقیه خراب!!!

صداش زدم : احسان??

_جانم??

*من موافقم

_مرسی، امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشیم!

*احسان??

_بلههههه?

*شیرین برمیگرده ?? کی??

_آره ولی نمیدونم کی! اصلا وقتی برگشت خودت توضیح بده، الان بدو که دیر شد.

بعد از بحثای که خانواده ها داشتن از قیمت لوبیا تا گرون شدن سیب زمینی و پیاز به این نتیجه رسیدن که تا یک هفته بعد خبرشو بگیرن و بابام تحقیقاشو بکنه که اگه اوکی باشه، یک نامزدی کوچیک بگیریم!!!

بعد رفتنشون بابا صدام زد و گفت: تا چه حد میشناسیش?? چجوری آشنا شدی?

*تا حدی که هیشکی پشت سرش حرف نزده و ما هم کلاسی بودیم و خودتونم میبینین که
خونشون نزدیک خونمونه.

_با اینکه نا امیدم کردی ولی خانواده ی خوبین، کاشکی یک جور دیگ آشنا میشدیم!! هرچی خیر
باشه.

مامان ادامه داد:

آره والا معلومه که رو تربیت بچه هاش خوب وقت گذاشتن، خانواده آروم و خونگرمی ان!!! آنسه
شانس آوردی!!!!

آره شانس آوردم!!!! اونم چه شانسی، گل کاشتم با این بختم!!!

تحقیقات انجام شد و هیچ نظر بدی در مورد رادمش خرخون وجود نداشت، همه راضی از این
بشر!!!!

وقتی زنگ زدن مامان موافقتو اعلام کرد و قرار شد یک شب دیگه بیان و حلقه بیارن!!!

امشب شب نامزدی منو احسان رادمش!!! کت و دامن جیگری پوشیدم و ساپورت مشکی ام پام
کردم، روسری مشکی ساتن کوتاهمو با کفشای مشکی پوشیدم! رژ لب و ناخنمم لاک به رنگ
لباسم زدم!

احسانم وقتی اومد با اون کت و شلوار سرمه ای چه خاستنی شده بود! به ماند که چقدر موقع
حلقه رو دستم میکرد استرس داشتم!!!

بهش گفتم که تو دانشگاه از روابطمون کسی با خبر نشه، دلیلی نداشت دلیل بعداً هرهر خنده
مردم بشیم!!!! که بگن آنسه دختر شهرستانی بود که یک پسر پزشکی مشهدی رو تور کرد و بعدش
دهاتی بازی در آورد و اونو طلاق داد!!!!

قرار گذاشتیم آزمایش خون بدیم! مثلاً دوتایی رفتیم آزمایشگاه و خون دادیم!

نه من ضعف و غش کردم، نه احسان جنازه منو جمع کرد!!

تازه باید تا ساعت ۹ به بخشامون برمیگشتیم!! اگر سینه بودیم و مٹ همه زو جا بعد آزمایشگاه رستوران نرفتیم که من هی ناز کنم و هم سرم قربون صدقم بره! دو تا ساندویچ خرید که تو ماشین خوردیم و راس ساعت ۹ به بخشامون رفتیم!!

من زایشگاه بودم و احسان بخش داخلی!!!!

آخ یاد بخش داخلی به خیر چه خاطرات شیرینی با بچه ها داشتیم، به قول یکی از دوستای عزیزم پوشینگ داخلی!!!! وقتی کارآموزی من بخش داخلی شروع شده بود، هنوز احسان بخش داخلی میرفت و چقد حواسم به احسان بود که تابلو بازی در نیاریم!!!! از دوستای من فقط فهمیده میدونست و از دوستای احسان فقط عرفان میدونست اونم چون شبش قرار بوده خونه عرفان بره، البته فقط نامزدی رو میدونستن نه قول و قرارای مارو!

و خرید عروسی که دیگه هیچ از صبح تا شب! آنقد، شیفتامون سنگین بود که من خرید جهاز رو به گردن آستانه و مامان انداختم البته آستانه هم نمیذاشت من خرید کنم چون هیچی از هیچ چیزی نمیفهمیدم، علاقه ای هم نداشتم حتی شنیده بودم که به مامان گفت این خنگ خدا رو کجا ببریم که دستش جلو مادرشوهرش رو بشه! اونوقت به کنیزی قبول نکنن چه برسه به عنوان عروس!!!

آستانه و رها از صب تا شب تو بازارا ولو بودن که به احسان گفتم آخر چنتا کشته تو این راه میدیم!!!

برای عقد میخواستن مراسم بگیرن، ما که فامیل نداشتیم! دلیلی نداشت الکی شلوغ کنیم! با تصمیم من رفتیم حرم امام رضا عقد کردیم حداقل این خوشی رو داشتیم که هرکسی که موقع عقد خوشحاله من دلگیر چون عمر این زندگی مشترکم با احسان کوتاه!

دوشیزه خانم آنسه شاهان برای بار آخر عرض میکنم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای احسان رادمنش با مهریه یک جلد کلام الله مجید و سیصد و سیزده سکه بهار آزادی در بیاورم?? وکیلیم?

* با اجازه پدر و مادرم بله!!!

بله تموم شد! من متاهلم و متعهد شدم به زندگی هرچند کوتاه به مردی که الان کنارم نشسته بود، به مردی که شوخی شوخی وارد زندگیم شد!

به مردی که مثل اسم سیو شده تو گوشیم مهربون بود،

احسان رادمنش، همسر من!!!

بیدار بودم یا خاب??

همون رادمنشی که برای اولین بار برگه هایی که از دستم افتاده بود رو دستم داد!

همون احسانی که با تویی که شوت کردم خورد وسط فرق سرش! شاید

بعد چی میشه?? ما چیکار کردیم??

بعد از تبریکایی که بهمون گفتن، بابای احسان و مامانش که الان بهشون دیگه پدرجون و مادر جون میگفتم البته به طبیعت از رها، گفتن شام رستوران بریم تا کادو هامونم همونجا بهمون بدن، اول دست بابا رو بوسیدم و ازش معذرت خواستم و پیش مامانم رفتم و حلالیت خواستم! پدرجونم پیشونیمو بوسید و مادر جون بغلم کرد!!! احسان با مامان و بابا دست داد و اظهار کرد خوشبختم میکنه.

هنوز تو حرم نشسته بودیم که رها یهو گفت: حاج احسان صیغه ی عقد دائم جاری شده، بخدا میتونی بهش دست بزنی!

و با آستانه شروع کردن به خندیدن!

آستانه گفت: ای بابا چقد بی ذوقین شماها! بابا یک چنتا عکس بگیرین نا سلامتی نسل جدید هستین، دوروز دگ بچه هاتون میگن چه پدر و مادر بی ذوقی داشتیم.

رو به رها کرد و گفت: منو بهنام روز عقدمون همه رو پیچوندیم اونم از آرایشگاه در رفتیم که این آنسه پررو لومون داد، داشتن میخندیدن.

آستانه گوشیشو برداشت و گفت: خب احسان جان و آنا خانم بیاین کنار هم، اووووف حاج احسان یکم نزدیکتر بیا دگ،

یک لحظه دیدم دستای احسان دور شونم حلقه شده! قلبم داشت تو دهنم میومد! آستانه چنتا عکس پشت سر هم گرفت، تو عکس اولی من و احسان داشتیم به هم نگاه میکردیم!

عکس دوم من سرم پایین گرفتم و احسان داشت با ژست خاصی نگام میکرد!

عکس سومم هردو تامون با لبخند به دوربین نگاه میکردیم!

عکس فوق العاده شده بود،

عکسای دسته جمعی هم که از بس رها و آستانه آتیش سوزوندن احسان دستمو گرفت! زیر نگاه گرم احسان داشتم ذوب میشدم و قلبم دیونه بار به کوبش در اومده بود!

سرم پایین و داشتم به سمت جدیدم به عنوان همسر و عروس رادمنش ها فکر میکردم.

رهاگفت:

*اینارو نگاه چه مثبتن، حالا ما فقط بقیه رو میپيچوندیم

_اینارو نبین چه مثبتن تو فکر کن که چجوری در برن و خوب حال کنن و به ریش ما بخندن!

*آره والا اینا اگه زودتر از همه بچه دار نشدن

عجب خاتون شری بود این رها! کی با آستانه آنقدر صمیمی شده بود!

_وایی یعنی من خاله میشم! ثنا بدو برو پیش خاله بشین تا اولین بچشون دختر بشه!

ثنا پیشم اومد، احسان اونم فقط به خاطر ما لپشو کشید، هیچ علاقه ای به بچه ها نداشت! هیچی، محال بود که ثنا جایی بره و کسی عاشقش نشه ولی یک درصد در احسان تغییری

ایجادنکرده بود!

برای شام قرار بود به رستوران بریم! به پیشنهاد بزرگترا منو احسان با یک ماشین داشتیم و مامان و بابا و آریا با آستانه و بهنام رفتن و پدرجون و مادرجون با امیرو رها رفتن.

تو ماشین نشسته بودیم که احسان گفت:

_ خوشگل شدی

*میدونم، خوشتیپ شدی!

خندید اونم همون خنده همیشگیش

خب منم میدونم، شوهر به این خوشتیپی!

*خداییش فک میکردی یک روز با من ازدواج کنی؟

_ نه، توچی؟

*من الانم فکرشو نمیکنم

خندید

*اصلا بگو ببینم روز اول که منو دیدی نظرت در مورد من چی بود؟

_ اول که گفتم مامایی خب بین ما تک بودی دیگه، وبا خنده ادامه داد: بعدم که به استاد گفتمی

زایمانتو میگرفتم وای خدا من آنقدر خندیدم و گفتم این دختره چه پرروعه چه جسارتی

داره! اسم و فامیلت برام جالب بود، خیلی خاص! بعدم که پسرا مسخرت کردن و خندیدن ناراحت

شدم خصوصا وقتی به استاد گفتمی که چن وقته اذیت شدی، آنه؟ چیشد آنقدر صمیمی شدیم؟

-نمیدونم، چیشد واقعا الان دوسال که داره میگذره!

به طریقه رفتیم، رستوران خوشگلی داشت! شامو خوردیم و چقد احسان مهربون بود جلوی

خانواده ها طوری رفتار میکرد که نظر همه رو جلب کرده بود!

به خاطر شوخی های رها و آستان مجبور بود هی دستمو بگیره! وقتی فک میکردم که یک زمانی من داشتم نقشه میکشیدم که احسان و شیرینو به هم نزدیک کنم و حالا همون احسان شوهرم شده! دستمو میگیره اولی به خاطر شوخی بقیه.

دستم از دستش بیرون میکشیدم که آخرش احسان عصبی شد و گفت:

آنسه اینقدر تحملم برات سخته؟ هان؟ نمیتونی یک دقیقه تحملم کنی؟

دلگیر شد، حق داشت! حق داشتم! ازدواج ما که عادی نبود،

تو ماشین توراه برگشت باخودم فکر کردم که چجوری معذرت خاهی کنم!

دستم رو دستش گذاشتم

*احسان؟

-بله؟

*معذرت میخام

_اشکال نداره، من معذرت میخام که مجبوری تحملم کنی!

دستم برداشتم با این حرفش به گریه افتادم.

_عه دیونه بینمت چرا گریه میکنی؟

*تورو خدا نگو این حرفا رو! به خودت توهین نکن! تو به خاطر من تو این شرایطی!

-هردمون به خاطر خودمون تو این شرایطیم! من اگه جلو خونواده ها خیلی صمیمی ام به خاطر اینکه خانوادت نگو این پسره بی ذوق کیه که سنگشو به سینه میزدی، یا خانواده من بگن این دختره چی داشت سنگشو به سینه میزدی!

ما میگی دلیل طلاقمون بچه دار نشدنه، پس حداقل جلوشون عین عاشقا رفتار کنیم که اگه تو

نخای اشکال نداره!!

راست میگفت! من نسجیده عمل می‌کردم مثل همیشه!

احسان منو خونه رسوند و وقتی داخل خونه شدم رفت، به عکسامون نگاه کردم! خیلی جالب شده بود!

هنوزم که یاد اون صحنه می‌فتم ضربان قلبم بالا میره وقتی ک طرفه بودیم موقع شام از لچ رها و آستانه دستمو کشید و گفت: بیا اینجا خانمم ول کن این خاتون بی ادب رو!

تو بیمارستان کمتر با هم در برخورد بودیم، حتی جلوی فهیمه و عرفان!

حتی وقتی گفتم که عرفان و فهیمه رو برا عقد دعوت کنیم گفت که فهیمه رو دعوت کن ولی عرفان رو نه! نمی‌خام باهش زیاد قاطی بشی.

به فهیم گفتم ولی پیش پدر و مادرش رفته بود!

تازه امتحانات من تموم شده بود، امتحانات ترم ششم و دیگه درس تئوری نداشتم ولی احسان همچنان بیمارستان میرفت!

یک روز که لنگ ظهر از خاب پاشدم مامان و بابا خونه نبودن که آریا مجبورم کرد نهار درس کنم، منم ماکارونی درس کردم!

یک تی شرت قرمز با شلوار مشکی پوشیده بودم موهامم باز بود و اندازش تا پایین کمرم بود که دیدم احسان همراه آریا وارد خونه شدن!

کی اومد که من ندیدم??

مجبور بودم همونجا احوال پرسى کنم چون مامان هم پشت سرش اومد تا مدارکی که جا گذاشته بود رو برداره و من چون زن عقدی بودم زشت بود فرار کنم،

_ آنسه جان احسان اومده بود تا کیفیتو که دیشب خونشون جا گذاشتی رو برات بیاره، منم گفتم بیاد داخل شما هم تنها بیید!

اولین بار بود منو بی حجاب میدید، البته نگاه که نمیکرد چون چشاشو این ور اونور میچرخوند!

به زور برای نهار نگاهش داشتم! طفلی چقد از دستپخت مسخرم تعریف کرد! وقتی داشت میرفت گفت: آنسه! موهات خوشگلن، هیچ وقت کوتاه نکن

*هر وقت تو زندگی شکست خوردم که قابل تحمل نبود کوتاه میکنم!

چند وقتی گذشت تا اینکه بریم به پدر بزرگ سر بزنییم و اینکه یک مراسم کوچیک بگیریم تا مردم پشت سرم حرف وحدیث درنیارن!

احسان فقط ۵ روز مرخصی داشت! آستانه تموم مقدماتو فراهم کرده بود! احسان و خانوادش اونقدر مهربون و خونگرم بودن که بابا بزرگی که اول سرد بود، اینقدر باهاشون صمیمی شده بود!

توی اون دو روز اول همه جا اول گشتیم حتی خونه خودمونم رفتیم و باذوق توحیاط چرخیدم و از خاطراتم گفتم اونم گوش میداد و به خاطر شیطنتام میخندید!

روز سوم مراسم بود! اونم تو حیاط پدر بزرگ .

خانما و آقاییون جدا بودن اونم به خاطر اینکه خانواده احسان دوست نداشتن و هم اینک بابا بزرگم خوشش نمیومد.

از ظهر که آرایشگاه رفتم آرایشگر مخمو خورد، هی ام بهش میگفتم که نمیخام زیاد تغییر کنم، بزا باشه برا عروسیم ولی مگه گوش میداد؟

لباس طلایی پوشیدم که از بالا تا کمر تنگ بود و بعد گشاد میشد و یک چاکم داشت. بندای لباسم حالت گل بود و این طرح دور کمرم داشت دقیقا همونجایی که گشاد میشد!

وقتی تو آینه به خودم نگا کردم باورم نمیشد این منم! چون هیچ وقت آرایش نمیکردم الان خیلی تغییر کرده بودم!

ابروهام که قبلا دخترونه بود رو یکم بیشتر تمیز کرد و کرم پودر زد صورتمو، یک خط چشم محشر کشیده بود! پشت چشامو طلایی کرده بود و از گوشه چشمم دودی کرده بود، چشم محشر شده بود!

موهامو جمع کرده بود و قسمتایش رو فر درشت کرده بود، یک تاجم بالاسرم گذاشته بود خیلی به موهای بورم میومد!

رژ لب قرمز خیلی بهم میومد و لبامو درشت تر کرده بود!

وقتی احسان داخل اومد ماتش برده بود، خودمم خجالت میکشیدم!

به کمک احسان شنلمو پوشیدم! او بهم کمک کرد به سمت ماشین بریم چون کفشام پاشنه بلند بود و نمیتونستم راه برم!

آه خیلی خوشگل شدم! خیلی تغییر کردی

و اینبار دستمو گرفت نه آستانه و نه کس دیگه ای بود که براش فیلم بازی کنه منم مقاومتی نکردم!

وقتی به خونه رسیدیم اول رفتیم تا به مهمونا خوش آمد بگیم، فقط فامیل اومده بودن عمه هم بود چقد سرد برخورد کرد حتی هستی ام اومده بود چقدر گرم و مهربون، بیخود نبود که افشین عاشقش شده بود!

وقتی احسان رفت یکم با نسیم و فهیم رقصیدیم، افسانه و هستی ام بهمون اضافه شدن! هستی یک لباس مشکی بلند پوشیده بود که جلو سینش یک نوار به حالت گل بود و اقا چقد لباس

قشنگی بود چقد به خودش میومد! با منم رقصید یعنی در مورد گذشته نمیدونست؟ چقد با سخاوت بود این دختره ی هندی!

رها یک گوشه وایستاده بود و مشخص بود حال نداره جواب منم ب سردی داد، فقط یک کت و دامن پوشیده بود!

آستانه خوشگلمو صدا زد و ازش خاستم رها رو بیاره ولی گفت انگار حال نداره! آجی لازم چقد با اون لباس صورتی خوردنی شده بود.

آخرای مراسم همه داخل حیاط اومدن، مرد و زن باهم میرقصیدن منم شنلمو پوشیدم و بین جمعیت میرقصیدم احسان که قربونش برم بلد نبود خودشو تکون بده، ولی وقتی پسردایی ام اومد که باهام برقصه سریع اومد وسط و تا آخر ولم نکرد!

افشینم اومده بود که احسان با اخم نگاهش میکرد ولی افشین اونقدر تو حال خودش و هستی بود که انگار اومده بود فقط هستی رو ببینه و آخرش هم باهاش رقصید، عمه خود شیرینم براشون اسپند دود میکرد! چشمم به رها خورد که ثنا بغلش بود

احسان رها چشه؟ امیرم گم انگار؟

_رها هر وقت یک بچه رو میبینه قاطی میکنه! ده بار تا مرحله طلاق رفتن! نگاه به خنده هاشون نکن

*ای وای من، چرا آخه؟ حیف بخدا

بیخیال، یا جداشن یا تموم کنن این بحثا روا

احسان و خونوادش برگشتن ولی ما چن هفته ای موندیم تا وقتی برگردیم و کارای عروسی رو تو شهر یور انجام بدیم!

وقتی برگشتیم تقریبا کارای خونه رو آستانه و مامان و مادر جون انجام دادن رها آخر سر به خاطر آستانه اومده بود! من چون امتحان پره عرصه داشتم زیاد دخالت نمیکردم

گرچه آستانه منو به خاطر سلیقه داغونم اجازه دخالت نداد!الباس عروس رو هم انتخاب کردم

از همه چی راضی بودم الا خودم و کارام،

بلاخره شب عروسی رسید، بابا فامیلا رو دعوت کرد که تعداد کمی اومدن

منم از چند روز قبل هی برا اپیلاسیون برای رنگ مو و برای هر کوفت دیگه ای دم آرایشگاه بودم

آرایشگر صورتمو برگردوند و به غرغر ای منم توجهی نکرد و کارشو شروع کرد سایه چشم ملیحی کشید که مسی رنگ بود و اطرافش رو تیره تر کرد خط چشم مایع با مهارت برام کشیده بود، مژه مصنوعی برام گذاشته بود که پشت پلکم سنگینی میکرد، ابرو هامم که کاملا نازک کرده بود و مو هامم که به رنگ عسلی رنگ شده بود.

مو هامو از بالای سرم از یک گوشه آورده بود و زیرش یک تاج که ظریف بود و اطرافش نگین داشت گذاشته بود!

لبامم که صورتی کرده بود، ناخنمم لاک به همون رنگ زده بود!

لباسم که از بالا قسمت سینه هاش توری بود و تا آرنج آستیناش توری شکل بود از پشتم که تا نزدیکی کمرم کاملا باز بود و یک قسمتایش تور داشت بقیشم که بالاش بود کاملا لخت بود! یقشم که خیلی باز بود و همه دار و ندارم دیده میشد، آخ خدا بسازه امشبو

این دفعه خودم حیرت زده شده بودم من اینم?? یعنی شب مراسم قبلی هیچی بودم در مقابل امشب!!!!

چه کرده بود لامصب!

رها گفت: دیدی گفتم کارش عالیه! خوش به حال احسان امشب دیگ ...

که احسان اومد و فیلم بردارم باهاش بود، چشاش داشت درمیومد که رها گفت جمع کن خودتو! امشب تا صبح مال خودته!

احسان خندید: ببخشید آنسه شاهان ???

*کوفت، پس دوست داشتی کی باشم ??

_اخره اونى كه من ميشناسم زشتوك ولى شما كه اوووووف خانم شما كه آسمونى هستى

*من بیچاره از وقتی به تو بله گفتم آفتاب جذابیتم غروب کرد

_نفرمایید برق چشات کور کرد مارو

احسان کت وشلوار کرم رنگ پوشیده بود و موهاشم بالا داده بود،چشمای درشت مشکیش به صورت سبزه اش میومد لبخندش زیبا بود البته برای من! احسان زیبایی خاص و خیره کننده نداشت قیافه اش معمولی بود، ولی هیکلش و قدس خوب بود، بیشتر از همه مهربونیش به چشم میومد و جذابش میکرد

فیلم بردار چنتا ژست میداد که منو کلافه کرده بود!

مخصوصا تو آتلیه که رها رزرو کرده بود، چنتا عکس بیشتر نگرفتیم! از بس ژستاش خاک بر سری بود منو احسان بیرون زدیم.

وقتی تالار رسیدیم. کلی سرو صدا بود، خاله فاطمه و خاله زهرا و خاله مرضیه اومده بودن و دختر خاله هامم بودن، زن دایی محمد و زن دایی علی هم واس تبریک اومدن پیشمون .

عمه هم اومده بود ولی عین مجسمه نشسته بود و فقط سرشو تگون داد، همینم خداروشکر!

مراسم خیلی خوب شروع شدو همه خوشحال غیر من چون پایان ناخوشش رو حدس میزدم، اینایی که الان شادن بعدش چی؟

خانواده من! خانواده احسان! چه بلایی داریم میاریم

وقتی به خونه رسیدیم اول رفتیم تا به مهمونا خوش آمد بگیم، فقط فامیل اومده بودن عمه هم بود
چقد سرد برخورد کرد حتی هستی ام اومده بود چقدر گرم و مهربون، بیخود نبود که افشین
عاشقش شده بود!

وقتی احسان رفت یکم با نسیم و فهیم رقصیدیم، افسانه و هستی ام بهمون اضافه شدن! هستی
یک لباس مشکی بلند پوشیده بود که جلو سینش یک نوار به حالت گل بود و اقا چقد لباس
قشنگی بود چقد به خودش میومد! با منم رقصید یعنی در مورد گذشته نمیدونست؟ چقد با
سقاوت بود این دختره ی هندی!

رها یک گوشه وایستاده بود و مشخص بود حال نداره جواب منم ب سردی داد، فقط یک کت و
دامن پوشیده بود!

آستانه خوشگلمو صدا زدم و ازش خاستم رها رو بیاره ولی گفت انگار حال نداره! آبجی لازم چقد
با اون لباس صورتی خوردنی شده بود.

آخرای مراسم همه داخل حیاط اومدن، مرد و زن باهم میرقصیدن منم شنلمو پوشیدم و بین
جمعیت میرقصیدم احسان که قربونش برم بلد نبود خودشو تگون بده، ولی وقتی پرسدایی ام
اومد که باهام برقصه سریع اومد وسط و تا آخر ولم نکرد!

افشینم اومده بود که احسان با اخم نگاهش میکرد ولی افشین اونقدر تو حال خودش و هستی
بود که انگار اومده بود فقط هستی رو ببینه و آخرش هم باهاش رقصید، عمه خودشیرینم براشون
اسپند دود میکرد! چشمم به رها خورد که ثنا بغلش بود

احسان رها چشمه؟ امیرم گم انگار؟

رها هروقت یک بچه رو میبینه قاطی میکنه! ده بار تا مرحله طلاق رفتن! نگاه به خنده هاشون
نکن

*ای وای من، چرا آخه؟ حیف بخدا

بیخیال، یا جدانشن یا تموم کنن این بحثا روا!

احسان و خونوادش برگشتن ولی ما چن هفته ای موندیم تا وقتی برگردیم و کارای عروسی رو تو شهر یور انجام بدیم!

وقتی برگشتیم تقریبا کارای خونه رو آستانه و مامان و مادر جون انجام دادن رها آخر سر به خاطر آستانه اومده بود! من چون امتحان پره عرصه داشتم زیاد دخالت نمیکردم

گرچه آستانه منو به خاطر سلیقه داغونم اجازه دخالت نداد! الباس عروس رو هم انتخاب کردم

از همه چی راضی بودم الا خودم و کارام،

بلاخره شب عروسی رسید، بابا فامیلا رو دعوت کرد که تعداد کمی اومدن

منم از چند روز قبل هی برا اپیلاسیون برای رنگ مو و برای هر کوفت دیگه ای دم آرایشگاه بودم

آرایشگر صورتمو برگردوند و به غرغر ای منم توجهی نکرد و کارشو شروع کرد سایه چشم ملیحی کشید که مسی رنگ بود و اطرافش رو تیره تر کرد خط چشم مایع با مهارت برام کشیده بود، مژه مصنوعی برام گذاشته بود که پشت پلکم سنگینی میکرد، ابرو هامم که کاملا نازک کرده بود و مو هامم که به رنگ عسلی رنگ شده بود.

مو هامو از بالای سرم از یک گوشه آورده بود و زیرش یک تاج که ظریف بود و اطرافش نگین داشت گذاشته بود!

لبامم که صورتی کرده بود، ناخنامم لاک به همون رنگ زده بود!

لباسم که از بالا قسمت سینه هاش توری بود و تا آرنج آستیناش توری شکل بود از پشتم که تا نزدیکای کمرم کاملا باز بود و یک قسمتیش تور داشت بقیشم که بالاش بود کاملا لخت بود! یقشم که خیلی باز بود و همه دار و ندارم دیده میشد، آخ آخ خدا بسازه امشبو

این دفعه خودم حیرت زده شده بودم من اینم?? یعنی شب مراسم قبلی هیچی بودم در مقابل
امشب!!!!

چه کرده بود لامصب!

رها گفت: دیدی گفتم کارش عالیه! خوش به حال احسان امشب دیگ

که احسان اومد و فیلم بردارم باهش بود، چشاش داشت درمیومد که رها گفت جمع کن
خودتو! امشب تا صبح مال خودته!

احسان خندید: ببخشید آنسه شاهان???

*کوفت، پس دوست داشتی کی باشم??

_اخره اونی که من میشناسم زشتوک ولی شما که اووووووف خانم شما که آسمونی هستی

*من بیچاره از وقتی به تو بله گفتم آفتاب جذابیتم غروب کرد

_نفرمایید برق چشات کور کرد مارو

احسان کت وشلوار کرم رنگ پوشیده بود و موهاشم بالا داده بود، چشمای درشت مشکیش به
صورت سبزه اش میومد لبخندش زیبا بود البته برای من! احسان زیبایی خاص و خیره کننده
نداشت قیافه اش معمولی بود، ولی هیکلش و قدس خوب بود، بیشتر از همه مهر بونیش به چشم
میومد و جذابش میکرد

فیلم بردار چنتا ژست میداد که منو کلافه کرده بود!

مخصوصا تو آتلیه که رها رزرو کرده بود، چنتا عکس بیشتر نگرفتیم! از بس ژستاش خاک بر سری
بود منو احسان بیرون زدیم.

وقتی تالار رسیدیم. کلی سرو صدا بود، خاله فاطمه و خاله زهرا و خاله مرضیه اومده بودن
ودختر خاله هامم بودن، زن دایی محمد و زن دایی علی هم واس تبریک اومدن پیشمون .

عمه هم اومده بود ولی عین مجسمه نشسته بود و فقط سرشو تکون داد، همینم خداروشکر!
 مراسم خیلی خوب شروع شدو همه خوشحال غیر من چون پایان ناخوشش رو حدس میزدم
 ،اینایی که الان شادن بعدش چی؟

خانواده من! خانواده احسان! چه بلایی داریم میاریم

رها یک خانم مسن و یک دختر جوون رو آورد و سریع گفت عمه عروس خوشگل احسانو ببین
 ،احسان طفلی چه زجری کشید آنسه رو بهش دادن

خانم فک کنم دل خوشی از من نداشت که گفت: لیاقت احسان بالاتر از این حرفاست، اصلا
 نسبتشو نمیدونستم و گرنه همونجا حالشو میگرفتم.

خب این عمه من و خاله احسان، صنم خانم ایشونم دخترشون نرگس خانم!! نرگس پس این همونه
 که میخواستن به ریش احسان ببندن دختره موهاش مشکی و چشم و ابرو مشکی بود

موهاشو محکم با کش بسته بود که پوست سرش در حال کنده شدن بود، قیافش عادی بود از رها
 شنیده بودم که استاد دانشگاهست اونم ریاضی! اخب حالا که چی بشه هر روز از فواید انتگرال یا
 مشتق استفاده کنه؟ حداقل منو احسان زبون همو میفهمیدیم!

یهو نرگس گفت احسان جان اومدی؟

احسان سمتم اومد و دستشو دورشونم حلقه کرد که از نظر من در اون لحظه حرکتی بس به جا
 بودوگفت: مگه من تحمل میکنم یک لحظه از خانمم دور باشم!

تعجب کردم در حد تیم ملی ولی خیلی زود با اون شرایط کنار اومدم،

نرگس داشت نگاه میکرد که عمدا خودمو به احسان نزدیک کردم، لامصب یکی نیست بگه لامصب
الان زن داره ها!

خاله که منو آدم حساب نکرد فقط به احسان تبریک گفت و رفت! ارها گفت اخیش دلم خنک
شد دختره تازه دوران رسیده!

فک کنم من اولین عروسی بودم که با میل خودش انتخاب کرده و الان ناراحت، راه برگشتی
نبود! کاش سنجیده فکر میکردم.

ولی من اگه با احسانم ازدواج نمیکردم با این اوصاف باید زن افشین میشدم، افشینی که از موقع
دبیرستان بود خاطر خاه هستی همون دختر هندی شکل بود که نظر منو جذب کرده بود چه برسه
به افشین، هستی که تونسته بود در برابر عمه بداخلاق من طوری باشه که عمه براش اسپند
دود کنه! افشین به خاطر پول بابابزرگ مهر سکوت رو به دهنش زده بود، پس حتما اونجام من طلاق
میگرفتم، آره طلاق جز سرنوشت من بود.

روی صندلی خودم نشسته بودم و به حرفای بی ربط سارا دختر داییم و سمیرا دختر خالم که
امشب چه شبیه و.... محل نمیزاشتم واقعا کفری ام کرده بودن!

خداروشکر احسان اومد و منو از بین انبوه حرفایی که بیشتر به شب زفاف ختم میشد نجات داد!
باهم رقصیدیم، خدا خیر بده عرفانو که همون چهارتا حرکت رو بهش یاد داده بود و گر نه مث قبل
وایمیستاد دست میزد تا من برقصم!

حرکاتمو ماهرانه انجام میدادم چون هم رقصیم در حد خودم قابل تحمل بود ولی از قبل با این
آهنگا تمرین کرده بودم!

آهنگ سیاه نرمه نرمه ناهید پخش شد! خودم عمدا گذاشته بودم، علاوه بر اینک عاشق
نوستالژیک بود دلم میخواست احسانو اذیت کنم چون که سبزه بود و من بهش سیاه سوخته
میگفتم!!! وای چقد عصبی شد گفت حسابتو بعدا میرسم دختره بور بی مزه، تازه سر حال شده
بودم.

دل‌م گاهی میخواست اگه یک روز عروس بشم با شوهرم حتما تانگو برقصم ولی حاج احسان
!!!رقص ایرانی بلد نبود، حتی قابل آموزش نبود! حتمی یا پاشو رو پام میزاشت یا رو لباسم و
جفتمونو مینداخت.

بعد رقص رها و سارا و افسانه و سمیرا و چنتا دیگه همصدا شده بودن که دوماد عروسو ببوس یا
یا یا یا،

وای خفه هم نمیشن، دیدم احسان زل زده بود به چشم تو اون حجم جمعیت فقط خودمو
احسانو میدیدم بقیه برام مات بود و صداها برام کم کم گنگ میشد، من بهش زل زده بودم شاید
همینو به معنی سیگنال رضایت دریافت کرده بود حتمن میخاسته از تو چشم جواب بگیره که به
نظر خودش گرفته بود! وقتی دوتا دستاش قاب صورتمو گرفت تازه شاخکام به هشدار در اومد
میخاستم دستاشو کنار بزنم که دیدم بوسه ای نرم و گرم به پیشونیم زد، نرم و طولانی! هجوم
خونو به صورت حس کردم چون که دست به صورتتم زدم ملتهب بود.

احسان بی خیال دستمو کشید و به جایگاهمون رفتیم.

وقت شام شد و هند جگر خوار اومد، میدونستم به همون مقدار که من ازش بدم میاد اونم دل
خوشی از من نداره! چه فیلمی بشه این فیلم!

اصلا گرسنه نبودم ولی وقتی اون میز رنگینو دیدم دل‌م ضعف رفت! وقتی اداهایی که فیلم بردار
گفت رو انجام دادیم، مث قحطی زده ها میخورم چه جوجه خوش مزه ای بود، احسان از جوجه
خودشم برام گذاشت اونم خوردم دیدم داره نگام میکنه!

*هان چیه؟ خب گشمنه از صبحه که تو آرایشگام!

_بمیرم من چرا برات غذا آوردم که نخوردی؟

یک قلوپ از نوشابه ام خوردم و گفتم: اشتها نداشتم

احسانم با دستمال دوردنشو پاک کرد و منتظر من بود.

از دانشگاه کسی خبر نداشت فهیمه که خوش بود! فقط عرفان اومده بود!

فک کنم زنگ رفتن به صدا در اومده بود چون بابا اومد داخل، غم عالم به دلم نشست ناخاسته
چقد اذیتشون کرده بودم!

تا موقع که مجرد بودم یک بار بودم حالا که متاهل شدم خیر سرم یک بار! آخ آنسه آخ از تو و
تصمیمات قرار بعد که جدا بشی چی بهشون بگی

اونا رو کشتی دیگ با اسب رو جنازه هاشونم میتازونی??

موقع دادن کادو ها شد! بابا یک سرویس طلا بهم داد و مامان کارت هدیه بهم داد! آستانه برام
گردنبند خریده بود و یک انگشترم از طرف آریا خان.

پدر جون بهمون پول داد و مادر جونم یک سرویس طلا رها و امیرم برام دستبند خریده بودن! بقیه
فامیلم یا پول یا طلا هدیه دادن!

بابا بغلم کرد و منو بوسید دلم نمیخاست از بغلش بیرون بیام.

آنسم دختر قشنگ من این راهی هست که خودت انتخاب کردی، انتخاب خودت بود از الان دیگه
میری خونه خودت! خونه من دیگه برات اون جذابیتو نداره! وقتی اومدی باشوهرت میای و
میری! من برات بهترین رو میخام فقط میخام خوشبخت بشی! مامانم بغل کردم و بوسیدمش انگار
دارم آغوششو از دست میدم که آستانه با گریه جدامون کرد که شگون نداره

تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم به سمت خونه میرفتیم البته خونه ی احسان! استرسم داشت
خیلی زیاد میشد! ماشینا پشت سرمون داشتن میومدن و احسان با سرعت رانندگی میکرد صدای
جیگا و سوت زدنا میومد! چه دل خجسته ای!!!!!!

احسان متفکر رانندگی میکرد، اون به چی فکر میکرد?

فک کنم فین فین کردنا منو شنید که گفت:

_خوبی?

*اوهوم

مطمئنم باور نکرد

_پس این دماغ دلکی از کیه?? وای وای حالا هرشب باید پیام من گریه جمع کنم!

*خب میرفتی با نرگس جونت ازدواج میکردی!

_جدی?? نیچ من تورو بزرگ کنم تحمل نرگس برا هفت پشتم بسه!!خب تو که حالمو نمیپرسی

ولی من حالمو بهت میگم تا حال توهم عوض بشه!

دستش رو به سمت ضبط برد و چنتا آهنگ رو زد تا به آهنگ مورد علاقهش رسید!

آسمون پر از ستاره ماهمون اضافه کاره زندگی ادامه داره منو عاشق کن دوباره

منو از خودم رها کن غمو از تنم جدا کن برق چشممو نگاه کن اصلا حالمو نپرس /اصلا حالمو نپرس

عالیه

حالی عالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس /حالمو نپرس

و با دستش بشکن میزد و با خنده همراهی میکرد و ژست گرفته بود انگار خاندست مثلا

تو کنارمی هنوزم تو تب چشات میسوزم هرکی حالمو بپرسه چی بگم به جز همین عالیه

تو رو دارم و نمیخام حس بینمون بمیره هرکی حالمو بپرسه چی بگم به جز همین عالیه /چی بگم

به جز همین عالیه

حالی عالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس

حالی عالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس

آسمون پر از ستاره ماهمون اضافه کار زندگی ادامه داره منو عاشق کن دوباره

منو از خودم رها کن غمو از تنم جدا کن برق چشممو نگاه کن اصلا حالمو نپرس /اصلا حالمو

نپرس عالیه

حالی عالی عالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس
حالی عالی عالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس

آهنگ حالی عالی از عماد

واقعا خنده دار شده بود. یعنی حالش عالی بود???

خب دوباره اگه بخام بهت حرفی بزنم آهنگ میزارم

دم در خونه رسیدیم ،دوباره مامان بابا رو دیدم وای که چقدر از حالا دلتگ شدم و چقد شرمنده
برای بلاهای اخیر که سرشون در آوردم!

فقط تونستم بگم منو ببخشن! همه برامون آرزوی خوشبختی کردن! من به سرعت وارد خونه شدم
احسان دم در بود و میخواست ماشینو تو حیاط بیاره و درو قفل کنه!

حیاط هم کف ۱۵۰متری هدیه پدرجون و مادر جون بود که حتی به امیرم داده بودن. اول که وارد
خونه شدم یک راهرو بود که جاکفشی دم در قرار داشت که تقریبا کفشامو پرت کردم از کنارم
آشپزخونه بود و رو به روش هم پذیرایی بود که یک پنجره داشت که پرده های زرشکی به رنگ
مبلمان ال که مامان خریده بود ست بودن ال ای دی هم رو به رو بود کناره ها هم گلدون یا
وسایل تزئیناتی قرار گرفته بود. یک سری به آشپزخونه زدم کابینتای ام دی اف ومیز و صندلی
آشپزخونه قشنگ تو یک قسمت چیده شده بود و دوتا صندلی پایه دار کنار این بود! یخچالو باز
کردم از شیر مرغ تا جون آدمیزار توش وجود داشت!

کنار پذیرایی یک راهرو ی دیگه بود که دوتا در روبه روی هم و دوتا کنار هم بود.

اون دوتای کنار هم حموم و دستشویی بود و دوتاهم روبه رو بودن در یکی رو که باز کردم اتاقی
بود که یک کمد گذاشته بود یک میز تحریر و یک تخت گوشه و کنارشم آباژور بود.

اتاق بعدی یک تخت دو نفره یک کمد لباس و میز آرایش که کلی لوازم آرایش روش چیده شده
بود، پس این برا من بود!!

چشم رو انصاف بستم و اون اتاقو به احسان دادم

خب این تخت و جهاز رو مامانم برام خریده بوددلیلی نداشت که بزارم احسان روش بخابه!!! من اونقدر سخاوت مند نبودم که خرید مامانو باکسی قسمت کنم!

بعدم این لوازم آرایشی به درد اون که نمیخوره!!

قبلا این خونه رو دیده بودم ولی وسایلاشو بیشتر رها و مامان و مادر جون و آستانه چیده بودن و منو میخاستن سوپرایز کنن!

تو افکار خودم غرق بودم که در اتاق زده شد

یهویی گفتم: کیه؟

با خنده گفت منم پیام داخل؟

وایی اینجا چیکار میکرد؟ کاش در رو قفل میکردم!

سریع شنلمو به خودم نزدیک کردم، حالا انگار زره جنگی و ازم محافظت میکنه

*بیا داخل

وقتی داخل اومد گفتم: خونه چه تغییر کرده! در حالی که کتشو در میاور ادامه داد:

خیلی خوشگل شده! پاپیونشو باز کرد و من ترس و استرسم دو برابر شد خصوصا وقتی که دکمه اول لباسشو که باز کرد، دست خودم نبود یهو تخت رو دور زدم و مثلا داشتم دنبال چیزی میگشتم!

_ آنسه خوبی؟

*اوهوم اره چرا بد باشم

انگار باور نکرد، همچنان موشکافانه بهم نگاه میکرد مثل کسی که به طرفش اعتماد نداره!

_ خب هوا به این گرمی اون عبا رو سرت کشیدی خب لااقل بالاتر ببرش که جلو دیدتو نگیره، با دست اشاره کرد بشین!

مثل بچه هایی که مچشونو گرفتن نشستم!

_ میخاستم باهم حرف بزنیم! شرایطی که ما الان داریم یهویی و بدون مقدمه برامون یک تقدیر رقم خورد! حالا به هر دلیلی کاری ندارم.

ولی ازت میخام که باهاش کنار بیای و اونو بسازی وگرنه اون تورو میسازه! دلم میخاد مثل دوتا دوست باهم زندگی کنیم!

به هم کاری نداشته باشیم با مکت ادامه داد: یعنی تو کار هم دخالت نکنیم، تو وظیفه ای نداری که آشپزی کنی و لباس بشوری برام

تو حرفش پریدم: نه احسان همیشه منم تو این خونه زندگی میکنم، گفتمی دوتا دوستیم اونجوری احساس میکنم مهمونتم!

- هر جور راحتی فقط اذیت نشی

انگار میخاست یک چیزی بگه

*چی میخای بگی احسان

ریششو خاروند و گفت: تازمانی اسمم تو شناسنامت باشه خاهش میکنم طوری رفتار نکنی که اسمم به زبونا بیفته

با عصبانیت بهش گفتم: لازم به گفتن تو نیست من تا حالا کاری نکردم الان که متاهل و متعهدم

اگ بخام کاری کنم که به شخصیت خودم توهین میشه و سرمو پایین گرفتم واقعا حرفاش برام سخت بود!

دیدم احسان داره به سمتم میاد! دستمو به لبه تخت گرفتم بالاسرم ایستاد و دستش به شنلم رفت!!!

اونقدر وحشت کرده بودم که قابل بیان نبود! انگار تو اون چند ثانیه سیل عظیمی از بی اعتمادی
شک، پشیمونی منو غرق خودش کرده بود که دیدم احسان شنلو از رو سرم برداشت و گفت:

خب اینو میکشی رو سرت معلومه که داغ میکنی و آمپر میچسبونی، نخیر بانو منظورم اونیه که
فکر میکنی نیست!

من کاملا بهت اعتماد دارم منظورم اینه که چون که حالا که زن من شدی سمت تو شناسنامه
هست خدای نکرده کسی الکی حرفی نزنه که باعث بی آبرویی مون بشه!

داشتم با پوست کنار ناخونم ور میرفتم که بکنمش اوقتی میکندمش درد داشت و من دردشو
دوست داشتم! خودآزاری تا این حد، که ادامه داد حرفاشو:

مگه من تورو نمیشناسم؟

من تموم این مدت حواسم بهت بوده!

نمیخاد الان جبهه بگیری، آنه الان تازه مثلا شروع زندگیمونه! بیا صلح کنیم باشه؟

سرمو تکون دادم از ناراحتیم کم که نمیشد، چون حرفشو زده بود!

هنو درگیر پوست کنار ناخونم بودم که صدای بسته شدن در خبر اینو میداد که احسان بیرون
رفته، آه لعنتی خونی شد!

لباس عروسو که رو تنم سنگینی میکرد رو در آوردم و جاش یک شلوار راحتی و تی شرت
پوشیدم! یادمه یکی از دوستای متاهلم تعریف میکرد که شوهرش برایش در آورده و چقد خجالت
کشیده ولی الان داشت با آب و تاب برای ما تعریف میکرد.

نمیتونستم تو خونه ای که یک مرد هست راحت لباس بپوشمو باعث بیدار شدن غرایض مردونش
بشم!

صورت‌مو با شیرپاک کن پاک کردم! کاش میتونستم یک حموم برم ولی اونقدر خسته بودم که مثل یک کوه قابل جا به جایی نبودم! تقریبا روی تخت شیرجه زدم.

تنبلی یک بیماری بی شاخ و دمی بود که درمان نداشت!

خدای من چقد راحت بود اصلا حال میکردی روش بخابی! انتخاب آستانه بوده و ممنون بودم از اینکه منو با خودشون خرید نبردن تا یک جنس بنجل فروشنده بهم قالب کنه!

هیچ وقت خوی خانمی خودمو نمیتونستم حفظ کنم، نمیدونم چرا؟

ملحفه رو روی خودم کشیدم، خسته بودم ولی خابم نمیبرد! یکی از دوستانم میگفت هرچی خسته باشی کمتر خابت میبره و دقیقا وصف حال من بود.

داشتم به همه جا و هیچ جا فکر میکردم، گاهی ذهنم میرفت به آینده بعد طلاق!

یاد لحظه ای افتادم که مامان و مادرجون منو دوره کرده بودن و از شب زفاف حرف میزدن و اینکه چیکار کنم و چیکار نکنم و به سرخ و سفید شدنای من توجهی نداشتن! آخرم میگفتن شما ها که خودتون استادین! چه به توضیح ما!

مگه من و احسان چند بار تجربه رابطه هم بستری داشتیم؟

گاهی پرواز میکرد از اینکه احسان که کاملا شرعی و قانونی شوهرم بود، اگه از من تمکین میخواست چی?? اونوقت کی میتونست مانعش بشه؟

ولی نه اون شیرینو دوست داشت محال بود تا اومدن شیرین خیانت کنه!!!

یهو فکرم میرفت سمت اینکه درو یهو باز کنه و بهم حمله کنه!

نفسمو پر صدا بیرون دادم و خیره به عکس روبه روم شدم!

عکس تابلویی بود که یک دخترکف دوتا دستاشو به حالت قشنگی به هم نزدیک کرده بود و به بالای سرش به کبوتری نگاه میکرد! خیلی قشنگ بود!

انگار چشمم با مطالعه متن خودساخته و من درآوردی اون عکس خسته شد و فک کنم نزدیکی
 صب و هوا روشنی بود که چشمم بسته شد!!!

_ آنسه، آنسه جان.....یکم نیمه هوشیار شدم، یعنی کیه که داره اینجوری صدام میزنه؟

بابا؟

مامان؟ نه صداش مردونست!

آریا؟ بچست که!

ولی اینکه صدای احسانه؟

_ آنه خانمم نمیخای بیدار بشی؟

یهو هوشیار کامل شدم! این چی میگفت برا خودش!

دم اتاق بود و نزدیک تر اومده بود! انگشتمو به حالت تهدید بالا گرفتم که یواش گفت: گارد نگیر

خودشو کج کرد و پشت سرشو نگاه کرد و گفت: پاشو مامانت اینا اومدن

*مامانم اینا؟ ما که دیشب خداحافظی کردیم! چرا اومدن؟

_ هه چه اظهار خوشحالی! یادت نرفتی عروسی مثلا و آوردن صبحونه رسمه

*ولی من خابم میاد تازه هوا روشنی خابیدم!

پاشو تنبل خانم! بعد بیا بخاب.

و از اتاق بیرون رفت ولی صداشو شنیدم که گفت الان لباس میپوشه و میاد.

اول یواشکی رفتم سرویسا که کسی نبینه منو!

خب در کمدم باز کردم و یک تونیک و یک ساپورت برداشتم و پوشیدم فقط یک رژ دم که

صورتتم بی روح نباشه!

موهامو از پشت سر بستم ولی جلوش افتضاح بهم ریخته بود! سریع روسری برداشتم و سرم کردم که دیدم احسان اومد تا منو دید تعجب از تک تک اعضای صورتش جار میزد!

_اینا چیه پوشیدی؟ روسریشو انگار مهمون عرب داره!

به خودم تو آینه نگاه کردم، حواسم نبوده مدل لبنانی بسته بود! من که تا حالا یک بار روسریمو اینجوری نبسته بودم ولی الان!

*خب چیه؟ به حالت گریه ادامه دادم خابم میادا!

_برو لباستو عوض کن این روسری چیه سرت گذاشتی؟ انگار من تا حالا ندیدمش خودشو بچه پیچ کرده!

*به خاطر تو نیست که! موهامو نگاه کن چجوریه

_خب این چه مدل کوتاه کردن مو هست آخه؟ بزا درستشون کنم برات!

سریع ژلو برداشت و کف دستش مالوند و موهامو درست کرد نزدیکی به احسان باعث کوبش قلبم شد، انگار صدای بیقراری قلبمو شنید که اونم به من نگاه میکرد، سریع به خودش اومد و گفت من دم در منتظر تم لباستو عوض کن.

سریع جاشو با یک لباس مدل قایقی سفید رنگ عوض کردم، موهامم دم اسبی بستم و ساپورت مشکیم خوب بود قابل عوض کردن نبود!

دم در رفتم احسان متفکر و ایستاده بود! با سنگینی نگاه من سرشو به طرفم خم کرد و نگاهی بهم انداخت! انگار مورد تایید بودم.

به سمت مامان اینا رفتم، چقد حس غریبی بهم دست داده بود، مامان و مادر جون و آستانه فضول اومده بودن.

مادر جون گفت: الهی عروس خوشگلم، عروس احسانم

و منو غرق خجالت مهربونی و محبتش کرد!

یک کلام گفتم خوش به حال زن احسان! مگه من زنش نبودم؟

خب زنی که تا آخر باهاش باشه!

پس تا وقتی بودم باید از محبتشون استفاده میکردم

کلی میز رو پر کرده بودن، با دیدن میز اشتها هم باز شد،

_دختر تنبل الان وقت خابه؟

*ناخاسته گفتم چیکار کنم خب تا صبح بیدار بودم، بخدا هوا روشن بود خابیدم،

آستانه یواشکی گفت: جدی تا اون موقع طول کشیده؟ بابا ایول عشاق

فک کنم احسانم متوجه حرف من شده بود که پوزخند میزد و سرشو تکون داد،

مادر جونم لبخند زد! یعنی خاک بر سرم

خب حالا انگار کوه کندم که هی هم تعریف میکنم که هوا روشنی خابیدم!

از هر چیزی لقمه میکردن، خب انگار چه خبره مگه؟

احسان داشت از باباش اینا از مادر جون میپرسید و گاهی با مامان هم کلام میشد.

آستانه به پام زد، خب دیشب خوش گذشت؟

دیشب خب اگه از اون گیره موهایی که به سرم چسبیده بود و به زور جدا کردم و اون حرفی که

احسان بهم زد بگذرم، و خب خابی که داشتم! البته تختی که من داشتم بهترین خاب رو برام

فراهم میکرد! عجب تختی بود ها!!!

یهو بی هوا گفتم وای آره

آستانه گفت چه خوشم بهش گذشته! یعنی اگ مامان بابا شوهرت نمیدادن که قابل جمع آوری نبود!

تازه فهمیدم که باز گند زدم! دختره فضول گفت بیا کاجی بخور و ریز ریز میخندید!

_ خب دردم داشتی?

*نچ

_ خوبه پس، کاجی رو چرا نمیخوری?

اینبار احسانم میخندید

اگه حالشو یه بار نگرفتم! خب من خابم میومد و کنترل زبان و مغزم دست خودم نبود!

مامان یکم نصیحتم کرد که بزرگ شدم و زندگیمو حفظ کنم

مادر جونم گفت اگه ته تغاریش اذیت کرد، حتما بهشون بگم تا گوششو بییجونه.

بعد رفتنشون شیرجه زدم و یکم خابیدم، یعنی به خاطر همین یک ذره خاب اونقدر خنگ بازی در آوردم?

یک سری به آشپزخونه زدم و چون ساعت ۲ بود غذایی که مامان اینا آورده بودن رو گرم کردم، میز رو چیدم و احسانو صدا زدم

ناهار در سکوت خورده شد! وقتی میخواست ظرفشو بشوره دلم براش سوخت و نداشتم

*خودم میشورم احسان

_ نه بابا چیزی نیست که، ناهارم تو آماده کردی

میخواستم مانعش بشم که دستم به دستش خورد، سریع دستمو عقب کشیدم! انگار اونم فهمید

_ مرسی آنه جان

شب برای شامم دوباره از انبوه غذایی که آورده بودن گرم کردم، قرمه سبزی بود! عجب بویی داشت ها!!

داشتیم شام میخوردیم که احسان یک قلوپ از نوشابش خورد و گفت:

_مامان اینا پرسیدن که کی ماه عسل میریم؟

*کیا؟

_همسایه بغلی! خب معلومه که ما!!

*آهان، خب چی گفتی؟

_گفتم فردا!

*چی؟ چرا؟

_خب چی میگفتم!

من که خیره به احسان بودم ولی احسان داشت راحت غذاشو میخورد!

_شامتو بخور یخ کرد

*خب حالا چیکار کنیم؟

سوالی نگام کرد

*ماه عسلو میگم!

_آهان اونک مشکلی نیست! هر جا خاستی میریم

*بیخیال احسان، ماه عسل مال زوجای خوشبخت ن مال ما!

دستشو از غذا خوردن کشید و نگام کرد

__ یعنی ما بدبختیم؟

*نه منظورم اینه که ما مثل بقیه نیستیم، ماه عسل برا کسی خوبه که عاشق معشوق باشن

ما مشکلات خودمونو داریم! بیمارستان تو! پره عرصه ی من

__ ولی زشته که نریم، میگن نه به اولشون نه به الان

*همینجا تو خونه میمونیم درم که قفل از کجا میخان بفهمن آخه؟ اصلن آمادگی سفر ندارم

__ باشه هر جور راحتی

بعد شام فیلم دیدیم، مثلا قرار بود ماه عسل بریم! به خانواده ها زنگ زدیم و خداحافظی کردیم و

چقدم نصیحت شنیدیم که مواظب هستیم!

در تمام طول این مدت ۵روز روز که تو خونه بودیم ولی شب بیرون میرفتیم، شب شام دعوت

احسان و ناهار آشپزی من بود!

روزا فیلم میدیدیم و شبا بیرون میرفتیم مثلا پارک ملت، کوهستان پارک و... حتی یک بار

مادر جون اینااز ما پرسیدن هتلین؟ برای اینک دروغ نباشه و بیشتر برای تفریح و خنده یک روز

هتل رزرو کردیم و مثل سرخوشا باخنده به هتل قصر طلایی مشهد رفتیم. برای عوض کردن آب و

هوا به ویلای بابای دوست احسان در طرقله رفتیم هوای وسطای شهریور هوای ابری مورد علاقم

بود!

مگه مهم بود که کجا میری؟

مهم این بود بهت خوش بگذره حتی اگه وسط بیابون باشی!

بارون زیبای شهریوری با بوی مطبوعش تو اون ویلا که بالای تپه بود لذتی غیر قابل وصف

میداد! خوش مزه ترین چایی نبات رو تو یکی از رستورانها خوردیم! سماورش طلایی بود و داخل

خودش زغال گذاشته بودن در حال جوش بود، داخل یک سینی هم استکان و نعلبکی به روش سنتی به همراه نبات آورده بودن! بوی خوش چای هل دار بهت آرامش میداد!

خریدامون و سوغاتی ها رو یواشکی از مشهد خریدیم، بد بود دست خالی برگردیم!

بهترین سفر بود! شایدم ماه عسل!

اینو میدونم به احسانم خوش گذشته! رضایت تو صورتش قابل انکار نبود!

ولی افسوس!!!!!! افسوس که عمر خوشبختی کوتاهه، پس تو لحظه زندگی کن و لذت ببر

_ آنه آنه آنه آنه

*هان چیه تند تند صدا میزنی? مگه داری آنشرلی رو صدا میزنی!!!

داشتم رژمو میزد، مگه این بشر میزاشت که به خودم برسم، اونم شبی که خونه پدرشوهر پاگشا میشدم!!!!

دیشب که خونه مامان بابا دعوت بودیم و امشبم خونه پدرجون و مادرجون دعوت بودیم.

وقتی دیشب برای بار اول بعد ازدواج خونمون رفتم یک حس غریب داشتم، خصوصاً اتاقم که الان توسط سهیونیست اشغالگر، آریا خان اشغال شده بود، مامان رها و امیر و پدرجون و مادر جونم دعوت کرده بود! همون دیشب طاقت نیاردم و هدایا و سوغاتی های ماه عسلمو بهشون دادم، برای مامان و مادرجون یک تونیک هم شکل و برای بابا و پدرجونم با سلیقه احسان یک پیراهن هم شکل خریدیم، دوست داشتم کادوها مثل هم باشه و سوتفاهمی ایجاد نشه و منو هرچقدر کم مٹ دخترشون قبول کنن. برای رها یک جفت کفش اسپرت گرفتیم که گفت:

وایی اینو از کجا گرفتین، مٹ طرحای توی اینستاس! من کل مشهدو گشتم نمونشو پیدا نکردم!

جوابش یک خنده پر رمز و راز بین منو احسانی بود که اتفاقی داخل یک فروشگاه ن چندان کوچک چشممون به این کفش خورده بود! برای امیر هم یک تی شرت گرفتیم!

برای فندق آجی یک پکیج کامل لباس ورزشی گرفتیم که چقدر ذوق کرد! هدایای آستانه شونم خونه گذاشتم تا هر وقت دیدمشون بهشون بدم!

برای امشب وسواس داشتم، دلم میخواست شیک و آراسته باشم!

موهامو کج ریختم رو صورتم و از یک طرف جمعشون کردم، رژ قرمز رنگ، چشمامو سیاه کردم فقط! دیگه کار دیگه نمیشد کرد، نهایت آرایش من به این ختم میشد!

در باز شد

چند دقیقس دارم صدات میزنم! حواست کو؟

*خب منم گفتم الان میام، چه عجله ای آخه??

مگه میخای عروسی بری چهارساعته جلو آینه ای؟ رژتو کمتر کن! برا کی آرایش میکنی؟

هم زمانم چشش به یکی از لباسام افتاد که رو تخت گذاشته بودم آستیناش کوتاه بود و یقه اش باز بود ولی قدش بلند بود!

این لباسو نپوشی! امیرم هست.

*ای بابا آرایشو ندیدی، اه حوصله بحث ندارم ولم کن تورو خدا

تو نرگسو ندیدی؟ چشت به نیمچه آرایش من خورده؟

نرگس چیکاره ی منه؟ هان؟ جوابمو بده!! آخه مثلا تو زنم هستی!

سکوت کردم اونم به طبع همچنین که باز ادامه داد:

میبینی که انتخابم نرگس نبود! تو انتخابم بودی!

سریع تو حرفش شیرجه زدم! آره منم انتخابت نبودم! انتخابت برای فرار از زن گرفتن شدم!

به زور شد، بالاجبار! پس بیخیال احسان

گفتی به هم کار نداشته باشیم، اوکی؟

در ضمن من هرچی بخام میپوشم نمیخام واسم تکلیف تعیین کنی ولی اینو بدون من جلو تو این لباسو نمیپوشم، جلو داداشت که جای خود داره!

سرشو با تاسف تکون داد و رفت

عصبی بودم و قابل هضم نبود، از احسان بعید بود!!!

شایدم به قول دوستاش حاج احسان ازش بعید نبود! نمیدونم فقط میدونم که دلم بدجور شکست!

اگه گردن مبارکشو یکم تکون میداد کنار کیفم میدید که من اون تونیک آبی آستین سه ربع رو که تا بالای زانوم بود انتخاب کردم!

برای اینکه حداقل غرور خودم له نشه و احسانم سر همین چن روز ناراحت نکنم رژمو پاک کردم و جاش رژ صورتی زدم،

مثل یک خانم خونه دار در رو قفل کردم و سوار ماشین احسان شدیم! تو راه سکوت حکم فرما بود و فقط تو راه و ایستاد که یک جعبه شیرینی بگیره! اونم من قبلا بش گفته بودم.

وقتی رسیدیم دم در تازه تو نور منو میدید، ولی محلش نذاشتم تا اینک در باز شد و به استقبالمون اومدن، تو راهرو دستمو گرفت میخاستم پشش بزنم که محکم دستمو نگه داشت!

با استقبال گرم پدرجون و مادرجون تموم اون ناراحتی هامو به خاک سپردم!

رها دم در آشپزخونه بود که گفت:

این بغلا قبلنا برا من بود، نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار

خندیدم که دستی رو دور شونم احساس کردم، بوی عطر مخصوصش حکایت از اومدن احسان بود

-هان چیه رها خانم، مظلوم گیر آوردی؟ ده ساله که مادرشوهر داری یک هفتس زن طفلک من
تو این خونه اومده ها!

رها چشاشو ریز کرد و دستشو به کمرش زد و گفت آهای امیر بیا ببین داداشت سر زنش داره منو
میکشه!

امیر اومد و رها رو بی ریا در آغوش گرفت و گفت چیکار خانم طفلیم دارین شما شیطونا؟

_هیچی داداش بهش میگفتیم که چشاش خمار اگه خابش میاد بره بخابه!

رها هنوز دستش به کمرش بود ولی با این حرف خندید و گفت مرض، درد بگیری

در تموم این مدت فقط داشتم میخندیدم، ولی چیزی که اذیتم میکرد دستای احسان دورم بود!

مادر جون منو به داخل اتاق قدیمی احسان فرستاد لباسمو عوض کنم!

چه اتاق باحالی!!!! وقتی بیرون رفتم مامان اینا هم اومده بودن! احسان لباسمو که دید فقط یک

ممنونمی زیر لب گفت که من بی جواب گذاشتمش!

رو مبل کنار احسان نشسته بودم، که رها برامون میوه آورد!

احسان داشت با امیر حرف میزد و در همون حال یک بشقاب برای من و یکی برا خودش برداشت.

واس خودش انگور و برای من سیب برداشت!

از کجا می فهمید من سیب دوست دارم عاشق سیب بودم! وقتی میخاستم بخورم اول بوش

میکردم! ولی توجه احسان منو متعجب کرده بود! واقعا بازیگر ماهری بود!

وقتی خونه رسیدیم به مامن همیشگیم، اتاقم پناه بردم شالمو در آوردم و بی حوصله رو تخت پرت

کردم! یاد حرکات احسان میفتم، اینکه واسم غذا میکشید یا اینکه میوه میداشت، دستمو

میگرفت و ووووو، اوف سرم در حال انفجار بود!

چشام به سمت در کشیده شد چون به صدا در اومد

*بیا تو

سرمو پایین انداختم و به گلای قالی خیره شدم

_من باید بگم منو ببخشید

صداش خیلی نزدیک بود، سرمو بلند کردم بالا سرم ایستاده بود،

_خب قبول دارم خیلی پیش روی کردم ولی خب حق بده و با خنده اضافه کرد اصلا به قول عرفان
من حاج احسانم!!!

*چطور رها اونجوری لباس میپوشه و آرایش میکنه?? من مگه آدم نیستم هان?

_خب رها رهاست و آنه آنه هستش وشوهر رها امیر و آنه شوهرش احسانه!

واحسان اخلاقاش و عقایدش با امیر فرق میکنه

*خب من چیکار کنم، گفتمی به هم کار نداشته باشیم و دخالت نکنیم تو کار هم!

_نه تا زمانی که اسممون تو شناسنامه هم هست!

سرمو پایین انداختم ولی ایندفعه با ناخونای پام نگاه میکردم که رو فرش فشارشون میدادم.

پایین زانوی من نشست و گفت خب من چیکار کنم که یک دختر دماغو منو ببخشه?

لبخند کم جونی زدم و به چشماش زل زدم

*بستنی میخام

_جدی?? اوف تا من بزرگت کنم که خودم پیر شدم

*به من چه خودت خاستی این دختره دماغو ببخشتت

ظاهر بود و بی حوصله بودم ناهار رو که قرمه سبزی بود درست کرده بودم و چون بابا یکم مریض بود، گفتم یک سری بهشون بزنم!

مامان خونه نبود و بابا هم رفت استراحت کنه! بنابراین تصمیم گرفتم خونه برم! از تاکسی که پیاده شدم ماشین احسان دم در پارک بود! زیر لب گفتم: چطور به من چیزی نگفت پس! با گیجی در ماشینو بستم و کرایه رو حساب کردم.

وقتی داخل حیاط شدم دو جفت کفش دم در بود، وقتی داخل رفتم داشتم با نگاهم دنبال احسان میگشتم که یهو دستمو جلو دهنم گرفتم و جیغ کشیدم!

احسان سریع بیرون اومد و وقتی عرفانو دید که داره میخنده گفت: خیلی شوخی بی مزه ای بود، عرفان از پنجره میبینه که من خونه اومدم و خاسته اذیت کنه!

احسان سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت: خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم و رو اولین مبل نشستم

_خب بابا نمیدونستم که اونقدر دل نازک، بعدشم مگه وقتی تو سر من با اون میله زد شوکه نشدم و شروع کرد به خندیدن

درضمن من برای دیه ام اینجام!

لبخندی از روی اجبار بهش پاشیدم و خاستم حداقل پاشم یک چیزی حاضر کنم برا پذیرایی، تو آشپزخونه که رفتم احسانو دیدم

*این موقع روز اینجا چیکار میکنی؟

_اومدم چنتا جزوه بردارم، تو کی اومدی؟ بابات بهتره

*آره؟ ناهار خوردی؟

_نه دیگه اومدیم، امشب شیفتم الان مثلن رستم هست! فردا مورنینگ داریم!

*تا کی هستی؟

چشاشو ریز کرد و گفت چطور؟

در حین اینکه داشتم تو لیوانا شربت میریختم گفتم

*هیچی اگه وقت داری نهار بخور و بعد برو!

عرفانم هست زشته

_یک ساعت دیگه باید بیمارستان باشیم

*خب پس تا موقع من میزو میچینم

دستشو رو شوئم زد و گفت: مرسی و گرنه این عرفان شکمو رو باید رستوران میبردم!

خندیدم و شربت رو برای عرفان گذاشتم رو میز

*خب خوش اومدین آقا عرفان

سرشو از تو گوشیش برداشت

_خواهش میکنم، تبریک میگم بهتون ان شالله که خوشبخت بشین ولی واقعا چجوری با این بی

ذوق پیرمرد کنار میای

*دیگه کلاه گشادی رفته به سرمون!

احسان اومد پیش عرفان و داشت جزوه رو نشون میداد منم همزمان بلند شدم تا غذا رو آماده

کنم

به این فکر میکردم که عرفان تا چه اندازه از جریان منو احسان میدونست؟

خب یعنی یک بار نشده بگه که آنسه که دوست شیرین بود! پس چطور خودش زن احسان

شد؟ آبرویی واسم نمونده بود با این ازدواج

ولی خب شب کلانتری گفت قرار بوده احسان خونه عرفان بره؟

با صدای عرفان به خودم اومدم که گفت واقعا؟ مگه آنسه آشپزی ام بلده؟ بعدشم احسان جان منو باید رستوران ببری داداچ

*بله آقا عرفان پس چی فک کردی؟ کم الکیه؟ تازه این دیه ات هست!

_نه این بخش اولیش هست

*نه جونم همینجا حساب بشه

_بزا ببینم اگه آشپزیت خوب باشه، که من خورد خورد میام پولمو نقد میکنم!

میزو چیده بودم و آقاییون اومدن!

میدونستم که احسان قرمه سبزی دوس داره ولی عرفانو نه

_به به چه شده؟ آقا من دیه ام رو فقط قرمه سبزی میخام!

*اوه اوه من که بیچارم پس، پولشو میدم داداش این چه کاریه؟

احسان نمیدونم چرا عصبی بود؟ نکنه استرس فردا رو داره؟

_خب ببینم آنسه خاهرم داری؟ جون من؟ یکی زد تو صورتش و گفت: جون احسان

اونقدر بامزه گفت که منم خندم گرفت! با چشمایی که حالت سوال داشت به احسان نگاه کردم که

با چشمای خشمگین رو به رو بودم!

*یک دونه؟ چطور؟ یک دختر با مزه ای داره

_واویلا گفتم با احسان با جناق بشم و دستشو رو قلبش گذاشت

اونقدر منو تو اون لحظات خندونده بود که حواسم به چشای برزخی رو به روم نبود!

_عرفان زود باش دیگه پاشو بریم

یعنی عملاً عرفانو بیرون کرد،

خب باشه مرسی، خیلی خوش مزه بود!

*نوش جونت! هروقت خاستی بیا

_ برا بدهیم که میام

خندیدم و خداحافظی کردم.

احسان یهو جلومو گرفت و گفت مگه بهت نگفتم که با عرفان خوشم نمیاد اینقدر صمیمی بشی؟

*چی میگی آخه؟

خوشت میاد بهت توجه کنه؟

*هیچ معلوم هست چی میگی؟ حرف زدنتو بفهم

سرم در حال انفجار بود و بدنم میلرزید

_ آنه الان ز نمی درست نیست که با یک مرد غریبه اونقدر گرم بگیری!

*بسه دیگه احسان شورشو در آوردی! دوستته خودت آوردیش خونه! من چیکار کنم من که از

قبل میشناختمش! توقع داشتی عین بوق و ایستم نگاه کنم!

بازومو محکم گرفت و گفت:

_ نه تا زمانی که اول چشمش دنبالت بود! از یکی دیگم شنیدم! ولی من بی غیرت نیستم و اجازه

نمیدم کسی از زلم سواستفاده کنه و به ریشم بخنده!

منو با کلی افکار ول کرد و رفت!!!!

احسان رفت ولی با دادش باعث شد بهمن افکار رو سرم آوار بشه!

عرفان چشم دنبال من بوده؟ چطور من متوجه نشدم؟ من که تاحالا رفتار ناشایستی از من ندیدم!

حرف احسان تو ذهنم اومد که گفت من از یکی دیگم شنیدم!

چیو؟ چیو از یکی دیگه شنیده؟

لابد همون اوایل بوده، که اونم بنده خدا تا حالا چیزی نگفته بود بهم!

تا جایی که من میدونستم پدر و مادر عرفان از هم جدا شده بودن! و حتی عرفانم تنها زندگی

میکرد ولی بچه مایه دار بود!

من که چیزی ندیدم که بخام بد تعبیر کنم، احسان شلوغش کرد!

تا دو روز بعد اون جریانم باهم سرد بودیم! ولی آخر سر طاقت نیاورد و گفت:

آنه دلم میگیره خونه میام اینجوری هستی، خب من مردم و روی ناموسم غیرت دارم!!!!

من برای عروسی چون موهامو رنگ کرده بودم، نمیخاستم برا بچه ها توضیح بدم که شوهرم کیه

و....به خاطر همین رفتم و موهامو مشکی رنگ زدم! بماند که چقدر با بی رنگ کننده مو اذیت

شدم!

وقتی برگشتم تعجب کرد!

_موهاتو چرا رنگ مشکی کردی؟

*زشته؟ فقط میخاستم کسی نفهمه که من ازدواج کردم

_چرا اونوقت؟ لابد نمیخاستی خوبو بعد طلاق من از دست بدی؟

هاج و واج نگاهش کردم!

*چی میگی برا خودت؟ من برای این موهامو رنگ کردم که کسی از دوستانم نپرسه شوهرت کیه و
بخان عکسو فیلم ببینن!

اونوقت من چی بگم؟ بگم عکسی ندارم ازش؟

مگه عهد دقیانوس که نیست! اصلا خود جناب آقا تمایل نداری کسی تو دانشگاه بفهمه بعد
اونوقت منو توییخ میکنی؟

_من گفتم شخصشو نگییم وگرنه بفهمن! اصلا بفهمن من که از اول مشکلی نداشتم

اصلا به همه میگیمن که از خدامه، اونجوری نگران نیستم که کسی باز خاطر خات بشه و من
تموم حواسم پیشت باشه!

*من گفتمی ها رو گفتم امیدوارم بد قضاوتم نکنی!

سرمو با تاسف تکون دادم و از کنارش رد شدم!

باز اینبار احسان بود که عذرخواهی کرد چون من مقصر نبودم!

یک روز خونه بابام که بودم احسان اومد دنبالم و گفت نرگس مریض شده و پیش مامان رفت
منتظر من برم برا درمان! انگار اورژانس!

تو هم بیا بامن که حوصله این دختره رو ندارم! وقتی رفتیم نرگس خودشو به بی حال زده بود که
احسان گفت میرفتی اورژانس! اونجا بهتر بهت میرسیدن!

_خب احسان جان من اومدم پیش خاله یهو حالم خراب شد!

وقتی دیدم داشت با ناز با احسان حرف میزد و احسان جان خطابش میکرد، دلم طاقت نیاورد
سریع دستمو دور دستش حلقه کردم که با این حرکت احسات نگاهی بهم انداخت و یواشکی دم
گوشم گفت:

جدی؟ داشتیم از این ناپرهیزی ها و یواشکی خندید

منو غرق خجالت و پشیمونی کرد، ولی از یک طرف خوشحال بودم! دختره پر رو دمشو رو کولش گذاشت و رفت!

احسان خوب بود! قهر و آشتی زیاد داشتیم خصوصا اگه مثلا مسئله ناموسی باشه!

هنو سر عرفان حساس بود ولی من دیگه با عرفان راحتی قبلو نداشتم! احسان که متوجه شد بازم چنباری خونه اومدن و من عرفانو برا شام یا نهار نگهش میداشتم!

آخه دلم میسوخت، واقعا هیچ چشمه محبتی دریافت نکرده بود، عرفان آدم افسرده ی شادی بود! میخاستم منو عین خاهرش باور کنه.

احسان خوب بود و گاهی احسانی میشد که من نمیشناختم

خوبی هاش بیشتر از بدی هاش بود، البته بدی نداشتم به قول خودش فقط سر ناموش حساس بود! ناموش؟ یعنی من؟

اینقدر اون روزا فکر میکردم و در نهایت میگفتم:

خود کرده را تدبیر نیست!!!!

توی محوطه همراه با رضوانه و فهیمه نشسته بودم و با کلافگی داشتم موهای مشکی پر کلاغی رنگ شده رو جمع میکردم، با اینکه مهر بود ولی هوا گرمای طاقت فرسا داشت! اونقدر خسته بودم که حوصله نداشتم ولی احسان از بیمارستان پیام داد دانشگاه بمون خودم میام دنبالت! رضوانه داشت تند تند مطلبی رو از تو لپ تاپ تایپ میکرد، به نوک کفشم خیره شده که فهیمه یه سقلمه ای به پهلوام زد و گفت:

_اون شوهرت نیست!

با لفظ شوهرت یکجوری شدم! فک میکنم قشنگ و احساسی بود ، سرمو بالا آوردم و دیدم که داشت با احسان به طرف ساختمون دانشکدش میرفت وقتی دیدمش قلبم تند تند میزد نمیدونم چرا؟ شاید به خاطر حرفی که فهمیده بهم گفت بود.

رضوانه گفت :

فهمیم فلش خودتو و آنا رو بده تا براتون بریزم و سوال فهمیده از من رو بی جواب گذاشت. ولی من هم چنان چشم پی احسان بود که وقتی به ما نزدیک شد یک نگاه کوچیک از زیر عینک پلیسیش انداخت ، حتی همون مکثشم قشنگ بود! فک نمیکردم که منو ببینه ولی دید چون همزمان گوشیشو برداشت و چن ثانیه بعد گوشیم لرزید که پیام احسانو بهم برسونه _ خانم چشاتو درویش کن من خودم زن دارم، بعدشم درست رو صندلی بشین! کمر درد میشی! ده دقیقه دیگه بیرون باش

خندم گرفت حتما باز عین لاتا رو صندلی لم داده بودم!

رخسانه اومد

*سلام رخی

_ سلام بچه ها، سلام آنا دختری در مزرعه

قدش کوچیک بود! دلم میخواست بهش چکش بگم این لقبو از رضوانه شنیدم اخه میگفت مثل اینکه رخسانه یک پسر خاله داره که خیلی باهم کل کل میکنن و به خاطر قدش بهش چکش میگفته!

خودداری کردم که نگم وگرنه ناراحت میشد!

_رضی جان تموم شو دیگه من خستم بریم خونه! خاله زهرا خونست هاللا

الان تموم میشه

آنا راستی داشتم میومدم چشم به رادمنش خورد، یادته؟

با خنده سرمو تکون دادم که گفت شنیدم ازدواج کرده! تعجب کردم

*چطور؟ از کی شنیدی؟

حالا دیگه فهیمم داشت گوش میداد.

_دوس پسر طاهره، از هم ترمی های رادمنش! اون گفته لابد که نامزد کرده، البته یک حدس!

به نظرت کیه؟ همون دختر تهرانیست؟ بهم نمیومدن! دختره خوشگل تر بود ها!!

*نمیدونم عزیزم، پس با اجازه من برم که دیرم شد!

_باشه پس فعلا

دختر تهرونه لابد منظورش شیرین بود! دلم گرفت فهیم اشاره کرد که برو چون دلخور بودم البته

از خودم! حالا اگه کسی ام میفهمید که من زن رادمنش هستم حتما پشت سرم صفحه میزاشت

که جای دوستشو گرفته و خودشو غالب کرده!

چقد دلم برای خودم سوخت!

چرا من نمیتونستم عادی زندگی کنم؟

با قدمای وارفته خودمو به نزدیک درخت که جای ماشین پارک بود رفتم، احسان ماشین

سمندقرمزشو همیشه بیرون دانشگاه یک جای خاصی پارک میکرد که کسی نبینه تا من راحت

سوار بشم!

حالا دیگه با این حرفا و حدیثا من دیگه نمیخاستم کسی تو دانشگاه جریان ازدواجمون رو

بفهمه! شخصیت من خورد میشد، میشدم دزد احساسی

سرمو بلند کردم، احسان رو دیدم که داشت میومد اما کنارش دوتا دختر بودن که داشتن باهش حرف میزدن! هم کلاسیاش بودن میشناختمشون! احسان کلافه داشت سرشو تکون میداد! نگاهش به من خورد، عرفان در فاصله ای دور داشت پشت سرش راه میومد.

نزدیک ماشین شدن من کنار درخت بودم اما بیخیال از پشت عینک دودیم داشتیم نگاهشون میکردم!

خیلی ممنون آقای رادمش که مارو میرسونین، زحمتتون میشه!

_ خواهش میکنم خانم اصلانی این چه حرفیه

حس کردم نگاهش به من

فهمیدم جریان از چه قرار، منتظر نموندم چون این قسمت یک جای پرت بود باید میرفتم دم ورودی دانشگاه تا تاکسی بگیرم،

داشتم میرفتم که صدای عرفان منو متوقف کرد!

_ خانم شاهان خانم شاهان

*بله؟

آشفته و عصبی به احسانشون نگاه کرد

_ اگه منتظر کسی هستین و دنبالتون نیومده من برسونمتون؟

حالا دیگه احسان و هم کلاسی هاش داشتن بهمون نگاه میکردن!

میدونستم رو عرفان حساس، بنابراین قبول کردم! دیگه بهش نگاه نکردم عکس العملشو ببینم!

*خیلی ممنون آقای علیزاده، بله مثل اینکه همسرم داشته میومده دعوا شده تو راه چند نفر

ریختن سرش کتک زدنش من باید سریعتر برم

عرفان در حالی که داشت خندشو به زور میخورد گفت:

_وای خدای من پس سریعتر بریم

از گوشه چشم به قیافه هاج و واج سه نفر خیره شدم

تا رفتم تو ماشین شلیک خنده ی عرفان رو هوا رفت! طوری میخندید که حتی من که ناراحت
بودم خندم گرفته بود!

_جدی? کجا احسانو گرفتن زدن?? قیافشو دیدی با اون حرفی که زدی?

سرمو به علامت نفی تکون دادم

*آگه با هم کلاسیاش میرفت چرا منو دم در کاشته بود? میگفت تا خودم برم! میدونست که خسته
امتحانم!

عرفان دیگه جدی شد آینشو رو من تنظیم کردوگفت:

_آنسه خانم احسان تو رودربایستی قرار گرفت، اون خانما خودشون خاستن که احسان اونا رو
برسونه! حتی منم بهشون پیشنهاد دادم که برسونم ولی قبود نکردن
با این حرف به عرفان نگاه کردم.

_آخه منو فک میکنن یک پسر خوشگذرون و بی قید و بندم ولی حاج احسانو فرشته فرض
میکنن!

مرسی آنسه جان جلوشون قبول کردی، اونا که چند ساله منو نشناختن، برن به جهنم

لبخند کم جونی زدم و گفتم مرسی که رسوندیم

_خاهش میکنم ولی همش میترسیدم که جلوشون قبول نکنی و من مضحکه خندشون بشم، ولی
خدایی با اون حرفی که زد احسان که فکر کنم کله جفتمون رو بکنه! و انگار دوباره یادش بیاد
شروع به خندیدن کرد

منم به طبیعت ازش لبخند زدم و بهش گفتم:

منو بی زحمت خونه پدرم برسون

فقط نگاهم کرد ولی من نگامو ازش دزدیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم تا افکارمو مثل یک پازل
بچینم

وقتی رسیدیم عرفان فقط گفت:

_احسانو ببخش تو رودربایستی گیر کرده بود!

*مرسی ممنونم

دستم رو دسته صندلی ضرب گرفته بودم و داشتم با ریتم مخصوصم آهنگ میزدم که متوجه
شدم بابام داره با انگشتاش به لیوان میزنه ، پس من به بابا رفتم ! این ریتم آهنگ انگشتی
مخصوصخودم بود پس نت مخصوص خودمو کوک میکردم!

مامان ظرف میوه رو روی میز گذاشت

_احسان برای شام نیاید؟

*نه مامانم، بیمارستان دیگه منم تنها بودم که گفتم بیام اینجا!

چه دروغ بزرگی! خستم از بس سر این ازدواج دروغ گفتم!! اونقدر جدی گفتم که خودمم باورم
شده

_خوب کاری کردی عزیزم!

--آره بابا جان خوب کاری کردی که شب خونه نموندی! حالا بیا بغل بابا که دلم برات یک ذره شده

بابا آغوششو برام باز کرد که همین باعث شدبه طرفش پرواز کنم، آغوش بابام اولین عشق زندگیم
، یک آغوش بی منت یک آغوش همیشگی و گرم با محبت خالصانه، ناب ناب!!

چه خوبه دارمشون دیگه نمیخام به چیزی فکر کنم!! یادیکی از حرفای زیبای پروین اعتصامی
افتادم:

پدرم بعد تو با کیست نگهبانی من?????

هر چند دقیقه به گوشیم نگاه میکردم تا ببینم پیام یا تماسی که نداشتم، با اینکه ساعت روبه روم بود ولی بازم به ساعت گوشیم نگاه میکردم!

اگه تو رودر بایستی گیر کرده بود! چرا حداقل یک زنگ نزد توضیح بده! خیلی ناراحت بودم شاید به خاطر اینکه گفت بعد امتحان باهم باشیم!

شاید به خاطر اینکه لفظ لذیذ شوهرت، که فهیمه گفت به خاطر اتفاقات امروز برام زهر شد!

شاید به خاطر اینکه تو دانشگاه فکر میکردن که احسان و شیرین نامزدن و اگه میفهمیدن من زنشم انگشت نما بشم و بهم انگ دزد شوهر دوستشو بزنین!

شاید به این خاطر که به جای من هم کلاسی هاشو رسوند!

شاید به این خاطر که حتی یک پیام یا زنگ از طرفش نداشتم تا حداقل توضیح بده!

آره شاید بیشتر به خاطر همین بود! توقع زیادی نبود که بخاد حتی یک توضیح مختصر بده!

تو لاک خودم فرو رفته بودم و مطمئنم مامانم متوجه شده بود ولی به روی مبارکم نمیآورد چون حتی شامم نخوردم و با غذا بازی کردم!

_ آنسه مامان، ناراحتی؟ چیزی شده؟

*نه قربونت بشم، خسته ام

_ خب برو بخاب دخترم

*خابم نمیداد

-باش عزیزم

مامان و بابا نگاه های نگرانی بهم مینداختن ، برای بر طرف کردن شک با بی حوصلگی تموم با آریا بازی کردم!

وقتی امشب اینجوری نگاه میکنن بعد طلاق چی؟

وای از دست من وای!!!!

یکم حرف زدیم و خستگی رو بهونه کردم و به اتاق رفتم که بخابم!

بابا راست میگفت وقتی از خونه من رفتی وقتی بیای جذابیت قبلو برات نداره! حتی دلت میخاد خونه خودت بری.

دوباره و سه باره گوشیمو نگاه کردم ،دیگه از دست خودم شاکی شدم!گوشی رو خاموش کردم

اونقدر خسته بودم خصوصا شبی که امتحان داشتم و دوساعت خوابیدم و روزشم پر تنش بود!

احساس کردم پلکام سنگین شد و خابم برد!

با احساس چیزی که بینیمو قلقک میده هوشیار شدم ولی چشم بسته بود

*آه آریا دست نزن ،بخدا خودم خستم هم فکری وهم جسمی!بزا بخابم نمیتونم باهات بازی کنم!

احساس کردم یکی یواشکی خندید

حس کردم دست لای موهام برد و خیلی آروم گونه ام رو بوسید!

چرا اونقدر صورتش زبر بود؟ آریا ته ریش داشت؟بوی عطرش که بوی عطر!!!بوی عطر احسان

سریع چشمامو باز کردم

_بلاخره مادمازل خانم بیدار شدن

تعجبو تو تک تک اجزای صورتتم دید که شروع به خندیدن کرد!

پس احسان گونه ام رو بوسید! و اییی اصلا به روی خودم نیاوردم بزا فک کنه من خاب بودم ولی
ضربان قلبم دیوانه کننده بود!

* تو اینجا چیکار میکنی؟

_ والا من داشتم میرفتم دنبال زخم دانشگاه که تو راه دعوا شد و منو کتک زدن
خنده ام گرفته بود، حرف خودمو به خودم تحویل میداد! اولی از تک و تا نیفتادم.

_ آخه به توام میگن زن، زخم زنای قدیم

* برو از هرجا که اومدی، همونجا هم برو!

قیافش جدی شد و گفت:

بخدا یهوویی شد، خانما خودشون ازم خاستن برسونمشون و حتی با نگاه به عرفانم که اشاره کردم
تعارف بزنه قبول نکردن و گفتن ما با آقای رادمش میریم!! این یعنی رادمش مارو برسون!

* حرکتشون خیلی زشت بود، درمورد عرفان طفلی میگم! حالا انگار اوناپاکن و قدیسه ان

_ درضمن من از دستت ناراحتم! چرا با اینکه میدونی رو عرفان حساسم جلوش منو ضایع کردی؟

* احسان بسه ما در مورد عرفان خیلی حرف زدیم، اون بنده خدا که تا حالا رفتار زشتی انجام
نداده! الانم خستم بزا بخابم

_ پاشو بریم خونه خودمون بخاب

* نمیخ...

در اتاقو زدن که نگاهمون به سمت در رفت

* بله مامانم بیا داخل!

مامان با سینی شربت داخل اومد! شربت آلبالو! عاشقش بودم خصوصا رنگش

_عه مادر جون دستتون درد نکنه،راضی به زحمت نبودیم،الان رفع زحمت میکنیم

_این چه حرفیه!آنا گفت که بیمارستانین،چطو برگشتین؟

آی مامان آی،این چه حرفی بود آخه؟الان بگه این دختره چه درغگوعه

_نه من برای طرح تحقیقاتیم برای نمونه کار بیمارستان رفتم،دیگه کاری نداشتم اومدم

پس حرفم راست بود!بیمارستان رفته بود.

*آره مامان منم بهش گفتم که چرا این موقع شب اومده،میرفت خونه دیگه!منم صبح میرفتم

خونه

احسان ناراحت شد!

--پاشو دخترم با شوهرت برو خونت!مگه من نفهمیدم که یک چیزی شده!که اینقدر بی

قراری!حالا من کاری ندارم جریان چیه؟ولی مادر بزرگت همیشه میگفت:

زن و شوهر اگه روز دعوا کنن باید شب تو رخت خواب آشتی کنن

یک نگاه به احسان انداختم که داشت از خنده کبود میشد!

*مامان این چه مثالی بود آخه؟

--حرف بزرگتراس،پاشو برو که خابم میاد

*آنه خانمم پاشو دیگه،آدم باید به نصیحتای مامانش و بزرگترا گوش بده

و شروع کرد به خندیدن

درحالی که با اکراه بلند میشدن بالشتو به طرفش پرت کردم و گفتم:

تو چرا میخندی؟

بر خلاف انتظارم خونه نرفتیم! شهر بازی منو برد و برام بستنی خرید چون دیروقت بود و خسته بودیم گفتم خونه بریم درواقع هوای مهر ک شبا خیلی سخت بود منو کلافه کرده بود!

زودتر از احسان وارد خونه شدم ولی متوجه شدم که پلاستیک آجیل و هله هوله رو میز بود! نصفشونو داخل ظرفا ریخته بود ولی نصفشون داخل پاکتسون مونده بود!

_ اینا مثلا سوپرایز جشن دونفرمون بود! وقتی گفتم دانشگاهی گفتم دنبالت پیام که الاف نشی! که نشد برسونمت

مکت کرد، نگاهش کردم

حتی کیکم گرفتم برامون و کیمو از تو یخچال برداشت، رو کیک عکس من بود که جزوه دستم بود و خودکارمو پشت گوش گذاشتم و حالت گریه به جزوه نگاه میکنم! صبح که منو رسونده یواشکی گرفته!

بعد اینکه خانما رو رسوندم استاد برای پروپوزالم چندتا نمونه کار داشت سریع گفت بیا بیمارستان! منم دیگه اونجا آنتن نداشتم، وقتی بیرون اومدم و زنگ زدم گوشیت خاموش بود! اینکه دیگه خونتون اومدم!

*احسان!!!

_منو ببخش

خودمو به بیخیالی زدم! بس بود دیگه، هرچی بود تموم شده!

*اصلا کی میخای جشن موفقیت منو بگیری؟

خندید همون همیشگی رو

_پس بدو برو لباس خوشگل بپوش که عکسم میگیریم

تاشقایق هست باید زندگی کرد

چندین ماه تو این مدت گذشت، رابطه منو احسان مٹ سرایشی بود، پستی بلندی داشت گاهی خوب گاهی بد!

دیگه بهش عادت کرده بودم، چون اون اعتمادو کسب کرده بودم، لباسای راحت تری جلوش میپوشیدم! دست همو راحت میگرفتیم و حتی گاهی اگه بیرون میرفتیم دستاشو دور بازوم حلقه میکرد! از تماس دستاش ناراحت نمیشدم بلکه آرامش هم داشتم اینکه بخای به یک مرد تکیه کنه قشنگه! مردی که عین کوه پشتت باشه!

گاهی بعد از مهربونیای احسان میگفتم خوش به حال شیرین!

گاهی بعد فردین بازیاش میگفتم طفلی شیرین نمیتونه تحمل کنه این فردین بازیای احسانو! سعی میکردم به این محبتا چشم ببندم مبادا اینکه وابسته شم که بعد اومدن شیرین وجدایی مون یک افسرده بشم!

میخاستم فعلا نقش یک امانتدار رو اجرا کنم! و با خودم میگفتم بهتره الان لذت ببرم!

بعد طلاق میرم به آرزو هام برسم، آرزوهای بچگیم، دوست داشتم به دیوار چین برم و یکی از فانوس هایی که برای آرزو روشن میکنن رو منم روشن کنم! یا مثلا به هندوستان برم جایی که جشن معروف رنگ پاشیشون، جشن دیوالی منم بعد با کلی صورت رنگی عکسای قشنگی بگیرم!

به لندن به شهر گل ها برم و ساعت ها پرسه بزنم و کسی نباشه از من پرسه که چرا اینکارو میکنی چرا اونکار؟ آره میشه وقتی که از احسان جدا شدم حتما اینکارا رو انجام میدم!

هنوز به این انجمن می‌رفتیم انجمنای خیریه واقعا آرامش بخش بود اینکه بخای به بچه های بی پناه کمک کنی و شادیشون رو ببینی آرامش عظیمی داره وبس! هنوزم با فهیمه به جلسات میرفتم چون ما از دانشجو های قدیمی بودیم به نظر ما اهمیت می دادن!

به گوشیم پیام اومد: من دارم میام دانشگاه، تموم نیستی برگردی؟ چرا تمومم جلسم پنج دقیقه دیگه تموم

_باشه پس من تو رو می‌رسونم.

جلسه بیست دقیقه بعد تموم شد ،عجله داشتم حتما احسان منتظر بود!

با صدای مردی که از پشت سر صدام میکرد متوقف شدم! یکی از پسرای انجمن بود ،فامیلش غلامی بود فقط در همین حد میدونستم! فهیمه با گیجی نگاه کرد منم شونه بالا انداختم که نمیدونم!

_خانم شاهان میتونم من وقتتون رو بگیرم.

*ببخشید من عجله دارم.

_چند لحظه خاهش میکنم ،

فهیمه حس کردم دلخور شد و سریع خداحافظی کرد و رفت!

_خب نمیدونم من باید یک مطلب مهمی رو بهتون بگم ،میشه یک نیم ساعتی برام وقت بزارین مثلا کافی شاپ همین بغل بریم الان که وقت ندارین ولی جلسه بعدی انجمن.

در حد تیم ملی تعجب کردم

*ببخشید فک نکنم جلو بقیه درست باشه من آبرو دارم

_نه خانم شاهان نمیزارم کسی متوجه بشه!

هم زمان گوشیمم زنگ خورد احسان بود!

*فک نکنم درست باشه

_نه موضوع مهمی هست که به کمک شما بستگی داره

*خب اصلا در چه مورد هست که به من بستگی داره

_امر خیر

متوجه سایه ای از پشت سرم شدم

--خانم شاهان اگه کارتون تموم شده کار مهمی باهاتون دارم!

وای احسان بود از کی تا حالا ما رو دیده؟ اونم چه لحظه ای رسید!

پس بعد من شما رو میبینم! فقط تونستم سرمو تکون بدم که غلامی ذلیل شده دور شدا!

_چرا آنه چرا؟

*بخدا اونجو....

_هیس فقط هیس...

چرا از من و موقعیتم استفاده کردی?? خیلی بد بودم?

هان???

یعنی واقعا خیلی دلت میخاد طلاق بگیری?

*بسه دیگه احسان آبرومو بردی من چه میدونم این چی میخاست تورو خدا زود قضاوت نکن

بخدا خودمم موندم! منو صدا زد و یهو گفت کارتون دارم و امر خیر!

داشت با کلافگی نگاهم میکرد که ادامه دادم:

دیدید که گفتم من پنج دقیقه دیگه تمومم و این واسم شر شد!

_من ده دقیقهست بیرون نشستم از دور دیدمت که بیرون اومدی!

من هزار بارم گفتم نمیخام از من سواستفاده بشه! اینکه بعد به من بگن بی غیرت!

تو الان زنی چه بخای چه نخای نمیزارم از موقعیت متاهلیت سواستفاده بشه!

منظورشو فهمیدم! ناخاسته اشکای لعنتیم ریخت!

_ اصلا خانم متاهلی حلقه کو?? چی داری که بفهمن متاهلی?? هان??

حرفاش اونقد سنگین بود که فقط سرمو تکون دادم

*نمیشناسمت احسان! نمیشناسمت!

به طرف در رفتم و سوار تاکسی شدم! به راننده آدرس خونه رو دادم که صدای زنگ گوشیم اومد

آریا بود.

_ آجی تورو خدا میشه خونه بیای

براش تایپ کردم که

*آریا کار دارم

_بیا بابا کارت داره!

حتما لابد بار اذیت کرده و مامان میخاد قول بگیره و بابا رو واسطه کردن!

آدرس دیگه رو به راننده دادم و گوشیه خاموش کردم حرفای احسان واقعا واسم خیلی بد تموم شد!

توراه به حرفاش فکر کردم یعنی واقعا بهم شک داشت؟

خدایا این بازی زودتر تموم بشه!!

وقتی خونه رسیدم از اینکه دو جفت کفش ناشناس میدیدم تعجب کردم یعنی کیه??

وقتی داخل رفتم از دیدن کسایی که جلوم بودن تعجب کردم!

هستی و افشین این موقع اینجا چیکار میکردن؟ چه سکوت بدی فقط تونستم سر سری احوال

پرسی کنم به مامان با چشای اشکی رو به رو شدم!

بابا هم تو اتاقش بود!

*اینجا چه خبره؟ چیشده؟

هستی مهربون دستمو گرفت و آهسته گفت:

عزیزم بابا بزرگ سخته کرده الان بیمارستان!

*چی؟ چطور؟ کی؟ الان حالش چطوره?? طوری غم تموم وجودمو گرفته بود که نفسم بالا

نمیومد!

به زمین سرخوردم!

_عزیزم حالش خوبه یعنی الان سی سی یو هست تا وضعیتش استیبل بشه.

درد داشتم خودمم که پر درد بودم زار زدم ،بابا بزرگ بهترین بود برام!

یاد بچگیمون افتادم که با محبت برامون پفک میخرید! یا برامون تخمه میشکوند و منم با جرزنی از پیش افسانه برمیداشتم!

یاد قیافه بابا بزرگ میفتم با اون چشمای سبزش یکی از عکسای جوانیش رو که قاب گرفته بود منو آستانه از تو صندوق قدیمی پیدا کردیم!

موهاشو بالازده بود و هیبت و صلابت خاص داشت!

چقد با آستانه خندیدیم و گفتیم شبیه هیتلر!

میدونستم تموم وجود بابا بهش وابستست و برای مامان بعد مرگ پدر بزرگ یک پدر بود!

به افشین نگاه کردم چشاش ورم داشت!

خیلی زود متوجه شدم قرار مامان بابا برن پیش بابا بزرگ!

از عمه و آستانه پرسیدیم گفتن هنو معلوم نیست و فقط گریه بود!

هستی طفلک برای اردو از طرف دانشگاه با دوستاش اومده بود! افشینم تا میفهمه دنبالش راه میفته که اینجا بیاد و بعدم این خبر و اینکه اومده بودن مامان بابا رو آروم کن!

چه دختر مهربونی من که حالم خراب بود همش دور ورم بود! خوش به حال افشین با این انتخابش!

سرمو رو میز گذاشتم تا تو ذهنم حلاجی کنم که چی داره پیش میاد?

اتفاقات امروز رو از نظر گذروندم! محض رضای خدا حتی یکیشونم خوب نبود!

یک ساعتی میشه باباشون رفتن! وقتی یاد بابا میفتم که چجوری حرکت کردن و رفتن دلم آتیش میگیره! خودمو جای بابا یک لحظه گذاشتم! انه تصورشم سخته.

حالم اصلا خوب نبود! اون از اتفاقای امروز اونم از قضیه بابابزرگ، خدا کنه بابابزرگ خوب بشه!

با دستی که روی دستم قرار گرفت سرمو بلند کردم! هستی بود.

_ عزیزم ان شالله که بابابزرگ سایشون بالاسرتون باشه

*قربونت هستی جان، تو ام تو زحمت افتادی! بلاخره برای تفریح اومده بودین!

_ خواهش میکنم! وظیفست، من خیلی ناراحت شدم.

افشینم به ما ملحق شد و کنار هستی نشست! من داشتم به دقت به خاطره ای که افشین از بچگی با بابا بزرگ داشت گوش میدادم و گریه میکردم! که دیدم آریا اومد و بعدم احسان با قیافه ای ناراحت

_ عههه آنه عزیزم چرا اینجوری شدی?? هان??

منو بغل کرد و داشت اشکامو تند تند پاک میکرد!

از رفتارش تعجب کردم ولی اتفاقات امروز اونقدر از پا منو در آورده بود که توانایی اینکه بتونم احسانو از خودم دور کنم نداشتم! به حدی از دستش دلخور بودم که حد و حصر نداشتم!

_ عزیزم تو که خودت تو علوم پزشکی هستی! باید درکت بالا باشه! نباید زود از پا دربیای

میخاستم بگم خفه شو! خودت کم امروز با حرفات منو سوزوندی?? بهم شک کردی!

فک کردی من دارم از الان برای بعد طلاق برنامه میچینم!

ولی هستی زودتر از من جواب داد:

-- آقا احسان احساسات و اینکه عزیزت تو شرایط بحرانی باشه چیزی نیست که به علوم پزشکی یا غیرش بستگی داشته باشه!

منو افشین داشتیم به حرفای احسان و هستی گوش میدادیم!

_ولی خانم منظور من این بود که آنه مریضای زیادی دیده، میتونه حداقل این شرایط رو تحمل کنه! ببین قیافشو عین مرده ها شده

--آره دیده ولی هیچکدوم عزیزش نبودن! دخترا خیلی حساسن!

_من منظورم اینه ک قوی باشه!

صدای پچ پچ افشین و هستی بود که افشین گفت بیخیال هستی چیکارشون داری

هستی ام جواب داد :

خب داشت زور میگفت

سرمو دو باره رو میز گذاشتم که باز اشکام ریخت احسان واسم آب قند آورد سرمو بلند کرد یکم خوردم منو تو آغوشش گرفت واقعا آرام بخش بود! با دستش پشتمو نوازش کرد!

نمیدونم چرا داشت این حرکاتو جلو افشین و هستی انجام میداد! در صورتی که افشین حتی نگاهمم نمیکرد! تو اون شرایطم به هستی پناه برده بود!

به دختری هندی شکلی که سعی در آرام کردن ما داشت، به قیمت از دست دادن تعطیلاتش و تفریحش

نیم ساعت هستی و افشین نشستن و بعد رفتن! هر چی ام اصرار کردم بمونن قبول نکردن چون هستی باید به هتل میرفت!

_آنه?? پاشو وسایل آریا رو جمع کن خونه بریم.

*احسان ولم کن بزا مغزم راحت بشه! امروز به اندازه کافی کشیدم، تو دیگه بیشتر از این رو مخم دراز نشست نرو!

احسان رو صندلی نشست که بهش نگاه انداختم و گفتم :

*امروز و هیچ وقت فراموش نمیکنم، خیلی بهم برخورد حرکات

باز دوباره حرفای امروز یادم افتاد که احسان گفت:

_خب بسه دیگه به آریا نگاه کن! بچه خودش کم ترسیده حالا هم زهر ترک شد!

به آریا نگاه کردم که هم چنان به ما زل زده بود، فقط به خاطر آریا ساکت شدم!

فقط یک چیزی رو نمیتونستم بفهمم اینکه احسان چطور اینقدر آروم بود??? انگار نه انگار که
اتفاقی افتاده?

حتی بعد رفتن من هم دنبال نیومد?

یک حسی بهم میگفت دنبال غلامی رفته اولی فقط یک حس بود.

برای متفرق کردن اون بحثا گفتم:

*تو از کجا فهمیدی?

با گیجی نگاهم کرد

*قضیه بابا بزرگو!

_آهان مامانت زنگ زد گفت ما داریم میریم، حواست به بچه ها باشه! گفت که حالت بد شده بود.

الانم پاشو بریم خونه!

*احسان امروز نه! بخدا حالم خوب نیست.

احسان انگار درکم میکرد!

_باشه، فردا میای خونه?

خندم گرفته بود اولی به جاش گفتم:

*من فردا صبح میتونم آریا رو مدرسه ببرم ولی عصر من شیفتم، چیکار کنم؟

_خب منم نیستم ولی ببرش پیش مامان یا رها

*باش مگه ببرمش، فقط غریبی میکنه الانم که مامان نیست

_ببرش پیش رها، باز یک خورده بهتره.

*باش مرسی

_پس من برم

*شام بمون

_نه کار دارم

*مواظب خودت باش

خندید و گفت :

-شمام همینطور

و در بی خبری یهو کنار شقیقه ام رو بوسید!

یهو نگاهش کردم که گفت:

آریا... آریا و با خنده رفت!

شب وقتی مطمئن شدم که مامانشون رسیدن خابیدم .

یک هفته که مامانشون پیش بابا بزرگ رفته بودن، آریا پیش ما بود! شب پیش خودم میخابید، البته

غیر همون یک شبی که هم من و هم احسان شیفت شب بودیم.

از بیمارستان برگشته بودم و دست آریا رو داشتم که متوجه شدم، اسباب بازی جدیدی دستشه!

*بزا ببینم چه خوشگله! چطو من ندیدمش؟ هان؟

-مال دانیال

*عه خب چرا آوردیش؟ زشت عزیزم

_خاله رها بهم داد!

*خب نباید قبول میکردی فسقلی، بادانیالم بازی کردی؟

_نه اصلا خونشون نبود!

*دانیال کیه؟

_پسر خاله رها و عمو امیر

یک لحظه نگاهش کردم و گفتم:

*کی گفته??

_خاله رها گفت یک پسر ب اسم دانیال داره! که بهش دنی میگفت

منظورشو فهمیدم! رها کلا قاطی کرده بود، حتی امیر به احسان گفته بود که یک روانشناس
معرفیش کنن ولی فک نمیکردم تا این وضعش داغون باشه!

_مامان کی میاد آجی، دلم براش تنگ شده!

*پیش من مگه بهت بد گذشت؟

_نه احسان که خوب بود بازی میکردیم ولی مم میخام برم خونه خودمون، خاله رها رو هم دوست

دارم

ولی همش ماچم میکنه!

*باشه خیلی زود میان الانم من برات پیتزا میخرم

_آخ جون پیتزا

لیوان چایی رو روی میز گذاشتم احسان سرشو بلند کرد و گفت:

مرسی خانمی

برای آریا آبمیوه گذاشتم ولی هم چنان نگاهش به صفحه تلویزیون بود و داشت کارتون رالف خرابکار رو نگاه میکرد.

*احسان??

_جانم?

خبری از رها و امیر داری?

_تا حدودی آره، چطور?

آخه فک کنم اونقدرام حالش خوب نیس،

سرمو نزدیکتر کردم بهش و گفتم:

به آریا گفته که من یک پسر دارم به اسم دانیال!

_رها یک چند وقته که کلا تو هیپروت، امیرم دیگه خسته کرده!

لیوانو تو دستش جابه جا کرد و گفت:

به پیشنهاد روانشناس باید بره فعلا تو یک مهدکودک کار کنه!

* که اینطور، آریا آبمیوه ات رو بخور گرم شد

_چشم

_از مامان بابات چه خبر؟ کی میان؟ حال بابا بزرگت بهتره؟

* آره مرخص شده ولی تعریفی نداره! فردا میان دیگه!

و دوباره منو احسانم چشم دوختیم به انیمیشن رالف خرابکار! چه ایده زیبایی

با ترحم انگیز ترین حالت ممکن دست مامانو گرفتم!

* تورو خدا مامان، آخه چرا میخاین برین؟؟ هان؟؟ مگه رفتن شما چه توفیقی داره؟

_آنا بابابزرگت حالش خوب نیست! تنهاست اگه یک بار دیگه این اتفاق بیفته چی؟

بعد از اون گفتن ایکاش و کاش فایده ای نداره!

خب عمه هست، آستانه هست! افشین اونم هست دیگه!

_همه کار و زندگی دارن، بعدشم تنها پسرش باباته! اگه اتفاقی افتاد نمیگن پسرش رفت یک شهر

دیگه باباشم تنها گذاشت! بابایی که بعد مرگ مادرشون هم پدر بود هم مادر

* خب بابابزرگو بیارین اینجا!

_آنا جان خودتم میدونی بابا بزرگ اینجا نمیداد! کلی کار داره!

* یعنی منو میخاین تنها بزارین؟ من غریب باشم اینجا؟

_خودت خاستی آنا! الانم باید پاش وایستی!

باز دوباره داشتم با پوست کنار ناخونم ور میرفتم که مامان دستمو گرفت:

_کنکش دختر جان! مادر جون فاطمه مریض! من بعد باید یک عمر غصه بخورم که چرا حواسم به مادرم نبود!

*من تنهام خب!

_اینجا تو آه و ناله میکنی اونجا آستانه! من چیکار کنم آخه

بعدشم تو که احسانو داری، مامان باباشم که به این خوبی! ناراضی نباش دیگه!

ناراضی نیستم ولی حس غریبی میفتم من

_غریب اون آستانه طفلک هست که خونواده شوهرش حرمت این چند سالو نگه نمیدارن

*عه چرا چیشده؟

_به هر چیز بچم گیر میدن، دلشو خون کردن! باز بابات باشه بهتره! یک واهمه ای دارن.

بیا برو این برنجو آب بکش، نمکم توش بریز

*باش الان

_احسانم میاد؟

آره گفتم بهش

سروکله زدن با مامان بی فایده بود! احتما میرفتن، وضعیت مادر جون فاطمه و بابابزرگ و حتی

آستانه باعث شده بود که بابا عزم رفتن کنن!

بابا درحالی که حوله دستش بود.

*بابا جون من نرید دیگه!!

رفتن شما اصلا فایده ای نداره خب!

_اونوقت کی گفته؟ بیا اینجا بغل من ته تغاری من

به گریه شدم! آخه من تنها کوه امیدم تنها مأمَن من اینجا بود! حتی روزایی که با احسان بحثم
میشد اینجا میومدم

*ببینمت! نبینم اشکای آنسمو! هان

_عزیزم ناراحت نباش زود میایم دیگه هان! دیگه من خونه دخترم میام! هوم??

با این حرفش دوباره تو بغلش رفتم

اونقد دمق بودم که سر شامم چیزی نخوردم و چقد مامان بابا به احسان سفارشمو کردن که این
دختر حساس و تحمل غم نداره!

هوای اواخر آذر بود ولی اون سال به عنوان زمستان زودرس در نظر گرفته شد! هوا به حدی سرد
بود که حس میکردم نوک پام از داخل چکمه هام میسوزه!

یقه پالتمو به خودم نزدیک کردم و کنار احسان ایستادم! او به دقت به ماشینی که برای حمل
اسباب اثاثیه مامان و بابا اومده بود نگاه کردم!

احسان منو بغل گرفت و گذاشت خالی بشم!

لحظه خداحافظی رو یادم افتاد! خیلی سخت بود.

سخت تر اینکه من دیگه این بود که همین خونه تموم امیدم بود! من بعد چیکار کنم آخه?

اصرار من بی فایده بود، خصوصاً اینکه بابا بزرگ یک شب دیگم حالش خراب میشه و افشین به
اورژانس زنگ میزنه!

چقد موقع رفتن بابا و مامان بوسم کردن! آریا هم به گریه شد و فقط بغلم اومد! مادر جون و
پدر جونم برا خداحافظی اومده بودن! و قول دادن همیشه مواظبم باشن!

خب همیشه برای اونا تا کی بود؟ برای من تا کی?

فوقش یک و دو سال بعد! تا او مدن شیرین!

داخل ماشین نشسته بودیم! نگاهم به جلو بود.

_ آنه جان عزیزم خب زود به زود برو بهشون سر بزن!

من که هستم! از چی نگرانی؟ هان؟

آره تو که هستی ولی تاکی؟ نگرانم برای فردایمان!

*من همیشه بچه وابسته ای بودم! حتی اگه بابام از مسافرت میومد اول برای من کادو

میخرید! حتی گاهی پنهونش میکرد که آستانه نبینتش!

کاش نمیومدیم از اول اینجا!

احسان به رو به رو چشم دوخته بود، بارون نم نم داشت میبارید! هوا مشخص بود بارونی میشه!

*احسان تو نمیتونی درکم کنی!

نگاهم کرد

من تنهام اینجا! تنها امیدم خونوادم بودن! احس پوچی و.

دیگه نذاشت ادامه بدم!

_ ببینمت آه آه آب بینیت راه افتاد! فک کنم باید تو و رها رو تو یک تیمارستان بستری کنن!

بیچاره مامانم دو تا عروس دیونه گیرش افتاده!!!

دیگه با این حرفش منم خندم گرفت!

جوایی نداشت ولی خوب پیچوند!

*دوروز دیگه انجمن داریم!

_ خب به سلامتی

*منظورم اینه که غلامی اگه بیاد بحرفه چی؟

_ خب جوابشو بده دیگه

چشامو ریز کردم و بهش نگاه کردم!

*یعنی تو مشکلی نداری؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگام کرد!

_ وای قیافشو، نه چه مشکلی؟

*پس اون الم شنگه اون روزت چی؟

_ خب اون غافلگیر شدم! خب الان جوابشو بده، زشته!

*تو چته؟

_ بیا نذارم حرف بزنی داغ میکنی! اجازه بدم اینجوری! خب من چیکار کنم؟

با بوق ماشین پشت سر حرکت کرد!

*من که باور نمیکنم

_ هر جور راحتی فقط دیگه نگو احسان اینجوریه و اونجوری

دیگه تا خونه حرف نزدیم و من تو فکر بودم! فکر همه جا و هیجا!!!!

با وجود پلیور و پالتوی تنم لرز داشتم! به قیافه فهیم نگاه انداختم خیلی ریلکس بود!

_ آنا این پسر باز داره دنبالمون میاد!

*کی؟

_غلامی دیگه!!!

*پس زود بریم!

--خانم شاهان??

رو پاشنه پا به عقب چرخیدم

*بله؟

--یادتون رفته؟

فهمیم خودش گفت من عجله دارم باید برم!!!

*باشه عزیزم، پس فعلا!

_فعلا خدا حافظ

نگاهم کشیده شد به سمت غلامی که زیر چشمی به فهمیم نگاه میکرد!

گارسون لیوان نسکافه رو روی میز گذاشت

*خب میشنوم جناب غلامی

_خب چجوری بگم؟

یک تای ابرومو بالا بردم و گفتم:

*فک کنم خیلی عجله داشتین که حرف بزنی ولی الان خب عجیبه به نظرم!

_راستش میدونم شاید بی ربط باشه ولی فک کردم میتونم با شما حرف بزنم

*میشنوم!

_من چند مدت که از خانم صادقی خوشم میاد!

خندم گرفته بود عجیب! فهمیمه اصلا این بدبختو جز آدم حساب نمیکرد

*خب من چیکار کنم! به خودشون بگین.

_اگه میتونستم که به شما نمیگفتم.

*یعنی اول کار اومدین من بهتون کمک کنم.

_خیر اینطور نیست، من یه جورایی پرسون پرسون فهمیدم ایشون قصد آشنایی با کسی ندارن!

*آقای غلامی مشکلات ایشون فقط به خودشون ربط داره! من خودم درگیر مشکلات خودمم.

_خانم شاهان منم درکتون میکنم ولی اگه مجبور نبودم الان من و شما اینجا نبودین! راه دیگه ای

نبود!

دستامو قلاب کردم و گفتم:

*چرا راه هست!!! مثلاً جای من که رفیقش با خودشون حرف بزنین یا به خانواده بگین باهاشون

حرف بزنین! فک کنم خانم صادقی بیشتر خوششون بیاد واقعا تنها کمکی که میتونستم بهتون

بکنم همینه!

اینو خودم میدونم فهمیمه همیشه دوست داشت کسی که بهش علاقه مند میشه به خونوادش بگه

و اونا بیان در مورد علاقه بگن!

خاستم بلند بشم که گفتم:

من یک پسر شمالی ام، از یکی از روستاهایی هستم که همیشه طعمه سیل هست! ۱۲ سال پیش

وقتی ده ساله بودم برای مسابقات دو میدانی شهر رفتم!

حرفاش جالب بود نشستم تا ببینم چی میگه

_وقتی برگشتم سیل روستامون رو برده بود! پدر مادر و خاهر چهار سالم! همه رو یک روزه از دست دادم.

همشون به دل آب رفتن، من موندم و یک مادربزرگی که خونه عمم رفته بود! عمم رو هم سه سال پیش به خاطر سرطان از دست دادم!

سرشو بالا آورد، با حیرت نگاهش کردم! چه دلی داشت.

_حالا این پسر با یک پیرزن دل به خانم صادقی داده که اصلا نگاهش نمیکنه! اگه من الان اومدم بهتون گفتم به این خاطر بود شما همشهریش هستین

دوستشین! بلاخره با اخلاقی آشنایین!

من تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشتم و نمیدونم چیکار کنم! با شما چون تو انجمن زیاد حرف زدیم اومدم گفتم!

خانم صادقی اصلا به من توجه نمیکرد! وگرنه وقت شما رو نمیگرفتم. الانم عذر میخام مزاحمتون شدم

همه این حرفا رو فراموش کنید!

*سعی میکنم باهاش حرف بزئم!

_نه نمیخاد این حرفا رو بگید! من ترحم نمیخام.

*چشم، بهتون خبر میدم!

برای اینکه بی ادبی نشه نسکافمو که دیگه سرد شده بود خوردم و بیرون اومدم!

حالا به فهیمه چجوری بگم! یک روز یادمه بهش میگفت، چه ابروهای داغونی، بیا با موجین بهش حمله کنیم برداریم

یعنی فهیمه قبول میکرد ???

به خونه رفتم و شام یک قیمه آنه پز درست کردم! از وقتی باباشون رفتن سعی کردم کنار بیام
، احسانم باهام مهربونه ولی تا کی؟

وقتی احسان اومد از دم در ورودی کتشو گرفتم و تعجبو در چشمای مشکیش دیدم

_جدی بانو?? داشتیم از این مهربونیا؟

*ای بابا از قدیم گفتن خوبی زیاد نیومده!

خندید و گفت : دارم ضعف میکنم بعدم باید برم بخونم

آنه دعا کن تخصص قبول شم

*ان شالله ، حالا بیا دستاتو بشور من میزو بچینم.

شامو در سکوت خوردیم که احسان گفت بیا فیلم ببینیم!

*مثلا میخاستی درس بخونی؟

_من خوندم ولی میخاستم بیشتر بخونم که دیگه به خاطر روی مبارکت فیلم ببینیم!

*ای رادمنش خرخون!

_آفرین دیگه چیا میگفتی بهم

*مهربون! هنو تو گوشیم سیو

خندید

*احسان من امروز غلامی رو دیدم

بهش نگاه کردم تا ببینم حالت چهرشو

_خب??

بهش گفتم اونچی که غلامی بهم گفته بود رو! واقعا ناراحت شد!

میدونستم که کار زشتی کردم ولی لازم بود چون احسان گفت من تحقیق میکنم بینم چجوریه؟

وقتی فیلم شروع شد دیگه سرمو رو شونش گذاشتم اونم دستاشو دورم حلقه کرد و فیلم دیدیم! این عادت رو چند وقت بود داشتیم،

اول پیش رها و امیر ولی حالا دیگه تو خونم که خودمون بودیمم انجام میدادیم.

یکی از همون روزای زمستونی سرد آستانه خونمون اومد! یک پرونده سخت داشت که گرفتن رضایت شاکی خیلی سخت بود که آستانه رو بدون بهنام و ثنا راهی مشهد کرده بود.

چایی داغو همراه با کیک پیش آستانه گذاشتم،

*خوش اومدی آبجی جان.

_قربونت عزیزم، وای که چقدر سرده! تا این جا که بیام خونتون از سرما داشتیم یخ میزدیم!

رانندم چقد دندون گرد بود!

*خب قربونت برم میگفتی احسان بیاد دنبالت!

_دیگه گفتم شاید دستتون بند باشه

*خوش میگذره مامان بابارو تصاحب کردی؟ هان؟

خندید و دستاشو بهم مالست و چایی رو برداشت

_اوف چجورم، این همه برا تو بود الان دیگه مال منه

*خب حالا چطور هستن؟ خوبن؟ بابابزرگ چی؟

_خوبن جات خالی

دستشو رو دستام گذاشت منم سرمو بلند کردم

* ثنای خاله چطوره؟ میاوردیش.

_وای نگو بچمو پیش بهنام و مامان گذاشتم، نمیشد هم هوا سرد بود هم من برای کار اومدم!

یکم دیگه با آستانه حرف زدیم تا اینکه رفت استراحت کنه و منم شام درست کنم!

ولی فکرم درگیر امشب بود، کی کجا بخابه????

من که تازه تعطیلات بین دو ترم یک هفته داشتم و خونه بودم! احسانم تو این چند مدت حداقل شبا خونه بود!

حالا چه خاکی به فرق سرم بریزم????

آستانه اگه بفهمه دیگه هیچ!!!

بعد اومدن احسان و خوردن شام نشستیم یکم حرف بزنیم!

_آستانه خانم باجناغمم میاوردی.

--من خودم از دست اون اومدم نفس راحت بکشم.

خندیدیم، میدونستم عاشق بهنام ولی مشکلات خونوادشو تحمل میکرد

_ولی کاشکی میگفتی تا دنبال میومدیم.

--نه دیگه گفتم خودم پیام، شمارم اذیتی نکنم

_ای بابا چه اذیتی

لیوان آب البالومو برداشتم که بخورم

--آنا هنو آب آلبالو میخوری؟ به این سرما!

*آره کشته مردشم!

یکم دیگه حرف زدیم حتی از رها و امیر و اینکه آستانه گفت :

بابابزرگ چون مریضه خاست افشینم سرو سامون بده! رفتن خاستگاری هستی!

*عه جدی؟ چه خوب! دختر خوبیه

_آره بابا از سر افشینم زیاد

*طفلی افشین به این خوبی

به قیافه اخمو احسان نگاه کردم، چرا اینجوریه؟

آستانه خستگی رو بهونه کرد که بخابه!

*بیا آستانه بریم پیش من بخاب

_آنه؟؟؟؟چی میگی؟ شوهرت اونجاست من بیا پیشت؟

من همین رو کانایه ام شده میخابم! دیونه شوهرت ناراحت میشه!

و به اتاق سابق احسان رفت!

نیم ساعت بعد احسان به اتاق اومد! واقعا استرس داشتم

_آستانه اتاق منه! من کجا بخابم??

*فک کنم اینجا

آستانه زودتر رفته بود داخل اتاق به همین خاطر برداشتن رخت خاب برای احسان سخت بود! فقط

یک ملافه و بالشت برداشت و کف اتاق گذاشت و هم زیر انداز بود براش هم مٹ پتو!

یک نیم ساعتی گذشت، هی از این پهلو به اون پهلو میشدم! حس میکردم که احسانم بیداره! ولی

مگه منو خاب میبرد، اگه خابم میبرد حد اقل از این عذاب وجدان لعنتی خلاص میشدم! تو چه

کارایی که کردم عذاب وجدان نداشتم مٹ گول زدن باباشون برای فرار از ازدواج با افشین یا حتی

وقتی از دس احسان ناراحت بودم و الکی دروغ میگفتم که همه چی خوبه! ولی الان واقعا عذاب وجدان بیخ گردنمو گرفته بود و داشت خفم میکرد!

نچ ول کن نیست که نیست!

بلند شدم نشستم، باز دراز کشیدم ولی فایده ای نداشت!

پتو رو کنار زدم و از تخت پایین شدم!

خودشو جمع کرده بود! زمین سرد بود مخصوصا با برف که از صبح تا عصر بارید.

*احسان؟ بیداری؟

_چیه آنه؟ برو بخاب من جام خوبه

*تورو خدا پاشو من اصلا راحت نیستم!

_گفتم خوبم دیگه

دستشو گرفتم و تکونش دادم!

*پاشو دیگه زمین خیلی سرده هالا

یهو منو کنار زد و سریع خودشو رو تخت انداخت و بالشت منو برداشت!

*ای متقلب! لابد داری به ریشمم میخندی! آره??

_خب چیکار کنم اینقد مهربونی تو؟

کمرم داشت میشکست! دست گلت درد نکنه

بلند شدم و رفتم یک گوشه آخر تخت دراز کشیدم! داشتم میفتادم ولی خب چاره چی بود!

*با لشتمو بده، بیا ایناهاش بالشتت، من بدون بالشتم خابم نمیبره

_ خب منم خابم نمبیره!

منظورشو نفهمیدم با گیجی نگاهش کردم، که شروع به خندیدن کرد

احساس میکردم احسان داره به طرفم نزدیک میشه! نگاهش کردم که گفت:

نمیخورمت عمدا بهت نزدیک شدم عکس العملتو ببینم!

بیا اینور رفتی گوشه تخت الان میفتی! بخدا اینجوری بهم برمیخوره و الان میرم پایین میخابم.

راست میگفت من حسابی شلوغ کرده بودم!

به پشت خابیده بودم و داشتم به سقف نگاه میکردم!

صدای خنده احسان نظرمو جلب کرد!

دستشو زیر سرش گذاشته بود و به من نگاه میکرد!

_ چه خوب شد آستانه اومد و مام به یک نون و نوایی رسیدیم!

منظورش تابلو بود، از رو نرفتم و گفتم:

* مواظب باش آرزو به دل از دنیا نری!

سرشو با خنده تکون داد و گفت:

میگم خوبه تو این چند ماه جا خوبه رو گرفتی!

نمیدونی من اونجا چی میکشم ها!!

* متاسفم این جهیزیمه! او منم اونقدرام سخاوتمند نیستم قسمت کنمش.

نچ نچی کرد

_زنم شانس نیاوردیم

*میخای فردا خاستگاری نرگس برم برات؟

_نه الهی فدات بشم این چه حرفیه خانم به این خوبی

خندم گرفت و به طبع از مامان بهش زبون باز گفتم.

دستش که زیر سرش گذاشته بود رو با دست دیگش مالش میداد! انگار خاب رفته بود!

باش شب بخیر پس! منو که بی خاب کردی ولی صب باید بیدار شم!

*من چیکارت داشتم! شب بخیر

پتومو روم کردم و خابیدم!

احسان حد خودشو میدونست و یک گوشه خابیده بود!

آخی چه مظلوم!

صبح احساس کردم یکی داره بینیمو قلقلک میده و با دستش رو صورت تم میکشه! مغزم هشدار

میداد بیدار شم ولی حسم میگفت بخاب بابا! کی به کیه!

_آنه جان نمیخای بیدار شی، دلم نیومد بیدارت کنم ولی لباسام تو اتاق آستانست! همیشه برام

بیاری

پتو رو رو سرم کشیدم

*آه ول کن احسان بخدا خابم میاد همش یک هفتس تعطیلم

_داره دیرم میشه!

با غرغر بلند شدم و در سکوت محض پاورچین پاورچین رفتم یک دست لباس برآش برداشتم و
آوردم و دوباره خابم برد!

با سرو صدایی از آشپزخونه میومد بیدار شدم! آستانه بود میخواست صبحانه آماده کنه و به دادگاه
بره!

_عه بیدار شدی؟ ببخشید خیلی سرو صدا کردم!

*نه دیگه باید بیدار میشدم!

_وای آنا دعا کن از پس این پرونده بر پیام! وگرنه تموم زحمتام بیهودست!

*ان شالله که موفق بشی، بشین صبحونه بخور

_نه میرم عجله دارم

تا آستانه وسایلو برداشت فقط یک لقمه نون و پنیر برآش گرفتم ولیوانم چای ریختم! میدونستم
بدون چای سردرد میشه!

_میگم آنا لباسای احسان و وسایلو چرا تو این اتاقه؟

نگاهشو از برگه ها گرفت و سوال به من چشم دوخت.

وای خدا! یا چطور متوجه نشدم که آستانه زرنگتر از این حرفاست!

*خب وسایلوای من زیاد، واحسان اونجا درس میخونه به همین خاطر اونجاست تا دم دستش باشه!

سرشو با گیجی تکون داد و دوباره چشم به برگه هایی دوخت که این همه راه اونو به این شهر
کشونده بود!

تو این یک هفته ای که آستانه خونمون بود! احسان چقد شبا اذیتم میکرد البته به شوخی!

تا دیروقت بیدار بودیم و حرف میزدیم! شاید قشنگترین شبا رو داشتیم!

تو تاریکی اتاق با دستامون اشکال تجسمی درمیآوردیم و میخندیدیم!

موقع رفتن آستانه چقد اصرار کرد که بمونه البته من نیتشو میدونستم ولی آستانه طفلی از مهمون نوازش حساب میکرد!

باز روز از نو روزی از نو، درس دانشگاه، بیمارستان و....

به فهیمه درمورد غلامی گفته بودم همون بار اول رد کرد!

بلاخره من بهش گفتم احسانم که تحقیق کرده بود، نتایج تحقیق عالی بود!

*احسان نزدیکای فارغ التحصیلیش بود و من استرس جشنشون رو داشتم!

شب جشن همراه امیر و رها و پدرجون و مادرجون رفتیم! ولی هرچی ذوق داشتم کور شد چون کسی نمیدونست من زن احسانم و این باعث شد جشن رو برای خودم زهر کنم!

مثل مجسمه نشسته بودم و با بی حوصلگی مشغول تماشای برنامه ها بودم!

از اونجایی که جشنشون خصوصی بود! دانشجوهای زیاد نبودن!

یک گوشه همراه رها نشسته بودم، رهای طفلی ام از زور قرصایی افسردگی مٹ قبل نبود! آخرای جشن استرس منم بیشتر شد تا وقتی همه خاستن برن و به دانشجوها تبریک بگم من اصلا نمیخاستم برم بالا که دیدم احسان دستمو محکم گرفت و رفتیم بالا!

و وقتی بهش گفتم بقیه میبینن فقط گفت:

برام مهم نیست! چه بهتر!

به عرفانم تبریک گفتم و حتی با انتخاب احسان برایش کادو خریدم که چقدر خوشحال شد، پدر و مادر عرفان نیومده بودن و از اینکه من بی خبر به یادش بودم خیلی خوشحال شده بود!

تو خونه برای خودمو احسان جشن گرفتم

عکس که باهم جلو چشم بقیه گرفتینو رو کیک زدم!

کادوام بهش دادم و حتی شبش ازم خاست به یاد شبایی که آستانه بوده، تو اتاقم بخابه، بهش اجازه دادم!

تا خود صبح بیدار بودیم و اصلا نذاشت بخابم! اونقدر خندیدم که اشکام میریخت!

احسان بعد فارغ التحصیلی تو درمونگاهی خصوصی مشغول کار بود تا هم از طرحش و هم تخصص معلوم بشه!

خیلی زود عید شد و من به دیدن خونوادم رفتم! بعد سه ماه میدیدمشون هیچ وقت فکر نمیکردم که اینقد دلم برانشون تنگ بشه! اینو وقتی دیدمشون فهمیدم! احسانم با من اومد ولی فقط هفت روز مرخصی داشت که با پیشنهاد من نیمه اول عید رو برداشت! کلا من از بهار فقط روزای قبل عیدو دوس داشتم!

خونه چقد تغییر کرده بود! اتاق قبلی منو بهم ریخته بودن و به پذیرایی اضافه کرده بودن!

_خوش اومدی آنسم مامان، بخدا جات خالیه! دمی نیست که به یاد بچم نیفتم!

*آره مامان من بیشتر از آستان بهتون وابسته بودم!

الهی قربونت، حالا که غریب افتادی عزیز مادر، احسان کو مامان؟

*با باباشون رفتن بیرون

_ای بابا چرا این طفلکو خسته مونده بیرون برد! مادرشوهر و پدرشوهرت چطورن؟

*خوبن اون طفلیام سرشون به کار خودشونه!

سیب زمینی های سرخ شده ای که مامانم تو بشقاب میریخت رو برداشتم!

صدای زنگ آیفون باعث شد حواسمو به بیرون پرت کنم! صدای ثنا باعث شد به طرف در پرواز کنم

*الهی خاله فدات بشه عروسک من

_عه خاله جون به قول پسل عمه تف مالی کردی منو!

*خب دل من برا عسلم تنگ شده بود! بیا ببین برات چیا آوردم!

شگفتی و تعجبش باعث شد بیشتر بوش کنم

*عزیز خاله امشب پیش من میمونه؟

_اوم به شرتی که خونه ما بیای بمونی خاله

*الهی فدات بشم من شرط، دیگه نگی شرت خب???

ثناي خوشمزم سرشو تکون داد و تو بغلم جا گرفت!

--خب آنسه خانم خیلی خیلی قدم رنجه فرمودین!

چرا نیومدی??

*بخدا آجی من که دست خودم نبودم، احسانم درگیر بود!

--بسه بهونه قبول نیس! خب حالا سوغاتی هات کو??

خندم گرفت مثل بچه ها بود.

*بهنام کجاست؟

--نمیدونم، بابا زنگ زد گفت بیاد پیشش!

*عه احسانم باهاشون هست!

--بزا یکم احسانم حس غریبی بگیره!

*وای نه غریبی میکنه، دلم همیشه

--اوه مامان ببین چه دلشم میسوزه برا شوهرش

_خب مامان جان زندگی همینیه! حتی اگه با یکی زیر یک سقفم باشی بهش دل میبندی، تحمل و دوریش براش سخته

با این حرف مامان سرمو بلند کردم، حرفش مثل زندگی من بود

دیگه زن و شوهر که جاشونو داره.

مامان برنجو دم کرد و سرش با شعله گاز گرم بود و داشت حرفشو میزد

_منو بابات نزدیک سی ساله زن و شوهریم طاقت دوری همو نداریم!

--آره مامان منم اینقد خانواده بهنام اذیتم میکنن اصلا نبود بهنامو نمیتونم تحمل کنم!

ولی جواب من تو اون لحظه فقط سکوت بود! که اگه حرفی میزدم تموم بدبختیام عین بهمن رو سرم آوار میشد!

مامان و آستان داشتن از کارای مادر بهنام حرف میزدن ولی من در ظاهر داشتم خودمو با ثنا سرگرم میکردم! ولی افکارم....

وای به این افکار که عین موریانه به جونم افتادم بود! منم که از جنس چوبم، پس نابودم کرد.

من بعد احسان چیکار کنم؟ شنیده بودم که تو سال جدید شیرین میادا!

یعنی عمر زندگی من اینقد کوتاهه؟

احسان حتما با اومدن شیرین میخاد بگه خب خانم مهلت استفاده از این زندگی سر اومده! خراب که نبوده گارانتی داشته باشه!

به خودم دروغ که نمیتونستم بگم شاید تا حالا متوجه نشدم چون احسان همش با من بوده ولی
الان، با حرفای مامان حس کردم من نمیتونم دوری احسانو تحمل کنم! یا ببینم محبتش برای کسی
دیگه باشه!

مگه نه اینکه روز جشنشون جلو روی همه دستمو داشت و حتی دخترای کلاسم پچ پچ میکردن!

پس بعد چی؟ هان؟

_ای بابا آنا حواست کو؟

*جانم مامان؟ مگه تو هستی رو میشناسی؟

*آره دوست نسیم! چطور؟

_هیچی میدونستی با کلی مخالفتای بابای هستی رضایت ازدواج دادن!

*عه چرا؟ حالا چجوری راضی شدن؟

_مخالفتو که نمیدونم ولی رضایت داده چون افشین گفته میخاد با هستی مشهد زندگی کنن!

*ان شالله خوشبخت شن

با صدای آیفون منو مامان و آستان به استقبال شوهرامون رفتیم!

با این حرفا چقد حس کردم دلم براش ضعف میره!

زیر لب گفتم:

سیاه سوخته خودم!

سوالی نگاهم کرد که سرمو با خنده تکون دادم که چیزی نیست!

محو لبخندش شدم! بازم همون همیشگی!

با بهنامم احوال پرسى كردم و شكایت از اینکه آستانه دمار از روزگارش در آورده!

به بغل بابا خزیدم چون حداقل این آغوش و آرامشو داشتم!

سرشام دلم برای ترشی هایی که مامان مینداخت تنگ شده بود!

داشتم با ولع ترشی میخوردم،،وایی سالاد فصلآ آب از دهنم راه انداخته بود!

اون موقع که مجرد بودم موهامو دم اسبی میبستم و پاهامو از رو این تکون میدادم و میگفتم:

وا چه کاریه خب بخیرین!

ولی الان میدیدم زندگی همینه! به اینکه خودت بسازی نه اینکه سفارش بدی.

_ آنسه مامان

نگاهش كردم

_ خبریه مامان؟

*چه خبری؟

همه داشتن نگاهم میکردن

آستانه خندید و گفت :

خانم ماما یعنی یه ن بزار کنار شغلت!

مامان که نمیشی ???

*هان ??? چی ??? نه بابا این چه سوالیه؟

مامان که از من نا امید شد از احسان سوال پرسید

احسان با خنده گفت نمیدونم میخای از خودش پرسین!

_خب این ترشی خوردنت چیه

این دفعه احسانم میخندید

*خب مامان مگه هرکی ترشی بخوره حاملست؟

من چون چن وقته نخوردم دلم کشید!

--بابا جان کی بشه من بچه آنسمو ببینم!

نگاه من نگاه غم آلودی بود که اشتهاام کور کرد!

آریا هم دست بردار نبود

_من باز دایی بشم؟ آخ جون

و حتی ضربه آخرو ثنا زد با همکاری بهنام!

--عه خاله برا من نی نی بیارین دختل خاله داشته باشم!

چه تفکراتی!!!

من درچه خیالم و فلک در که خیال!!!!

خستگی راهو بهونه کردیم و به اتاقی که مامان بهمون داده بود پناه بردیم! احسانم از بعد شام خیلی تو فکر بود.

مامان یک رخت خاب انداخته بود یکدونه از همون سنتی های قدیمی!

خیلی شیک بود لحافاش با دوتا رنگ بود! یک بالشتم گذاشته بود!

احسان سرشو خاروند و منو نگاه کرد!

قدری از حرفای پشت این در داغ بودم که حوصله گرو کشی با احسانو نداشتم و گفتم بخاب بابا!

به گوشه ترین قسمت پناه بردم و سر جمع سه سوت خابم برد!

ولی مگه حرفای سرشب میزاشت! اونقدرم خودم فکر کرده بودم!

ولی چه خابیدنی!

تو خابم یک جای بود که خاکی بود و یم تپه جلو روم بود!

تو خابم شیرین داشت احسانو میکشید داشتتم جداش میکردم که نرگس اومد و باز احسانو میکشید!

از یک طرف شیرین داشت بد و بیراه بارم میکرد و از یک طرف نرگس!

آخرشم دوتاشون متحد شدن و منو به باد کتک گرفتن!

تو اون قسمت یک تپه بود که احسان از پایین افتاد و دست منم بهش نرسید!

فقط تونستم داد بزنم:

ماله من

با صدای زدناي احسان به خودم اومدم

_آه... آه جان پاشو! خاب میدیدی??

بزا برات آب بیارم!

*نه نرو اگه بری میمیری!

محکم گرفتمش و گریه میکردم!

بالا سرمو بوسید و منو بغل گرفت!

_نه نترس من اینجام! هیچ جا نمیرم!

تمام تی شرت سبزشو از اشکام خیس کردم!

یکم که آروم شدم دراز کشیدم!

*بخشید که بیدارت کردم! خاب بد دیدم.

_ خاب من بود؟

سرمو تگون دادم، میخاست بلند بشه که مانعش شدم

*کجا؟

_ آب بیارم

*نمیخام بمون فقط

دراز کشید و دستمو گرفت

این دفعه من به طرفش رفتم و اونم منو به خودش پناه داد!

فقط تونستم با خجالت سرمو به سینه ستبرش پنهان کنم و بخابم!

صبح یک لحظه هوشیار شدم! پیشونی هامون به هم چسبیده بود و دستامون رو گرفته بودیم! ازش

جدا شدم که دیدم بیدار شد!

_ بهتری الان؟

*اوهوم، مرسی

سرجام نشسته بودم و نگاهم رو زمین بود ولی طرف حرفم با احسان

*بخشید دیشب بد خابت کردم! سابقه نداشتم تا حالا کابوس ببینم

_ کی من؟ من که بهترین خابو دیشب داشتم!

بهش نگاه کردم و چشامو ریز کردم که خندید و گفت:

_خانم کوچولو من دیروز خسته رانندگی بودم و خابم برد و مخصوصا از نصف شب تا الان برام
بهترین خاب عمرم بود!

با دستش رو بینیم ضربه زد و گفت:

_الانم پاشو که فک کنم مامانت اینا بیدارن و فک نکنن ما تنبلیم!

موهامو پشت گوشم جمع کردم و به همراه احسان رخت خابا رو جمع کردیم و بیرون رفتیم!

شب سال تحویلی بود و خونه بابابزرگ به عادت همیشگی رفتیم!

یاد تحویل سال دوسال پیش افتادم که چقدر قایم میشدم که بابا بزرگ و افشین منو نبینن!

یاد پیراهن عمه افتادم که به شیرین هدیه دادم!

وای شیرین، دوباره یادش افتادم!

یعنی سال بعد تحویل سالش چجوریه؟ من کجام؟ احسان کجاست؟

همه اومده بودن فقط افشین نیومده بود!

موقع تحویل سال به عادت همیشگی چشامو بستم و آرزو کردم هر چی خیر بشه!

احسان یهو دستمو گرفت که تا چشامو باز کردم سال تحویل شد و باعث خنده منو احسان شد!

احسان کادو بهم یک دستبند داد که پر از گلای کوچیک بود!

خیلی قشنگ بود

من براش یک گردنبند گرفتم که دو تا قلب بود که به هم متصل بودن! و بدون هم ناقص بودن

، علاوه بر این یک ساعت خوشگل مردونه هم گرفتم! میخاستم وقتی از هم جدا شدیم با دیدن اینا

یادم بیفته!

قرار شد فردا باهم خانوادگی بیرون بریم!

خونواده ما و عمه و بابابزرگ اومدن!

هستی و افشینم اومده بودن! پارک جنگلی رفتیم!

هستی یک مانتو مشکی که از پشتش یک چاک قشنگ داشت و کرم رنگ بود، و شلوار و شال
کرم رنگ پوشیده بود!

افشینم که با عشقش ست کرده بود و شلوار کرم پوشیده بود

منم یک مانتو آبی با گلای سرمه ای رنگ و شال و شلوار سرمه ای پوشیدم!

عمدا احسانم شلوار سرمه ای با پیراهن آبی پوشید!

بعد ناهار حوصلمون سر رفته بود گفتیم بازی کنیم!

من کنار احسان نشسته بودم، بهنام و آستانه و افشین و هستی!

اومدیم با گوشی افسانه آهنگ گذاشتیم مثلا میگفتیم هر کی یک عدد بگه و اون آهنگو برای
همسرش بخونه!

احسان شماره هشت رو انتخاب کرد که آهنگ یه ماهه از مهدی احمدوند بود

یه ماهه که دائم نگاه دل من به سمت یه ماهه

چه ماهه قشنگی تو راهه یک عشقی باهامه که ماهه

نباشی توی دنیا مگه میشه مگه میشه چی میشه که بمونی مگه میشه مگه میشه.....

در تموم مدت پخش آهنگ احسان داشت منو نگاه میکرد و لبخند میزد! دست خودم نبود

چشمای نا فرمانم به سمت احسان کشیده میشد!

وقتی آهنگ تموم شد همه برامون دست زدن

من آهنگ شونزده رو انتخاب کردم که آهنگ

دل من از احمدرضا شهریاری بود!

دل من با نگاه تو یک چند روزه گره خورده

حضور تو کنار من غمو از زندگیم برده

کنارت خیلی آرومم، دوست دارم مَث جونم

من این روزای شیرینو به چشمای تو مدیونم!.....

همچنان نگاه منو احسان بهم گره خورده بود!

بهنام زد رو شونش و گفت تسلیت داداش

تو یک ماهه دوسشرداری ولی این آنسه چند روزه

بدجایی زن گرفتیم!

همهشون خندیدن

افشین شماره نه رو انتخاب کرد

آهنگ بی تو میمیرم از بابک جهانبخش بود!

کوچه به کوچه خونه به خونه دنبالت گشتم من دیونه

سایه به سایه دنبالت کردم اما گم شدی دورت بگردم.....

افشین در تموم مدت آهنگ داشت لب خونی میکرد و آخرش خودشو رو پای هستی انداخت که

کلی بهش خندیدیم!

هستی اهنگ شماره یک رو انتخاب کرد

آهنگ روبیک از مهدی مقدم

دروغ می‌گه مثل همه که شب و روز تو فکره

نه من نمی‌خام بدونه که دلم پیش اونه

چی بگم از نگاش که دلم میره براش.....

بعد این اهنگ هستی دنبال افشین افتاد!

_افشین خفت میکنم

تا نوبت آستانه و بهنام به تنبیه های هستی خندیدیم

بهنام آهنگ هفت رو انتخاب کرد، یکی کمتر از اهنگ احسان که شانسش آسپیرین بود

آستانه گفت:

_مرده شور تو ببرن با این انتخابت، اصلا خودتم میفهمی اینا چی میگن!

--عه اگه راس میگی خودت انتخاب کن ببینم نظرت راجع به من چیه؟

--افسانه خانم اینا چیه گوش میدی?? دختر داییتو به جونم انداختی??

_عه خب به من چه چطور شانس احسان و آنا که خوب بود!

این دفعه افشینم به غرغر شد که باید افسانه یک سری آهنگ جدید بریزی! چیه اینا برهمنه

همش تو لاک خودتی!

آستانه بیست رو انتخاب کرد که با شروع آهنگ مشکوک شادمهر عقیلی همه با صدای بلند

خندیدیم

مشکوک مشکوک به تو، نمیدونم با کی هستی تو!!!!

اونقدر خندیدم که دیگه دل درد شدیم

چشم به دستای گره خورده افشین و هستی و پچ پچ کردناشون بود! دلم یجوری شد.

احسان رد نگاهمو دنبال کرد و دستمو گرفت! تو گوشم گفت:

خب مثلا ما تو گوشی حرف بزیم

*خب اونا عاشقن دارن از آیندشون حرف میزنن!

ما از چی حرف بزیم، طلاق؟

بهش نگاه کردم، نگاهش دلخور بود

سرشو تکون داد و بلند شد و رفت کنار بهنام و تا آخر نزدیکم نشد، منم زل زدم به هستی و افشین!

احسان بعد چند روز رفت ولی من فعلا موندم!

کنار خودنوادم خیلی خوش گذشت ولی باز یاد حرف بابا افتادم که میگفت :

وقتی متاهل شدی دلت میخاد خونه خودت بری!

در کنار اون خوشی ها که با دخترخاله ها و دایی ها و آستانه داشتیم!

فکرم خونه پیش احسان بود!

حتی مامان بزرگ هم که تو بستر بیماری بود احسانو دوست داشت! آلزایمر داشت ولی احسانو میشناخت!

بستنی موبا قاشق مخلوط کردم و به چشمای معصوم فهیمه نگاه کردم!

*یعنی حتی نمیخای بهش فکر کنی؟

_نا نیازی به فکر کردن نیست!

آنا ببین حتی لهجه داره!

ما کلا زمین تا آسمون تفاوت داریم!

* تفاوت داشتن مهم نیس! درک تفاوت مهمه!

به هر حال من تحمیلی روت ندارم!

احسانم تحقیق کرده میگه پسر خوبیه!

_ از احسان چه خبر؟

* خونست!

فقط??

* خب آره، چطور؟

_ دلتنگی چی خانم

* مگه میشه نباشه؟

_ راستی دیگه برناممون فشرده تا تموم بشیم

* خوبه هرچی زودتر!

یکم دیگه با هم حرف زدیم،

تا اینکه روزی رسید که من سر زده میخاستم خونه برم! به احسان نگفتم ولی به مامان و خصوصا به آریا سفارش کردم که بهش نگو!

تو راه خسته شدم! مجبور بودم با اتوبوس برم چون هواپیما یک روز پرواز داشت که دیر میشد! صبح زود رسیدم.

خستگی از تن و بدنم میبارید! پاورچین پاورچین وسایلمو تو خونه آوردم! رو نوک پام راه میرفتم!

یواشکی در اتاقشو باز کردم! احسان نبود!

اعصابم خورد شد! لابد شیفت شب بوده،

با ناراحتی شالمو در آوردم و بافتنیمو هم پرت کردم رو مبل!

لب و رچیدم و با خودم زمزمه کردم:

چه بدشانسی میخاستم غافلگیرش کنم!

بطری آب رو برداشتم و داشتم آب میخوردم اونم بدون لیوان!

خدایی داشتم کم آبی میگرفتم از بس مامان خانم نمیزاشت من با سر بطری آب بخورم!

در اتاقمو باز کردم یهو آب تو گلوم پرید، سرفه کردم و آب دور دهنمو با پشت دستم پاک کردم!

احسان رو تخت من خاییده بود! همون قسمتی که من میخاییدم! یک دستش زیر چونش بود و به

یک پهلو دراز کشیده بود!

آخی چه مظلوم دراز کشیده بود!

به طرفش رفتم، موهاشو یکم بهم ریختم خاب، خاب بود!

سریع رفتم بیرون و یک تی شرت و شلوارک پوشیدم و اومدم سر جام میخاستم اذیتش کنم، دلم

نمیشد!

با موهای بلندم رو بینیش یکم قلقلک دادم، با داستش اینور کرد!

خندم گرفت، دوباره تکرار کردم این دفعه یهوایی کل موهای بازمو رو صورتش ریختم که با ترس بیدار شد!

از اینکه منو میدید کلی تعجب کرد! شروع کردم به خندیدن....

_ آنه اینجا چیکار میکنی?? کی اومدی??

*چیه توقع نداشتی? اوم خب اومدن یخورده اذیتت کنم!

با یک حرکت دستامو گرفت و شروع به قلقلک دادن من کرد

*احسا....ن غلط کردم ولم کن

_ نخیر خانم کوچولو، شیطنت تنبیه داره اونم یک دخمل شیطون

*دلت میاد آخه من گناه دارم!

خب پس باید یک جور دیگه جبران کنی!

*وای قبوله ولی قلقلک نه

سریع پرید و گونمو بوس کرد و گفت:

اینجوری!

*عهههه تف مالی کردی منو، اصلا ببینم تو تو اتاق من چیکار میکنی?? اجارش چی??

_ یعنی دلت نمیاد من یک چن ساعتی بخابم??

قیافشو مظلوم کرد که خندم گرفت!

*بالشتمم که بر میداره!! نمیدونی من بدون این بالشت خابم نمیره??

_ خب منم خاب نمیبیره، بوی خیلی خوبی میده

آره راست میگفت من بالشتمو همیشه عطر میزدم! عطر دیزایر!

فکرمو به زبونم آوردم!

* خب من بهش عطر میزنم، میخای توام به بالشتت بزن.

_ نه نمیشه که تورو به بالشتت بزنم

* هان??

بوی خوشش مال توعه نه عطر

به طرفم نزدیک شد و موهامو و نزدیک گردنمو بو کرد!

_ آره همین بوعه

با دستام به عقب هولش دادم!

* چی میگی? جن زده شدی??

خندید و گفت :

چرا نگفتی دنبالت پیام?

به حالت چهارزانو نشستم و گفتم:

خب اعتراف میکنم دلم برا هم خونه ایم تنگ شده، گفتم پیام یک خبری ازش بگیرم!

_ منم دلم خیلی برات تنگ شده بود!

باباشون زنگ زدن باهم بریم بیرون ولی من تنهایی حال نداد

* عه چرا نرفتی?

_ امیر بازنش بابا هم با مامان من طفلی کجا برم??

یعنی من براش مهم بودم??

*چی گفتمی بهشون?

_ شیفتم

*درغگو دشمن خداست!

_ مردم آزارم همچنین، الانم پامیشی باهم بریم بیرون!

*عه خستم خب!

_ نچ خانم مردم آزاری تنبیه داره! یا میری بیرون یا اونقدر بوست کنم یا شایدم قلقکت بدم!

*اولی به صرفه تره!

پس پیش به سوی چالیدره!

کاش یک مغازه بود

آدم میرفت و میگفت:

بی زحمت یکم «خیال خوش» میخام...

بخشید این "خنده های از ته دل" چندن??

اقا این "آرامشا" چند??

این "بی خیالیا" که میپاشن رو زندگی مشتکی چند?

از این روزایی که بی بغضن دارین??

از این "سالای بی رنج" اندازه دل ما دارین؟

این "شادیا" دوام دارن؟ نه؟

کاش یک جایی میشد رفت و بگی آقا یک "زندگی" میخام! بی زحمت جنس خوبش!

فهیمة نی آبیوہ اش رو با دستاش حرکت میداد و گفت:

_جات خالی اصلا باورم نشد این غلامی که اینجوری داشت برای بچه های یتیم آهنگ میخوند! آنا

اصلا فکرشم نمیتونستم بکنم

*خب دیونه پسر به این خوبی! اینهم دوست داره، اشتباه نکن

_این تعریفای منو پای خوش اومدنم حساب نکن!

*من حساب نکردم لج باز خانم ولی واقعا الکی از بس ردش کردی وبال گردنت شده!

الکی ام گیر به ابروهاش دادی! چشمه مگه??

_بیخی آنا تو فکر کردی بیاد خاستگاری بابا راضی میشه??

خندم گرفت پس کم کم غلامی داشت به دل فهیمة خانم راه پیدا میکرد!

*خب تو که میشناسیش! مگه تو نمیخای زندگی کنی؟

فهیمة آهی کشید و گفت: فعلا نمیخام به چیزی فکر کنم!

_با احسان چطور میگذرونی؟

*فعلا که امتحان تخصصشو داده! ببینیم چی بشه!

رو پیشخوان پولو حساب کردم و قدم زنان داشتم راه میرفتم!

یک سنگ جلو پام بود بهش ضربه میزدم و به تیکه های که به من میگفتن توجهی نداشتم!

تو فکر احسان بودم با اینکه گفته بود هر جا هستی بگو پیام دنبالت توجهی نداشتم!

اواسط خرداد بود و من استرس امتحانای فینال رو داشتم هم تئوری!

هم عملی!

ولی از یک طرفم فکرم درگیر احسان بود!

یکی دو هفته قبل که بابا اینا مشهد اومده بودن باز احسان به اتاق من اومد و شبا میخابید!

رابطمون خیلی خوب شده بود ولی همون روزی که قرار بود صبحش باباشون برن همه چی رو گند

زدم به معنای واقعی!

احسان به عادت همیشگی کنار من میخابید ولی صبح که از خاب بیدار شدم کلا تو آغوشش

بودم! یک دستش پهلو مو گرفته بود و پای راستشو رو پاهای من گذاشته بود!

وقتی این صحنه رو دیدم و یاد اینکه این اواخر همش بوسم میکرد افتادم فقط یک ذهنیت

داشتم!

هوس!

من میشدم هوس تا زمانی که به شیرین میرسید!

وقتی یکهوایی بیدار شدم سریع بهش توپیدم و بحثم شد

*احسان من تورو به حریم خودم راه دادم! چرا سواستفاده کردی ?? هان??

_چی میگی بخدا اصلا حواسم نبوده مگه چی شده حالا??

*دیگه نمیخام چیزی بشنوم!

_هه خانم کوچولو اگه میخاستم دس درازی کنم سه سوت بود کاری نداشتم برام! بیشتر از این منو

مردونگیم رو زیر سوال نبر!

بخام اینقد ریختس دور ورم که با اشاره میان ولی من حرمت میشناختم! حرمت همون صیغه که
تو حرم جاری شد!

احسان رفت و مهر بونیاشم برد!

شاید این اولین جرعه اختلافمون شد و این آتیشو روشن کرد و اونقدر دود کرد که دودمانمونو به
باد داد!

تو خونه خیلی کم میومد و اگه شیفتم نبود خونه عرفان میرفت و اگه من نبودم عرفانو خونه
میاورد

من خیلی بهش بد کردم! کلا به اعتمادش توهین کردم!

و حالا هرچی ام سعی می‌کردم بهش نزدیک بشم فایده ای نداشت،

اون شب بعد کلی ناز کردن غذا درست کردم ولی فقط یکم غذا خورد و چایی برایش برداشت و تو
اتاق رفت! تمام...

در اتاقشو باز کردم مٹ همیشه نبود! چشمم به بالشت خودم افتاد، قهر بود باهام ولی با زورگویی
بالشتمو برداشته بود!

پسره خل و چل بین چیکار کرده??

نا امید از احسان رفتم که حداقل برای امتحان عملی فردا خودمو آماده کنم!

کلا هرچی میخوندم ولی باز استرس داشتم!

طرفای نصف شب در خونه باز شد اول ترسیدم ولی بعد فهمیدم احسان! باز خونه عرفان بوده و
الان سرو کلش پیدا شده

*سلام

_سلام

*مگه شیفت نبودى??

_نه

*چرا اینجورى هستى??

_چجورى?

فقط نمیخام ازت سواستفاده کنم،مگه نمیخاستى؟

*احسان بد برداشت کردى!من منظورى نداشتم!

_بیخیال آنه خستم!

*من فردا امتحان فینال دارم!شیفت عصرم،شاید اگه طول بکشه شبم بمونم!

پشت اپن ایستاده بود و سرشو تگون داد وبه اتاق رفت!

شونه بالا انداختم منکه نمیتونستم هی خودمو کوچیک کنم!

*بیخیال خب الان فقط فینال مهمه!

گرچه بعد ازدواجم شاگرد دوم شدم،راضى نبودم ولی الان فعلا فینال مهم بود!

بیمارستان رفتم برای امتحان!

مریض من تا اینکه زایمان کنه دیروقت شد و به شیفت بعد افتاد!فقط مریض منو رضوانه اینجورى

شد!

به بقیه سوالات جواب دادیم،طرفای ده شب مریضم زایمان کرد،منتظر رضوانه بودم تا با اون به

خونه برگردم!

دلَم نمیخاست به احسان رو بندازم حتی نمیدونستم شیفت هست یا نه؟

تا رضوانه آماده شد و سوار ماشین شدیم دوازده شب شده بود!

خداروشکر تونستیم مخ استادو بزنیم که به خونه بریم!

وقتی رسیدم خونه تا کلید درو انداختم عرفان سریع بیرون اومد!

*سلام، عرفان کجا داری میری؟

_ فقط به احسان بگو نمیخاستم اینجوری بشه!

یک شوخی بی مزه بود!!

تعجب کردم، مگه چیشده بود??

با عجله به داخل خونه رفتم! خدا نکنه بلایی سر احسان اومده باشه!

ولی احسان تو پذیرایی نشسته بود! دستاش دور سرش بود.

*احسان حالت خوبه؟

جواب نداد که به سمتش رفتم! دستشو تکون دادم

_ به من دست نزن، کی بهت گفته بیای اینجا??

این موقع شب کدوم گوری بودی??

تعجب کردم، این چه طرز رفتاری بود آخه??

احسان به سرعت سمت اتاقش رفت و گفت:

نزدیک من نیا وگرنه میسوزی

پسره بی فکر این کارا یعنی چی??

به حدی عصبی بودم!

سریع رفتم اتاقم و یک تاپ و شلوارک قرمز پوشیدم!

تو اتاق قدم میزدی، نه باید این جریان حل بشه!

به آشپزخونه رفتم، گلوم خشک شده بود!

چشمم به یک جام خورد که شربت آلبالویی داشت، تو تاریکی اتاق برق میزد!

آخ جون شربت آلبالو

چشمم به اتاق احسان بود که جامو سرکشیدم!

مزه گندی میداد، مزه گس

داشتم بالا میاوردم! این چی بود آخه?? حالت تهوع داشتم

سرم گیج میرفت دستمو به زور نگه داشتم ولی پام لیز خورد و افتادم صندلی که دستمو بهش

نگه داشته بود رو پام افتاد و درد فجیعی تو پام پیچید!

نمیتونستم حرکت کنم!

آخ پام آخ

احسان از اتاقش بیرون اومد، اونم انگار حال درستی نداشت!

به طرفم اومد و پامو دید، قلبم دیونه وار داشت میکوبید

_بلند شو این که بلایی هست سرت آوردی??

*نمیتونم سرم گیج میره

بغلم کرد و منو به اتاقم برد

نمیدونم دست خودم نبود! الکی خودمو بهش نزدیک میکردم

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو رو سینش گذاشتم

دلَم نمیخاست این سواری مفتی تموم بشه اولی تا متوجه شدم روتختم بودم!

میخاست بره که دستشو محکم کشیدم!

گریه کردم و گریه به حدی بود که نمیتونستم تحمل کنم!

*ولم نکن بسه دیگه تنبیه شدم، تنهام نزار

_قربونت برم، من غلط بکنم تنهات بزارم

دست خودم نبود حرفامو کشیده کشیده میگفتم و تمایلی داشتم که احسان پیشم باشه!

تند تند اشکامو پاک میکرد و منو بوس میکرد منم تمام صورتشو بوس میکردم ولی اینا نه دست

من بود نه دست احسان

تو آغوشم محکم گرفته بودم ولی

صبح وقتی از خاب بیدار شدم تازه متوجه موقعیت خودم و احسان شدم! سرم به شدت سنگینی

میکرد

من تو آغوشش بودم و لباسام یک گوشه پایین تخت افتاده بود!

جیغ کشیدم! با جیغای من احسانم بیدار شد و تازه متوجه شد چه بلایی سرم آورده!

احسان یک لحظه دستشو رو صورتش گرفت ولی بعد با مشتایی که به سینه برهنه اش میزدم به

خودش اومد!

_آنه غلط کردم، غلط کردم بخدا دست من نبوده

عرفان احمق شراب آورده بود! منم ندونسته خوردم

بخدا غلط کردم، جبران میکنم

پاشو بریم دکتر!!! به جون تو که برام عزیزی

میخواست منو تو آغوش میخواست بگیره که جیغ کشیدم

*برو گمشو بیرون!!! به من دست نزن

اگه میفهمیدم اصلا خونه نمیومدم

آره منم حاله دست خودم نبود، چون یک جام شراب خورده بودم! اونم اشتباهی!

اشتباهش دامن منو گرفت به معنای خداحافظی با دنیای رنگارنگ دخترنم

به معنای از دست دادن چیزی که قابل برگشت نبود!

الان من دیگه زن شدم!

زن احسان، مثل همون اسم شناسنامه ام!!!

هرچی احسان تقلا میکرد من بیشتر خودمو این ور اونور میکردم!

با دیدن ملحفه ای که چند قطره قرمز رنگ خون خشک شده گریم شدت گرفت!

احسان رد نگاهمو دنبال کرد و فقط با مشت تو پیشونیش زد

_به خداوندی خدا من دست خودم نبوده!

عرفان احمق

اگه ببینمش خودم میکشمش،

آنه غلط کردم! پاشو بریم دکتر زنان! بخدا جبران میکنم

خدا لعنتم کنه!

بهم اعتماد کردی و تو خونم اومدی ولی من نامرد...

با بیشترین نفرتی که در خودم داشتم همه رو تو چشم ریختم و بهش نگاه کردم!

اشکام ریخت

*چیو میخای جبران کنی??

چجوری آخه لعنتی??

چجوری میخای؟ هان؟

_میریم دکتر زنان، یکی از همکارا..

اجازه ندادم ادامه حرفشو بزنه

*بسه دیگه چیزی نمیخام بشنوم،

احسان علاوه بر بکارت جسمی تو بکارت احساسم پاره کردی!

الانم تورو خدا قسم برو بیرون.

با چشمای اشکی و ملحفه ای که دورم بود با دستم بیرون رو شاره کردم!

احسان بیرون رفت! ولی من موجی از بی کسی و تنهایی و بدبختی غرق خودش کرد!

یعنی واقعا من از دست دادمش! سند دختر بودنم روا!

همون که اگه یک دختر نداشته باشه بهش لقب هرزگی میزنن!

همون که آبروی یک دختره!

از دست دادم?? آره??

به زور??

نه تجاوز میشه گفت???

تجاوزم نیست! تجاوز یعنی به زور بهت حمله کنن.

ولی من! من که به زور نبود!

من خودم دستشو کشیدم، خودم مانعش شدم که تنهام نزاره!

داشت کم کم یادم میومد!

ولی مگه دست من بود??

مگه احسان نگفت امشب نزدیک من نشو?? وگرنه میسوزی??

خب اون که از من هوشیارتر بود! من گیج و منگ بودم!

نه مامانم شراب خور بوده نه بابام!

نه تا حالا جایی دیده بودم

آره یادمه گفت نزدیکم نشو ولی الان چه بخام چه نخام اونو مقصر میدونم!

اون چی از دست داده??

هه هیچی! تازه خوش به حالشم شده.

هرچی تو اتاق میموندم بیشتر داشت حالم خراب میشد!

سریع به داخل حموم رفتم!

تو آینه چشمم به گردنم و پاینتر افتاد که کبود بود!

احالت خون مردگی داشت!

حالم بد شد! دوش رو باز کردم و رفتم

زیر شیر آب داغ!

آب داغ داغ!

بدنم داشت قرمز میشد،

دلَم میخواست اون شاهکارایی که رو بدنم از اتفاق دیشب به نمایش گذاشته شده بود و الان

سوهان روحم شده بود رو پاک کنم!

یک لحظه گنگ یادم افتاد، منم داشتم میبوسیدمش!

چشامو بستم و خودمو لعنت دادم

باز چشم به این شاهکارای بدنم افتاد! با لیف به جونشون افتادم و محکم میکشیدم!

باز صحنه ها داشت برام زنده میشد! چه حرکات زشتی از خودم در آوردم!

احسانم یادشه؟ اگه یادش باشه که میگه خانم دل خودت خاسته! ولی من دست خودم نبوده

اونقدر تو این چند هفته بی محلیم گذاشته بود که اونجوری محکم داشتمش!

کف حموم نشستم و بی صدا گریه کردم!

چه سود آخه!

وقتی تو راهرو بودم چشمم به یک بطری سبز رنگ افتاد!

مایه بدبختی من! به همراه سه تا لیوان.

حتما احسان اونا رو گذاشته که بیرون بندازه

سرمو تگون دادم و با موهای خیسم وارد اتاق شدم،

احسان در نبود من ملحفه ها رو عوض کرده بود!

چشمم به تاپ و شلوارک قرمزم افتاد! از همونجای دیشب تکون نخورده بود!

با قیچی به جوشون افتادم و تیکه تیکه کردم!

رو تخت ولو شدم سرم به شدت سنگینی میکرد!

اشکامم که آروم گلوله گلوله از گونم سرازیر میشد!

تازه متوجه شدم زیر دلم خیلی درد میکنه!

یعنی درد روحی که کشیده بودم مانع این شده بود که جسمی رو حس کنم?

دردم داشت بیشتر میشد! تو خودم مچاله شدم!

شاید چون متوجه شدم که دردم دارم دردم داشت بیشتر میشد!

یکی از استادامون میگفت درد یک پدیده ذهنی هست! اگه بخای بش فکر کنی بیشتر عذابت
میده!

مثل موقعی که دستتو با یک تیکه کاغذ میبری! وقتی که میبینیش بیشتر دردت میگیره!

تازه نگاهم به مچ پام افتاد که کبود شده بود! دیشب که افتادم اینجوری شده

درد را که از هر طرف نوشتم، درد بود!!!!!!!

نگاهم به روبه رو بود و تو خودم مچاله شده بودم که با تکون خوردن تخت متوجه شدم که احسان
تو اناقم اومده!

_درد داری?

برای اینکه زودتر ردتش کنم فقط سرمو به علامت نفی تکون دادم!

پس این دستت رو کمربت برا چیه؟

تازه متوجه شدم دارم ماساژش میدم!

پاشو بریم دکتر زنان

*آه چه عجله ای داری منو دکتر زنان ببری، ولم کن!

و شمرده شمرده گفتم:

دست از سرم بردار

بیرون رفت ولی با یک لیوان آب و قرص برگشت!

مسکن هست بخور!

چشمم به کپسول مفنامیک اسید دستش افتاد!

کپسولو تو دهنم گذاشت و آب خوردم!

و دوباره به سکوتتم ادامه دادم! احسان با یک سینی جیگر برگشت!

پاشو بخور ضعیفی!

*تورو خدا جون هرکی که میخای دست از سر کچل من بردار!

از اینجا برو، چرا انقدر مهربون شدی؟

نمیخام! من هیچی نمیخام

با گریه زل زدم بهش! من فقط میخام یکم تنها باشم!

این دفعه دیگه پا شد و رفت!

یک چند ساعتی دراز کشیدم! درد داشتم خوب.

تازه داشت چشم گرم میشد که گوشیم زنگ خورد!

مامان بود، ترسیدم گریه کنم واس همین جواب ندادم!

احسبن داخل اومد و چشمش به غذاهای دس نخورده افتاد

این دفعه عصبانی بود،

گوشی دستش بود و گفت:

_چرا چیزی نمیخوری؟ هان؟ فک کردی من خیلی خوشحالم؟؟ این بلا سرت اومده??

یا الان چیزایی که آوردمو میخوری یا زنگ میزنم به مامانت! بسه دیگه من خودمم داغونم!

با گریه تیکه ای از جوجه رو برداشتم، داشتم میخوردم و گریه میکردم!

احسان دستشو دور زانوهایش گذاشت و به من خیره شده بود!

چند لقمه که خوردم سینی رو دور گذاشتم .

*یک مسکن دیگه بهم بده!

_لج بازی دیگه!

این که با خود می کشم هر سو،

،نپنداری تن است!

گور گردان است و در او،

آرزوهای من است!!!!!!

مثل عادت این چند هفته بعد اون شب کذایی ایکوری رو تختم افتاده بودم و داشتم عکسای
گالری گوشیمو زیرو رو میکردم!

خودمم نمیدونم چه مرضی داشتم هی قفل گوشی باز میکردم و گوشیمو چک میکردم و باز
صفحشو قفل میکردم چشمم به عکس چن روز پیش افتاد که با مادر جون و پدر جون واحسان
گرفتیم ،روزش تو اتاقم عین مرتازا رو تخت نشسته بودم که زنگ آیفون منو از دنیای بی کسیم
به بیرون پرت کرد!

اوه اوه پدر جون و مادر جون اومدن!

*سلام ،بفرمایید

لباسامم که عین سومالی ها بود!سریع رفتم یک پیراهن که بلندیش تا رانم بود و آستیناش کوتاه
بود به همراه یک شلوار تنگ پوشیدم!تا من رسیدم پدر جون مادر جون تو خونه اومدن!

*سلام خوش اومدین!

_سلام عروس خوشگل و بی وفام

--سلام دختر قشنگم

هردوشون منو تو آغوش گرفتن،چه خوب شد اومدن

*پدر جون شرمنده بخدا این چند وقت گرفتار بودم

--اینقدر که از بابای پیرت خبر نگرفتی ؟ببینی ما زنده ایم مردیم!

*عه خدا نکنه!بخدا رو سیاهم پیشتون

خوبین مادر جون ?

---قربونت دخترم ،خداروشکر

امتحانات خوب بود؟احسان گفت سخت داری میخونی!

کدوم امتحان؟ لابد احسان خالی بسته! من حتی واس ارشدم امتحان ندادم که

*بله خداروشکر،

-- ان شالله موفق شی بابا جان

احسان کو بابا؟

وای چی بگم الان؟

*نمیدونم بابا جان، الانا دیگه پیداش میشه!

به آشپزخونه رفتم به لطف احسان تمیز بود!

-- بیا مادر بشین، دلمون برات تنگ شده بود، خاستیم حالتو پرسیم!

یکم بمونیم میریم

*الان میام، من باز شرمنده شدم! اعه کجا؟ مگه من بزارم شام باهم میخوریم!

-- نه دخترم قرصام خونست

*خب زنگ میزنم احسان بیاره! بخدا من اصلا حالم خوب نیست! توروخدا بمونید!

جوری گفتم که حال خودمم واسم سوخت!

گوشیو برداشتم به احسان زنگ زدم هنو بعد یک بوق برداشت

_جانم؟

*احسان جان کجایی؟

آنه؟ خوبی؟

*عزیزم کی میای؟

_ آنه؟

*مادر جون و پدر جون خونه اومدن، زودتر بیای

یکم مکث کرد و با صدای خفه ای گفت:

_ باشه خودم تو راهم!

*هان قرصای پدر جونم بیاری!

_ چیز دیگه لازم نداری؟

*نه مواظب خودت باش!

_ توام همینطور!

یک لبخند به صورت مادر جون پاشیدم چون داشت با لبخند نگاهم میکرد!

تا اومدن احسان یکم باهاشون حرف زدم! واقعا اومدنشون برام یک تنوع بود.

*سلام خوش اومدی

_ سلام مرسی، خوش اومدین مامان بابای عزیز خودم!

--قربون ته تغاریم برم!

---مادر دورت بگرده، خسته نباشی!

_ سلامت باشی!

منم تنهاشون گذاشتم تا برای شام تدارک ببینم!

احسان داخل آشپزخونه اومد!

_ خودتو اذیت نکن، از بیرون غذا میگیرم!

*چه اذیتی، این بنده خداها بعد سال و ماهی او مدن خونه! توقع که نداری غذای آماده بیارم!

_چون با من مشکل داری، خب البته اینام پدر مادر من هستن!

چشام گشاد شد از تعجب! یک نگاه به پذیرایی کردم و سرمو بهش نزدیک کردم

*چی میگی؟ من اگه پدرو مادرتو از بابا و مامان خودم بیشتر دوس نداشته باشم، کمترم دوس ندارم!

درضمن مشکلات ما مربوط به خودمون هست نه بقیه!

_بازم ممنونم بابت زحمتت

*وظیفمه

وقتی تو پذیرایی برگشتم مادر جون گفت:

---کمک نمیخای؟

*نه مادر جون، کاشکی زنگ میزدیم رها و امیرم میومدن

پدر جون و مادر جون به احسان نگاه کردن که منم باعث شد نگاهم بینشون در گردش باشه!

این دفعه احسان دستاشو قلاب کرد و گفت:

_آنسه چیزی نمیدونه! حالش زیاد خوب نبود منم نگفتم

*چیو??

_بعدا میگم

*الان بگو، چیشده؟

مادر جون زودتر جواب داد:

امیر که ماموریت رفته بچهارها هم نزدیک یک ماهه رفته خونه پدرش!

نمیسازن مادر فقط به خاطر بچه!

*مگه مهدکودک نرفت برا کار؟

_چرا ولی بدتر شد!

پدرجون با دلی پر غصه گفت:

--تا حالاهم لطف کرده با پسر ما مونده!

چه اتفاقاتی افتاده و من نمیدونستم!

تنها حرفی که تونستم بگم یک "متاسفم" بود!

شام فسنجون درست کردم، دلم سوخت برای احسانم قرمه سبزی گذاشتم، چون فسنجون دوس

نداشت عین خودم!

بعد رفتن پدرجون و مادر جون فقط به احسان گفتم:

خاهش میکنم اگه مسئله ای هست بهم بگو!

_فک کردم برات مهم نیس مسائل خانوادگی ما

*از اینکه عین خنگا نگاه کنم که بهتره!

عقب گرد کردم و به اتاقم همون مامن همیشگیم پناه بردم!

باز دوباره گوشی رو برداشتم، فهیمه پیام داده

_من عصر میام پیشت!

*خوش حال میشم!منتظرم.

تو آینه به خودم نگاه کردم! خیلی زار میزدم

مادر جون اونشب که اومده بود بهم گفت که خیلی لاغر و رنگ پریده شدم!

با موجین به جون ابرو هام افتادم و یکم مرتبش کردم! به حموم رفتم و یک دل سیر خودمو شستم

فهیمه رو بعد دو ماه میدیدم تقریبا بعد اون امتحان و شب....

یکم به خونم رسیدم! تو یخچالم همه چی داشتیم، به لطف احسان اصلا خالی نبود!

وسایل پذیرایی رو آماده کردم، به اتاق و سروقت لباسام رفتم نمیخاستم حداقل جلو فهیمه زرد و

زار به نظر برسم!

یک دامن جین تا بالای زانو و یک تاب که از پشت بند داشت و سفید رنگ بود پوشیدم!

موهام با کلیپس کوچیکی شل بستم و لاش هم از یک تل پارچه ای سفید رنگ رد کردم و مثل

پاپیون بستم!

چشام سیاه کردم و پایینشو با یک مداد آبی کمرنگ کشیدم که به رنگ دامنم میومد و با زدن

رژ به آرایش مختصرم خاتمه دادم!

تو آینه یک بوسی برای خودم فرستادم، دیدن خودم با این تغییرات هیجان زدم کرده بود چنتا

عکسم گرفتم، خصوصا جلوی آینه!

فهیمه زنگ زد و گفت: نزدیکه تقریبا به طرف در پرواز کردم!

*قربونت برم عزیزم! چقد دلم برات تنگ شده بود!

_آره چقدم که خبر گرفتی??

*حالا بیا تو گلایه کن، وضعیت درستی نداشتم!

با چشمش اشاره کرد و گفت:

_مشخصه ترگل ورگلی! ژوووون احسانو خلع صلاح کردی!

با مشت به بازوش زدم و دستامو دور شونش کردم و به خونه وارد شدیم!

*چطور این موقع سال قصد اومدن کردی؟

_ها هیچی اومدم ببینم منو اینجا پذیرش میدن! برا بیمارستان.

اگه نشدم درمونونگاه برم، توچی؟

*نمیدونم، حالا ببینم چی بشه!

شربت و شیرینی رو رو میز گذاشتم و دوباره رفتم و ظرف آجیل و میوه رو آوردم!

_مرسی بشین زحمت نکش! اومدیم خودتو ببینیم عروس خانم!

*کوفت مگه خاستگاری اومدی لعنتی! بعدشم عروس که داری خودت میشی

_مرض بیشعور، کدوم عروس؟

*با غلامی درچه مرحله ای هستی؟

_هیچی مردشورشو ببرن

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

*وا تو که چن وقت قبل میگفتی واست تو اردو جهادی گل درست کرده بود!

فهمه گل رو از تو کیفش در آورد ودستم داد!

*خوشگله! چیشده مگه؟

_هیچی سریشم شد دوباره بهش توپیدم!

چند روز بعد دیدم داره با اون دختره که هفتادخروار آرایش میکنه، میخنده!

*کدوم؟

_همون که بهش جادوگر میگفتی

خندم گرفت، ما اگه فامیل کسی رو نمیفهمیدیم بهش لقب میدادیم!

*اون فک کنم هم کلاسیشه! اینقد حساس نباش!

_کی من نه بابا اصلا حساس نیستم! ولی حسودیم میشه آنا

*الهی قربونت، پس یکم چشت دنبالشه؟ هان؟ منو نگاه؟

_تو این چندوقته خیلی گم بودی! من نتونستم بات حرف بزنم!

مادربزرگ پیرش رو مشهد آورد و باهام حرف زد! پدر و مادرش فوت شدن، یعنی تو سیل ..

نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:

*میدونم به من گفته بود!

_آرش طفلی دلم براش میسوزه!

*آرش، آفرین

_عه آنا خر نشو دیگه

*ان شالله که درست شه، شربتتو بخور

_اوه چطور شربت آلبالو نمیخوری؟

*بدم اومده دیگه!

آره بعد اون شب بدم اومد، هم از شربت آلبالو و هم از هرچی رنگ سرخ و مشتقاتش بود!

تا چهل روز نماز نخوندم، چون میدونستم نجسم!

حتی ندیدم احسان قامت ببنده و نماز بخونه!

یکم با فهیمه حرف زدم که صدای ماشین احسانو شناختم!

من گاهی از صدای ماشین میفهمیدم اومده!

فهیمه که دید احسان اومده عزم رفتن کرد!

احسان دم در فهیمه رو دید، حتی خاست برسونه که فهیم مانع شد!

به لباسام نگاه کردم! خب چه عیبی داشت با این لباسام منو ببینه و اذیتش کنم!

داشتم پشیمون میشدم که برم تو اتاق و عوضشون کنم که انگار دیر شد

_ آنه?

برگشتم و نگاهش کردم، هم چنان میخکوب منو لباسام شده بود! انگار تعجب کرده بود که با چند

روز پیش چه تفاوتی دارم!

*بله??

به خودش اومد چون رنگ نگاهش عوض شد! چشمم به جعبه دستش افتاد!

_هیچی میخاستم بگم که میشه امشب از اون حال و هوا دربیای??

خاستم بگم حوصله ندارم که با گفتن اینکه میخاد حرف بزنه مانعم شد!

سرمو تکون دادم

_شام بریم بیرون?

*همینجا خوبه

_نه چند وقته تو خونه ای میخام هم حال و هوات عوض شه هم یک مطلبی رو بگم!

نزدیکتر اومد! ولی من ازش دور شدم که گفت:

_خیلی خوشگل شدی

به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم وقتی بیرون اومدم احسانم آماده شده بود!

_بریم

*بریم

به یک رستورانی که خیلی شیک بود رفتیم، یک شخصی که لباس عروسکی تنش بود دم در بهمون خوش آمد گفت

بچه ها با دیدنش عکس میگرفتن!

گارسون منو رو آورد

_چی میخوری؟

*نمیدونم، هرچی خودت میخوری؟

_اوم بختیاری خوبه؟ باقالی پلو با ماهیجه

سرمو تکون دادم و دستمو زیرچونم گذاشتم و نگاهم رفت پی مردمی که با بیخیالی مشغول صحبت یا غذا خوردن بودن!

وقتی غذا رو آوردن، از دیدن اون کبابا حالم بهم میخورد!

*میرم سرویس دستامو بشورم!

_باشه

دستمو خیس کردم و چند قطره به صورتم پاشیدم!

تا حالم جا بیاد، دوباره با طمانینه به سمت میز رفتم و سعی کردم به کبابا نگاه نکنم

گارسون سالاد، ماست، نوشابه، دوغ و.. آورده بود!

ظرف باقالی پلو رو برداشتم! یکم ازش خوردم ولی دلم اصلا نمیکشید!

حالت تهوع داشتم، یک چیزی داشت زیر معدم بالا پایین میرفت!

از استرس بود، حتما قرار بود خبر بدی بشنوم! هر وقت که استرس داشتم و میفهمیدم داره اتفاقی

بد میفته دل آشوبه میگرفتم!

یکم از غذا خوردم البته بیشتر باهاش بازی کردم و ظرفو به جلو هل دادم که توجه احسانم بهم

جلب شد

_ چرا نمیخوری؟

*میل ندارم

با دستمال داشتم دور دهنمو پاک میکردم که دیدم احسانم دست کشید!

احسان یکم داشت از اینور اونور حرف میزد، البته حاشیه میرفت، یکم خیالم راحت شد ولی با این

حرفش به خودم و حسام درود فرستادم

_ آنه من تخصص قبول شدم

بهش نگاه کردم

*مبارکت باشه! چی قبول شدی؟

_ اطفال و کودکان

پوزخندی زدم که از چشمای احسان دور نبود!

_الان دیگه میتونی از دستم راحت بشی!

کف دستم عرق کرده بود! بدون توجه دستمال کاغذی های رو به رو با گوشه مانتوم خشکشون کردم، ولی پیشونیمم عرق کرد!

یعنی چی??

راحت?

چی میگه?

با صدای خفه ای گفتم:

*کجا?

_شهید بهشتی تهران

دستامو رو میز گذاشتم تا مثل یک تکیه گاه واسم عمل کنه!

دستاشو رو دستام گذاشت! سریع عقب کشیدم!

با ناراحتی نگاهم کرد، بهش برخورد!

اگه تهران میرفت بعد اون من چه غلطی میکردم?

من درسته اذیتش میکردم ولی تحمل دوریشو نداشتم!

مثل کوه آتشفشان بودم که هر لحظه داشت فوران میکرد!

_تا شهریور تحمل کن

سریع بلند شدم و کیفمم برداشتم

_کجا?

*جا ماشین میرم

حالت تهوعم داشت بدتر میشد! فضای رستوران داشت هر لحظه خفه میشد!

وقتی رسیدیم خونه داشت بدنم میلرزید! به اتاقم اومد داشت بهم نزدیک میشد!

ازش دور شدم، پوزخندی زد و گفت:

_دیدی ازم فاصله میگیری؟

حرکات ضد و نقیضت برا چیه??

از اون شب لعنتی همش چپیدی تو این اتاق! نه درست حسابی غذا میخوری نه هیچی!

بهت نزدیک میشم اینجوری! ازت دور میشم اخم میکنی؟

*بسه دیگه خودتم میدونی چرا حالم اینجوریه!

_من که هر کاری کردم منو ببخشی! بت گفتم بریم پیش دکتر زنان برا ولی قبول نکردی!

الانم دیر نشده! حاضرم هر کاری کنم تا تو خوب بشی!

ولی خودت نمیخای .

دستامو دور گوشم گذاشتم، نمیخاستم هیچی بشنوم

ولی دست بردار نبود!

فک کردی اگه از من جدا میشدی و با دختر و نگیبت زن یکی دیگه میشدی چی فکری درموردت

میکرد؟ هان؟

میگفت شوهرش نتونسته نیازشو تامین کنه طلاق گرفتن!

تو داری غصه مسئله ای رو میخوری که شرعا و قانونا اداش

کردی!

*بسه برو بیرون، نمیخام چیزی بشنوم!!!! بدنم داشت میلرزید

احسان داشت حقیقتو میگفت! ولی حقیقتو بهم بدجور گفت!

داشتم تازه خودمو پیدا میکردم که با این حرف احسان دوباره به زمین کوبونده شدم!

یک جورایی احسان حق داشت! تا حالا هم خیلی صبر کرده بود!

من خیلی اذیتش میکردم! نمیدونم چرا؟

دست خودمم نبود! این چند وقتم اونقدر مریض بودم که حوصله هیچکسو نداشتم!

رابطم باز با احسان شکر آب شد، بهش برخوردی بود که وقتی نزدیکم میشه ازش دور میشم!

این دفعه دیگه حتی نزدیکم نمیومد!

به قول خودش مگه من سیب زمینی ام!

راست میگفت اینقدر من با این لباسا جلوش راست راست راه میرفتم بلاخره مرد بود، سیب زمینی

بی غیرت که نبود!

ولی اینبار دیگه فرق میکرد!

احسان تلاشی برای نزدیک شدن به من نکرد!

منم آنقدر با خودم فکر و خیال میکردم ولی به هیچ نقطه ای نمیرسیدم! دوباره به خونه اول

برمیگشتم!

فکر اینکه اگه احسان بره چی؟

من دیگه چه جایگاهی دارم؟

چیکار کنم؟

یعنی پرو بازی نیست باز اینجا زندگی کنم؟

احسان که قبلا گفته بود سر یکی دوسال جدا میشیم!

سرمو تکون دادم تا این افکار مزاحم رو از خودم دور کنم!

ماهواره داشت فیلم هندی "طپش قلب" رو میزاشت!

فیلمی که از بچگی دوس داشتم! یاد دوران بچگی منو مینداخت! از کل فیلم اون قسمتی که میشل با لباس سفید میرقصه و رام و آنجلی نشستن و دیو داره نگاهشون میکنه رو دوس داشتم، فیلم نظرمو جلب کرد!

یهو وسط هیجان پیام بازرگانی شروع شد!

*لعنت به تبلیغات مسخرتون

میخاستم بلند شم ولی گفتم بزا صبر کنم تا آهنگشو گوش بدم! ارزششو داشت.

داشتم خاطرات که با آستانه و این فیلم داشتیم رو مرور میکردم که یک پیام بازرگانی نظرمو جلب کرد

یک دختری بود که هی از ساختمونا پرش میکرد و دزد کیفشو دنبال میکرد!

آخرشم گرفتش، این برای تبلیغات پد بهداشتی بود!

یهو عین برق گرفته ها بلند شدم

*من چرا پریود نشدم، چند وقته!!!!

توخونه راه میرفتم و عصبی دستامو بهم گرفته بودم!

حتی با اینکه تبلیغاتم تموم شده بود و آهنگ طپش قلب شروع شده بود، هیچی از استرسم کم نمیکرد!

هرچی درس تو این چند سال خوندم زیر سوال بردم!

*لابد از استرس و عصبانیت، خب دلیل دیگه ای نداره!

عصبی چندبار دستمو رو صورتتم مالیدم!

عقلم یک چیزی میگفت و احساسم یک چیزی!

فقط به یک نقطه میرسیدم!

عجله ای لباس پوشیدم و به داروخونه رفتم!

وقتی از تست استفاده کردم، نتیجش مشکوک بود! باعث شد استرسم بیشتر بشه!

اشکام گلوله گلوله میریخت! این چه بدبختی بود آخه!

با خودم میگفتم

البته به تست هیچ اعتماد نیست

ولی حالت تهوع و این حساسیتام چیز دیگه ای میگفت!

تا صبح که برم آزمایشگاه مردم و زنده شدم! همش عصبی تو اتاقم راه میرفتم گاهی به خودم
دلداری میدادم

گاهی هم لعنت میفرستادم به خودم و این سرنوشت کوفتی!

صبح تا احسان بیرون رفت سریع شال و کلاه کردم و به نزدیک تر بن آزمایشگاه رفتم!

یکی از بچه های علوم آزمایشگاهی رو دیدم! فقط تو دانشگاه همو دیده بودیم! انگار اونم منو
شناخت

_سلام عزیزم خوبی؟ خدا بد نده

*سلام، قربونت

اسم همو نمیدونستیم به همین خاطر سعی میکردم از عزیزم گفتن استفاده کنم!

*تست بتاست،میشه منو زودتر رد کنی

_عه به سلامتی،باش حتما!فقط نتیجشو به منم بگی

چشمکی به من زد و رفت تا وسایل بیاره!

رو صندلی نشسته بودم و عصبی پامو تگون میدادم!

یا تو سالن راه میرفتم ولی هیچی از استرسم کم نمیکرد!

دوباره رو صندلی نشستم و دستامو قاب صورتتم کردم!

_شاهان

_خانم شاهان

سرمو بلند کردم و به زنی نگاه کردم که با چشماش داشت از بین جمعیت دنبال شاهان میگشت!

*بله منم

_جواب آزمایشتون

انگار نامه اعمالمو به دستم میدادن!سر یک دوراهی گیر کرده بودم که خودمم نمیدونستم به کجا

ختم میشه!

جواب رو گرفتم و سریع بازش کردم

*پاسیتو

یعنی مثبت

آه از نهادم بلند شد!

پاهام لرزید و خودمو به نزدیک ترین صندلی رسوندم .

عجب مهمون ناخونده ای داشتم!

اشکام تند تند داشت میریخت، تموم برگه آزمایشم پر شده بود!

بعضیا که منو میدیدن فکر میکردن حتما مریض لاعلاجی دارم که اینطور زانو غم بغل کردم!

یکی از خانما که دلش سوخت، به طرفم اومد و با همون لهجه مشهدی گفت:

درست میشه! ان شالله که شفا پیدا میکنه، تو کار خدا حکمت هست!

و لیوان آبی رو به طرفم گرفت!

جرعه ای خوردم و تشکر کردم و از آزمایشگاه بیرون شدم!

حس دوگانگی داشتم! نمیدونستم حالا باید با این مهمون ناخوندم چیکار کنم!

تو پیاده رو موتور سواری سریع از کنارم رد شد، نزدیک بود بیفتم ولی محکم دستمو رو شکمم

گذاشتم تا مبادا به مهمون ناخونده کوچولوم ضربه ای وارد بشه!

به اولین تاکسی دست بلند کردم

_کجا میرین آجی؟

*حرم

وقتی نزدیک حرم پیاده شدم تازه بغضم باز شد! تا دم در رفتم دیدم چادر ندارم دوباره برگشتم و

یک چادر از بازار امین گرفتم!

به داخل حرم رفتم! چشمم که به ساحت پاک امام رضا خورد زیر لب سلام دادم

با چشمای گریون و لبای لرزون زمزمه کردم

*السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

دوباره اشک

*لایق وصل تو که من نیستم اذن، اذن به یک لحظه نگاهم بده آقا جان!

کفشامو کفش داری دادم و به داخل رفتم تا چشمم به ضریح امام رضا افتاد همونجا نشستم و با
چشمای گریون بهش نگاه کردم!

*امام رضای عزیزم، من همونی ام که سه سال پیش اومد حرمت!

غریب بود! تنها بود.

الان داره مادر میشه!

مادر! هه مادر، اونم من

آخه چرا من??

این همه تو دنیا دارن از فرط بی بچگی جدا میشن!

خدایا?

چرا باید این بچه رو به من بدی?

اگه به رها و امیر میدادی خوشبخت تر بودانه منی که حتی نمیتونم از خودم مراقبت کنم!

نه احسانی که از بچه ها خوشش نیادا!

زندگی من ویرونس، تو این شرایط چرا باید بچه دار بشم!

کوچولو چرا باید الان و تو این شرایط میومدی?

خانمی که کنارم بود! نگاهم کرد و گفت :

_ خانم تورو خدا دعا کن من بچه دار بشم! خانواده شوهرم میگن اجاقم کوره میخان شوهرمو زن بدن! دلت شکستست برای منم دعا کن!

سرمو تکون دادم و رو زانو هام گذاشتم و براش دعا کردم!

صدا های اطرافم میشنیدم!

یک خانمی داشت گریه میکرد و امام رضا رو قسم میداد اونم به جان جواد الائمه که بچش که تصادف کرده بهوش بیاد!

صدای پیرزنی شنیده میشد که مواظب پسر کوچیکش که سربازه باشه!

سرمو از رو زانو هام برداشتم و گفتم:

یا امام رضا مواظب بچه منم باش!

کمکم کن که سالم به دنیاش بیارم و صالح بزرگش کنم!

از حرم که بیرون میرفتم احساس سبکی میکردم، آنسه ای که داشت قدم برمیداشت به آنسه درونش خیلی فرق داشت!

آنسه درونش شکسته بود، به زور سرپا بود! ولی الان یک امید داشت! فرزندش...

تو تموم راه تا زمانی رسیدم خونه حواسم به این مهمون کوچولوی نا خوندم بود!

تا من رسیدم خونه احسانم رسیده بود!

*سلام

_ سلام، کجا بودی؟

نگاهش میخکوب چشمای متورمم شده بود!

*رفته بودم حرم

_چشمات

نذاشتم ادامه بده در جوابش گفتم:

خب حرم رفتم، نمیتونستم که ساکت دعا کنم! بعد اون جریان حتی خودمم روم نمیشد حرم برم!
سرشو تکون داد و نگاهشو به پایین دوخت! انگار رفت تو فکر.

*احسان؟

_جان؟

*من گرسنه، از صبح هیچی نخوردم

_چرا چیزی نخوردی؟

*نمیدونم

خندید و گفت الان زنگ میزنم غذا بیارن، چی میخای؟

*غذای بیرون نه، یک چیزی دیگه باهم درست کنیم!

_من طفلی خسته از سرکار میام، انصافه آخه؟

حواستم باشه چند وقته به من غذا درست حسابی ندادی

*خب امشب نوبت من

خندیدیم و دست به کار شدیم!

بعد ناهار رو تختم دراز کشیدم، به پشت خابیدم و دستم رو شکمم رفت!

*کوچولوی من؟ چی صدات بزنم؟ هوم؟ من حتی نمیدونم دختری یا پسر؟

یاد مامان خودم افتادم، گاهی وقتا اگه میخواست چیزی بگه اینجوری میگفت:

مامانم مواظب خودت باش، از لفظ مامانم استفاده میکرده!

*مامانم خوبه؟

من دارم مامانت میشم! زود بیای که منتظرتم!

همه دنیا رو به پات میریزم! هر جور شده باشه حتی اگه به گدایی بیفتم!

باز اشکام ریخت.

*مامانو ببخش اگه صبح ناراحت بود! من خوشحالم دارم زندگی من! تو بهترین هدیه از طرف

خدایی

یادت باشه مامان خیلی دوست داره، به خاطرت همه چی رو تحمل میکنه!

اونقدر خسته ذهنی و جسمی بودم که خابم برد! خابمم به خاطر حاملگیم زیاد شده بود!

تو اون چند روزی که فهمیده بودم همش با مهمون کوچولوم حرف میزد!

واقعا آرامش داشتم.

احساس میکردم احسان دنبال کاراش هست! کاغذ و کاغذ بازی

دلَم میخاست بدونم چند هفته هستم! البته از روی آخرین پریودیم حساب کرده بودم ولی دوس

داشتم سونوگرافی برم تا مطمئن باشم بچم سالمه و هم اون عکسو داشته باشم!

تصمیم گرفتم به احسان بگم، گرچه سخت بود ولی باید میدونست!

حداقل اگه دو روز دیگه که تهران بره، نگن که آنسه این بچه رو از کجا آورده؟

به مطب یکی از استادام که متخصص سونوگرافی بود، رفتم!

*سلام استاد

_سلام، از دانشجوهای من بودی؟

*بله، آنسه شاهان سال پیش باهاتون درس داشتم

_هان آنسه، همون که ردیف دوم بود! از رو اسمت شناختم!

*بله استاد

خندیدیم، من چون اسمم خاص بود معمولا معمولا اساتید منو میشناختن، و همینطور پامو همیشه از گلیمم درازتر میکردم

دستمالو داد تا ژلو پاک کنم!

_اوم کوچولوت شش هفته و پنج روزشه، فعلا که همه چی خوبه!

من بهت توصیه نمیکنم ماشاالله خودت تو حیطة زنانی بهتر میفهمی!

*مرسی استاد

تا خونه برگه سونوگرافی دستم بود و نگاهش میکردم!

برگه رو تو کیفم قایم کردم تا سروقت به احسان نشون بدم!

ناهار درست کردم و منتظر شدم که احسان اومد!

ناهار رو در سکوت خوردیم که احسان گفت :

_بعد نهار میخایم یک چیز مهمی بت بگم!

*آره منم کارت داشتم

سرشو تکون داد!

ظرفا رو شستم و به اتاقم رفتم و داشتم دنبال برگه آزمایش و سونوگرافی میگشتم که احسان

داخل اومد!

داخل دستش چنتا برگه بود!

سرم هنو داخل کیف بود که گفت :

_آنسه ما اشتباه کردیم! من فکر میکردم خوب میشه ولی به جفتمون خصوصا تو ضربه زدم!

سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم

_من حاضرم هرکاری که تو بگی انجام بدم، بلکه از عذاب وجدانم کم بشه!

مگه من متوجه نمیشم بعد اون جریان چقد گرفته ای؟

بهت یک قدن نزدیک میشم، ده قدم دور میشی!

میترسی با من تو یک خونه باشی!

ولی دیگه نمیزارم اینجوری بشه! آزادات میکنم

یک وکیل برات گرفتم! توافقی جدا بشیم

مهر سکوت به لبام خورده بود!

برگه ها رو دستم داد!

منم بابدنی که میلرزید برگه آزمایش و سونوگرافی رو دستش دادم!

_چی?? حامله ای?

احسان تا چند دقیقه مبهوت برگه هایی که من بهش دادم بود، منم مبهوت برگه هایی که احسان بهم داده! چه همدل!!!

_این بچه از کجا اومد آنسه؟

بهم برخورد، نمیدونم توقع داشتم خوشحال بشه ولی نه اینکه این سوالو بپرسه؟

*چیه احسان از کجا اومده?? هان؟

این چه سوالیه که میپرسی؟! بلوتوت نشده توشکم!

از خونه بابامم که نیاوردمش!

دسته گل اونشب

_مگه قرص نخوردی؟

*هه، قرص مگه من تو حالتی بودم که حواسم به قرص اورژانسی باشه!

تو که میفهمیدی چرا قرص ندادی بهم

من به معنای واقعی پس زده شدم! حتی با وجود این بچه هم امیدی به این زندگی نبود!

احسان هیچی نمیگفت! حتی یک بارم به من نگفت منو میخاد!

منم اونقدر غرور داشتم که اجازه ندادم کسی واس امر و نهی کنه!

بعد سکوت پنج دقیقه ای احسان شروع به حرف زدن کرد!

_حالا چیکار کنیم؟! این بچه

ادامه حرفشو نزد و با دستاش لای موهاشو شونه کرد!

_من گیجم آنه، وضعیت ما درست نیست اومدن این بچه دیگه چی بود!

*هه، تو فکر کردی وضعیت من بهتره؟ فک کردی رفتم سیسمونی ام انتخاب کردم!

وضعیت من از تو بدتره! دیگه حالم داره از این موش گربه بازی بهم میخوره!

سر یعتر این مسئله رو حل کن!

_فقط یک سوال! طلاق میخای؟

*آره، طلاق میخام، هرچی زودتر

من دیگه خسته شدم! ببین به چه حال روزی افتادم!

من فقط میخام آرامش داشته باشم، خاسته زیاده؟

_باشه بهت خبر میدم!

بیرون رفت و منو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت!

برگه ها رو پرت کردم!

احسان منو نمیخواست! حتی یک بارم نگفت بمون، حس می کردم بچه رم نمیخواست، پس دیگه

بیشتر از این من نباید کوچیکتر میشدم!

کوبونده شدن محکم در ورودی، حکایت از رفتن احسان میداد!

دستم رو شکمم گذاشتم و با مهمون کوچولوم حرف میزدم!

*مامانم، ناراحت نباش! هرکی تورو نخاد من که میخامت!

تنها امیدم تو زندگی هستی.

خدایا!

دلم زنگ تفریح میخادا!

باورکن خستم از این همه کلاس رقصیدین به ساز دنیا.

یک روز از ماجرای منو احسان میگذره همچنان قهر منم انقدر با مهمون کوچولوم حرف زدم که
فک کنم اگه رو به روم بود سر به گریه میزد!

_آنه?

*بله?

حاضر شو میخام جایی بریم

*کجا?

_میگم بهت

مشکوک میزد، عجله ای حاضر شدم و با احسان سوار ماشین شدم!

در یک حیاط سفید رنگ وایستادا!

_پیاده شو

به ساختمان سنگی رو به روم نگاهی انداختم!

*اینجا کجاست?

_مگه نمیخاستی هرچی زودتر جدا بشی؟ از دستم راحت شی؟

خب پس فک نکنم دل خوشی از بچمم داشته باشی؟

*چی؟ چی داری میگی؟

_ خانم یکی از دوستانه، متخصص زنانه! زیاد طول نمیکشه

من منتظر میمونم!

بهش نگاه انداختم!

*برا چی؟

_ سقط، با حاملگی که طلاق نمیدن!

پوز خندی زد

_ توام که عجله داری از شر منو بچه زودتر راحت شی!

سرمو تکون دادم و چون خیابون یک طرفه بود با بیشترین سرعت ممکن فرار کردم!

از طرف خلاف فرار کردم! دنبالم بدو کرد ولی من خیلی ازش دور بودم

تو خیابونا سرگردن و حیرون راه میرفتم!

احسان منو نمیخواست! حتی بچمم نمیخواست.

حالا که دیگه مطمئن شده بچه دار میشه، لابد میخاد بعدا از یکی دیگه بچه داشته باشه!

پس چرا آورد که من بچمو سقط کنم؟

تو پیاده رو داشتم راه میرفتم مغازه داری که جلوی پام یک سطل آب ریخت تا جلو مغازشو تمیز

کنه!

راننده پرایدی که آهنگ سلام ساسی مانکن رو گذاشته بود!

پسر بچه ای که با دوچرخش نون گرفته بود!

خب منم جز این مردمم، مگه از این زندگی چی میخاستم؟

اشکام میریخت، گاهی هم به مردم تو پیاده رو میخردم و چنتا حرف نثارم میکردن!

نمیدونم چقد طول کشید ولی فهمیدم توکوچه نزدیک خونه ام.

هیچ امیدی نداشتم ولی باز به این خونه اومدم!

درحیاط باز بود، خوبه کلید نداشتم!

احسان رو دم در ورودی دیدم!

لابد اومده خونه سر بزنه ببینه من اومدم یا نه؟ و درو باز گذاشته!

با عجله به طرفم اومد، دستامو دور سرم پیچوندم!

دستمو گرفت و منو تو خونه آورد.

_کدوم گوری فرار کردی؟ هان؟

مگه نمیخاستی راحت شی؟

دقیقا تو از زندگی چی میخای؟

اگه طلاق میخای کدوم قانون زن حامله میتونه طلاق بخاد؟ هان؟

حیرونی تو خیابونا

حس پس زده شدن

حس نخاستن وحتی تغییرات هورمونی

همشون باهم دست به دست داده بودن که منو دیونه کنن

دستم و روشکمم گذاشتم و گفتم:

*ساکت شو، میشنوه تقصیرش چیه پدر و مادرش منو توئیم

احسان یک لحظه با حیرت نگاهم کرد.

تو شرایطی نبودم که نگاهشو معنی کنم! حالت تهوع به سراغم اومد!

سریع به سرویسا رفتم! حتی الانم پشیمون نبود!

هرچی تو معدم بود رو بالا آوردم! حالت هیستریک بهم دست داده بود!

تو آینه از دختری که روبه روم بود، بدم میومد!

سریع یک مشت آب به طرفش پاشیدم! چشمم به قیچی افتاد

من باید تغییر میکردم! از خودم و این ضعفام خسته شده بودم!

کش موهامو باز کردم، قیچی رو نزدیک کردم

از پشت گردنم نامیزان کوتاه کردم!

من شکست خورده بودم! گفته بودم اگه یک روز شکست بخورم که قابل تحمل نباشه موهامو

کوتاه میکنم، الان همون روز بود!

طره موهای بورم پایین پام میفتاد!

احسان در زد

_خوبی؟

درو باز کردم و به بیرون رفتم! با حالت ناباوری و تعجب نگاهم میکرد!

فکر نمیکرد اوضاع روحیم تا اینقد داغون باشه!

کنار دیوار پایین سر خوردم و نشستم!

احسان دستاشو قاب صورت تم گرفت و گفت:

من فقط نمیخام تورو ناراحت ببینم!

بلندم کرد و منو به اتاقم برد، کمک کرد مانتومو دربیارم!

رو تختی رو مرتب کرد وقتی دراز کشیدم با دوتا دستام ملحفه رو رو شکمم نگه داشتم

دستشو رو دستام گذاشت و گفت:

مواظب خودتون باشین تا برگردم!

احسان یک ساعت بعد با یک ظرف سوپ برگشت!

سوالی نگاهش کردم!

_به مامان گفتم مریضی برات درست کرده!

یکم که خوردم دیگه نمیتونستم بخورم

_بخور الان دیگه تنها نیستی

همین حرفش باعث شد اشتهاش بیشتر باز بشه و تا ته غذاشو بخورم

با صدای زنگ گوشیم از غذا خوردن دست کشیدم!

*جانم مامان

_کجایی دخترم??

من از صبحه ده بار دارم زنگ میزنم ولی نیستی?

بخدا مردم و زنده شدم که بچم کجاست

گریم گرفت

_مادر نیستی که بفهمی من چی میگم! بزا بچه دار شدی بعد درک میکنی!

*مامان، بچت داره بچه دار میشه!

_الهی قربونت برم چه خبر خوشی! ان شالله به خوبی و سلامتی

مواظب خودت باشی

*چشم مامانم!

_آنسه دیگه بچه بازی و گیج بازی رو کنار بزاری، میدونی اون نوه برا رادمنا چقد مهمه!

حالا احسان کو بده به اونم تبریک بگم

*چشم اینجاست!

گوشی رو به طرف احسان دادم و فکرمو به آینده سوق دادم!

یکم دیگه با مامان حرف زدم! میخاستم به بقیه بگم تا مبادا احسان بخاد دوباره منو برا سقط بچم

ببره!

سرمو رو زانو هام گذاشتم و یار همیشگی، زانوی غم رو بغل کردم و به فکر این سه چهار روزی که گذشت شدم!

احسان تغییری در رفتارش نداشت! فقط به فکر شام و ناهارم بود، زیاد باهم حرف نمیزدیم!

هنوز به خونوادش نگفته بود! ولی من حتی پدر بزرگم میدونست، بابا که باهام حرف زد گفت که بابا بزرگ بعد اون سخته قلبیش خاسته که دینی به گردنش نباشه!

و از اونجایی که احسان مورد تاییدش بود و خاطر جمع شده منو خوشبخت میکنه به مناسبت حمله شدنم، سهم اون زمینی که به نام من زده بود رو به بابا داده بود!

افشینم از سهمش برای گسترش شرکت میخواست استفاده کنه تا با سودش یک عروسی توپی بگیره!

همچنین بابا بزرگ سهم آستانه و آریا و افسانه رم داده بود تا اون دنیا کسی گریبان گیرش نشه!

با در زدن اتاقم به خودم اومدم

*بیا داخل

_یک لحظه بیا تو پذیرایی

با اکراه بلند شدم و به پذیرایی رفتم، چشمم به چمدونی افتاد که دم در ورودی گذاشته شده بود!

چشم از چمدون گرفتم و به احسان دوختم که با دستش منو دعوت به نشستن کرد!

_آنه من دارم میرم تهران تا کارامو انجام بدم!

یک هفته ای نیستم، ولی ازت میخام وقتی برگردم تکلیف این زندگی مشخص شده باشه
*احسان..

با دستش مانع شد حرفمو بزنم

_الان نه، خوب فکر کن

وقتی برگردم همه چی مشخص میشه! منم با خیال راحت برای درسم تهران میرم!
من برم که دیرم میشه!

مواظب خودت باش، راستی هر چیزی که فکرم رسید رو برات خریدم تو یخچال هست!
خداحافظ

*خداحافظ.

حتی بلند نشدم تا دم در بدرقش کنم.

دو روز فکر کردم، ذهنم کلا ارور میداد، به خانواده خودم نمیتونستم بگم!

تنها کسی که مورد اطمینانم بود، امیر بود!

لباسامو پوشیدم و با تاکسی به خونش رفتم، داشتم زنگ میزدم که با ترمز ماشینش به خودم
اومدم

_سلام زن داداش، خوبی؟

چه عجب یاد ما کردین ها

*سلام، دیگه گفتم یک خبری از داداشم بگیرم

_بفرمایید داخل، احسان کو؟

درحینی که وارد خونه میشدم جواب دادم:

تهران رفته!

_آها خوب به سلامتی

ببخشید اینجا بهم ریختس،رها که نیست منم حال ندارم اصلا

*میدونم،واقعا متاسفم!

دوتا لیوان شربت واسمون آورد!

یکم از این ور اونور حرف زدیم.

_آنسه چیزی شده؟ من از قبل که دیدمت خیلی تغییر کردی!

بدون اینکه سرمو بلند کنم،سرمو تکون دادم و آهی کشیدم

*با احسان یکم مشکل داریم!

_چرا؟

*پیچیدست!

من باردارم!ما قرار بود جدا بشیم ولی من باردار شدم.

حتی به پیشنهاد احسان میخاستیم سقط بشه بچه!

_غلط کرده،میدونی این بچه چقدر برای ما مهمه!منو رها فقط به خاطر بچه الان کارمون به اینجا

کشیده شده!

خودم گوششو میپیچونم غصه نخور

*من اومدم اینجا که بهم کمک کنی منو راهنمایی کنی،با احسان حرف بزنی اونو راهنمایی کنی!

واقعا ما راهو گم کردیم!

تنها امیدم شما هستی داداش، مٹ اون قضیه کلانتری کمکم کن!

_یک دقیقه واستا بهش زنگ بزئم ببینم کجاست!

شماره احسانو گرفت و رو اسپیکر گذاشت

بعد چنتا بوق برداشت

_الو سلام احسان خان کجایی؟

--سلام داداش خوبی؟ چه خبر؟ یاد من کردی؟

_هیچی خاستم حالتو بپرسم و یکم مردونه حرف بزئم

صداش زیاد واضح نبودو احساس میکردم مکانش شلوغه

--مرسی داداش

یک دفعه صدای جیغ دخترونه ای اومد و خنده احسان که گفت:

شیرین اذیت نکن دارم حرف میزنم!

یک لحظه دنیا دور سرم چرخید! فهمیدم از چه قرار

احسان ادامه داد:

--چی میگفتی داداش؟

با دستم به امیر اشاره کردم سکوت کنه!

_هیچی بعدا حرف میزنیم!

--باشه باشه من بعدا زنگ میزنم، فعلا خدا حافظ

_ خدا حافظ

امیربا دستاش رو صورتش کشید و گفت:

پای یک زن دیگه در وسطه؟

*تا چند دقیقه قبل که منم نمیدونستم ولی آره مثل اینکه

_ کی هست این دختره؟

*شیرین سال بالایی احسان، اول قرار بود با اون ازدواج کنه!

ولی یهو گم گور شد، و ظاهرا فک کنم برگشته!

_ بزا من باهاش حرف میزنم، بیاد سرخونه زندگیش!

*نه توروخدا من تحمیلی ندارم، ما قرار بود جدا بشیم ولی الان شرایط فرق میکنه!

_ خر چه داند قدر نقل و نبات

منی که تو دو روز نتونستم تصمیم بگیرم تو چند دقیقه تصمیم گرفتم!

*ازت کمک میخام

_ چشم حتما

*میخام از دست احسان گم و گور بشم! بهم کمک کنید تا برگرده یک خونه پیدا کنم و توش

زندگی کنم تا موقع بچم به دنیا بیاد

_ آنسه مگه بچه بازیه، بیا برو سر خونه زندگیت

*اگه دوباره بخاد بچم سقط بشه چی؟ هان؟

کدوم خونه؟

اگه کمکم نمیکنی مشکلی نیست! من خودم تنها از پشش برميام ولی جایی میرم که دست
هیشکی بهم نرسه!

_باشه کمکت میکنم، ولی بیشتر برای تنبیه احسان تا قدر زن و بچشو بدونه!

*مرسی

گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم!

*الو سلام مامان خوبین؟

.

مرسی خداروشکر!

.

.بله خوبیم!

.

بله، مامان میشه اون پولی که بابا بزرگ واسم گذاشته رو بفرستین!

.

.

بله کار دارم!

..

.

پس من منتظرم، فعلا خدا حافظ!

لااقل برگرد

و به این خاطره هایی که چپ چپ نگاه میکنند

بفهمان که تو رفته ای!

نه من!

نامه رو با این مضمون نوشتم و به آینه چسبوندم!

سلام!

مرسی بابت مهربونیات و همه چی، نمیدونم چی بگم! بهم کمک کردی که از زیر ازدواج با
پسر عمم شونه خالی کنم ولی احسان تو هیچ وقت نفهمیدی تو سرنوشت من طلاق هست!

من اگه عروس عمم هم میشدم نهایتا بعد چند ماه جدایی داشتم! بگذریم مهم نیست ...

من بعد از جدایی از تو با هیچکس ازدواج نمیکنم! تمایلی ندارم که اگه داشتم همون چند سال
پیش ازدواج میکردم!

نمیتونم تنهایی بعد از جدایی رو تحمل کنم! حالا که خدا بهم لطف کرده و فرزندی داده، میخام
آیندمو با اون بسازم!

تو این مدت کم که دارمش، جونم بهش بستست!

مهریه مو بهت بخشیدم! هیچی ازت نمیخام فقط یک نام خانوادگی برای بچم میخام!

هیچ انتظار و توقعی ازت ندارم جز اینکه حضانت بچم رو بهم بدی.

دنبال من نگرد، من جایی جلو چشم خونوات هستم! به خانواده خودم میگم برای ادامه تحصیل خارج از کشور میری! حوصله بحث رو ندارم.

ولی به اون خدا قسم احسان اگه رو خانوات فشار بیاری یا اینکه مجبور شون کنی جای منو بهت بگن، خودم و این بچه داخل شکممو میکشم، میدونی که اینکارو انجام میدم

همیشه خوش باشی، و آسوده خاطر زندگی شیرینی داشته باشی با هر کسی که میخای

آنسه

کاغذ اینکه مهریه ام رو بخشیدم رو گذاشتم و حاصل این یک سال زندگیم، سه تا چمدون بود که وسایل مورد نیازم بود رو برداشتم و به خونه جدیدم که با کمک امیر پیدا کرده بودم نقل مکان کردم!

خونه تو یک آپارتمان شصت متری بود که فقط یم اتاق خاب کوچیک یک آشپزخونه و یک پذیرایی داشت!

از در که وارد میشدی پذیرایی بود که از سمت چپش آشپزخونه کوچیکی داشت و کنارش اتاق خاب بود که سرویسای بهداشتی داخلش بود!

با کمک امیر و پولی که بابابزرگ داده بود وسایل گرفتیم، اونم ساده ترین چیزا حتی چند تیکه رو امیر از خونه خودش که اضافی بود واسم آورد!

_ خب اینم از چمدونا

*مرسی ممنونم، شرمنده تو زحمت افتادی

_ ای بابا چه زحمتی! وظیفست.

*احسان..

_ ازش چیزی از من نمیپرسی، چون نه از تو بهش میگم نه از اون به تو

*باشه

رها چگونه؟

_ بد، از وقتی فهمیده تو حامله ای دیگه بدتر شده

*از کجا فهمیده؟

_ از آجیت شنیده!

*آستانه؟ وای شرمنده

_ مهم نیست! بلاخره که باید میدونست

من فعلا برم سرکار

*ممنون بازم، موفق باشی

میدونستم که امروز احسان برمیگرده، سعی کردم خودمو با چیدین وسایل خونه سرگرم کنم و

حل این مسئله ناتوان رو به امیر بسپارم!

امیری که همیشه تو شرایط بحرانی واسم فرشته نجات بود! کی میگه فرشته ها فقط زن هستن؟

امیر با زیرکی تمام تونسته بود پدرجون و مادرجون رو قانع کنه که آدرسمو به احسان ندن، دلم

میخاست براش کاری کنم میدونستم رها براش همه چیز هست ولی گفت رها حق زندگی و مادر

شدن داره!

از امیر خاسته بودم بهم کمک کنه تو یک بیمارستان پذیرش بشم! رفتن تو نوبت طرح برای بیمارستانی مشهد زمان میخاست که من نداشتم!

پولی ام که به من رسیده بود رو خرج کرده بودم! دلم نمیخاست از کسی کمک مالی بخام.

امیر بهم گفت با یکی از آشناها صحبت میکنه تا من زودتر برای کار به بیمارستان برم.

دچار استفراغ حاملگی شده بودم، اینم به خاطر مشکلات هورمونی بود!

مادر جون واسم غذا میاورد، بارها و بارها از امیر و مادر جون و پدر جون شنیده بودم که این نوه خیلی براشون مهمه

دلم میگرفت یعنی اگه من بچه دار نمیشدم اینقد نی نی به لالام میزاشتن؟

هیچ خبری از احسان نداشتم یعنی امیر بهم چیزی نمیگفت، به خانوادم گفتم احسان برای ادامه تحصیل از ایران رفته

بماند که چقد بابا عصبانی شد که یک زن تنها رو چرا گذاشته ولی بعد با امیر که صحبت کرد خیالش جمع شد!

گوش کن! صدای نفس های پائیز را میشنوی؟

و این زیباترین فصل خدا می آید...

غم و اندوه هایت را به برگ درختان آویزان کن...

چند روز دیگر میریزد!

دوماه از رفتن احسان میگذره، به کمک امیر تونستم برای طرح شروع به کار کنم!

خوشحالی من دو برابر شده بود، چون رضوانه هم باهام همکار بود!

امروز قرار بعد شیفتم به مطب برم برای تشخیص جنسیت جنین، با صدای منشی به خودم اومدم

_شاهان

*بله

_برو داخل

بلند شدم و به داخل اتاق دکتر رفتم!

*سلام استاد

_سلام آنسه خانم، نی نی ات چطوره؟

*خوبه اومدم ببینم چی هست برات اسم بزاریم

_به به آفرین

دکتر پروب رو روی شکم تکون میداد!

_خب دوس داری بچت چی باشه؟

*فقط میخام یک نجوای برای فردام داشته باشم

_خب ببینم ما چی داریم؟ بله ما یک نجوا خانم داریم!

*واقعا؟! خداروشکر!

مرسی استاد

_خواهش میکنم، مواظب نجوا خانم باشی!

*چشم حتما

سریع یک جعبه شیرینی گرفتم

تو پوست خودم نمیگنجیدم با یک تاکسی سریع خونه پدرجون رفتم

تو تاکسی زنگ زدم به رها هم گفتم به خونه پدرجون بیاد!

رها برگشته بود البته منم یکم واسطه شدم اولش راضی نمیشد

ولی بعد برگشت واین خوشحالی منو دوچندان کرد!

_سلام مادر خوبی؟

*سلام، ممنون مادرجون! رها اومد؟

--بله من اینجام، چه خبره منو کشون کشون گفتم بیام!

*رفتم برای تشخیص جنسیت!

_خب چی شد مادر؟

*دختره!

با صدای جیغ رها و مادرجون اینقد خوشحال بودم که قابل وصف نبود!

تازه وقتی امیر پدرجونم فهمیدن خیلی خوشحال شدن!

اولین نوه بود، خصوصاً دختر بود برای خانواده رادمنشی که دختر نداشتن!

با صدای مادرجون تموم شادیم زهر شد

_کاش احسانم اینجا بود و میفهمید داره دختر دار میشه!

سعی کردم فقط لبخند بزنم و به چیز دیگه ای فکر نکنم

دوباره با رها رفتیم سر آلبوم، یاد روزی افتادم که تازه ازدواج کرده بودیم و رها آلبوما رو نشونم داد

عکسای احسان از بچگی تا نوجوانی!

یکی وقتی ده ساله بود یک شلوار پوشیده بود که فک کنم چندین متر پارچش بود!

یا عکسی که تازه سیبیل در آورده بود، چقد قیافش بامزه بود

چقد بهش خندیدم و در نهایت گفت:

عه مامان اینا چیه بهش نشون میدی، نگاه چطور بهم میخنده

یواشکی چنتا از عکسای بچگیشو برداشتم.

گاهی وقتا برای استراحت به اتاق قبلی احسان میومدم!

شکمم بالا اومده بود

*نجوای من زودتر بیا دیگه!

مامان منتظر ته.

_مامان نجوا زودتر بیا که شام بخوریم

*عه رهای فضول فالگوش و ایستادی، اسمشو به کسی نمیگی!

_خب پاشو بیا که گرسنمه.

بازنگ زدن گوشیم دست از شام خوردن کشیدم!

*جانم مامان، فدات شم!

فدات بشم، خوبیم ما

.

بله دخترمم خوبه!

.

چشم مواظبم

.

فردا من عصر شیفتم! صبح خونم، چطور؟

.

چرا زحمت کشیدی مامان؟

.

باشه پس شماره جدیدمو بهشون بده هماهنگ بشم!

.

چشم حتما، امشب خونه پدر جونم! فعلا خدا حافظ

_چیشده مادر؟

*هیچی مامانم یکم واسم خرت و پرت فرستاده، دست پسرعمم و خانمش آدرس جدید و با شماره

جدیدم میخاست!

_آهان باشه، مادر

شب رو با حرف زدن با نجوا گذروندم تا صبح به استقبال افشین و هستی برم!

صبح بعد رفتن صبحونه راهی شدم! همسایه واحد روبه رو اسباب کشی داشت! او سرو صدایش رو اعصابم بود!

یکم خونه رو مرتب کردم که با زنگ در دست از کار کشیدم! از چشمی نگاه کردم هستی بود!

*سلام خوش اومدین بفرمایید

_سلام مزاحم که نشدیدم؟

*ای بابا چه مزاحمتی سلام آقا افشین خوبی

--ممنونم دختر دایمی

*بفرمایید دم در بده

اذیت که نشدین؟ واس آدرس! خوب پیدا کردین

--نه سراسر بود!

هستی ذوق زده گفت:

تبریک میگم، مامان شدی

*مرسی ان شالله نوبت شما

_چطور آقا احسان خارج رفت برای تحصیل

عرق سردی رو روی تیره کمرم حس کردم!

*دیگه استعدادشو داشت گفت تو کارش پیشرفت کنه!

چطور این موقع سال قصد سفر کردین؟

هستی طره ای از موهای مشکیشو پشت گوش گذاشت و گفت:

اومدیم قبل عروسی کارامونو بکنیم!

راستی از مامانت شنیدم تو همون بیمارستانی که تو کار میکنی منم برا داروخونه پذیرش گرفتم

*واقعا??چه خوب خیلی عالیه!

_آره واقعا

*بفرمایید میوه بخورین

_مرسی

--تشکر،راستی چقد سرو صداست

*واحد روبه رویی دارن تخلیه میکنن

هستی نگاهی به خونه انداخت و گفت :

خوشگله!

بلند شدم جعبه دستمال کاغذی رو بیارم که متوجه پیچ افشین وهستی شدم

--میگم آنسه به نظرت اون واحد رو به رویی رو به ما اجاره میدن?هستی از اینجا خوشش اومده

تازه شمام باهم میتونین سرکار برید!

منم وقتایی که برای سفرکاری میرم خاطر جمع باشم هستی تنها نباشه

*عه چه خوب،نمیدونم شمارشو بهت میدم

خیلی خوب میشه منم تنهام

هستی پاشو رو هم انداخت و گفت:

خدا کنه بشه،من اینجا تنهام حداقل آنسه باشه خیالم راحت تره!

بعد رفتن هستی و افشین هدایای مامان و آستانه رو نگاه کردم!

لباسای رنگارنگ دخترونه!

جلو آینه رو شکمم میزاشتم و اندازه میگرفتم و قربون صدقش میرفتم!

یک ماه بعد عروسی افشین و هستی بود و من یواشکی از رها شنیده بودم که قرار احسان یک ماهه بعد بیاد، پس به این بهونه میتونستم باز دور از دسترس احسان باشم

برای شیفت عصر رضوانه دنبالم اومد که چقد من ممنونش شدم!

_راست جنسیت کوچولومون چیشد؟

*دیشب بهت پی ام دادم

_بخدا نت نداشتم این رخسانه گدا هم منو وصل نکرد.

رخسانه در حالی که سرش تو گوشی بود گفت:

--هوی مگه من تعهد برداشتم تورو حمایت کنم؟

*چش شده؟

_هیچی با پسر خالمون کل کل میکنه!

مث اینکه دیشب از تو تلگرام خالم پی ام میده و خودشو خاله جا میزنه

این خنگم گفته "سلام عشقم"

خندم گرفت بود، دعواهاشون تمامی نداشت

_خب نگفتی جنسیتو

*کنون وامانده از هر جا دگر با خود کنم "نجوا"

_وای عزیزم دلم، چه خوب خوشحال شدم!

--وای الهی فدای منتظرم زود به دنیا بیاد

*مرسی بچه ها!

وقتی رسیدیم رضوانه از تو رختکن زودتر از من حاضر شده بود و تو بخش رفته بود!

با طمانینه داشتم با مسئول بخش و همکارا احوال پرسی میکردم که رضوانه صدام زد

_آنسه این مریض راست کار خودته!

داشتم پروندشو میخوندم که پرسید:

_خانم شما هم باردارین؟

*آره عزیزم چطور؟

_خوش به حال بچتون!

تو این دنیا کسی منتظر او مدن منو بچم نیست

*چرا؟ مگه چیشده؟

_چند ماه پیش شوهرمو تو تصادف از دست دادم، ما کسی رو نداشتیم جز همدیگه!

الانم موندم به بعد چیکار کنم!

ولی بچه شما حتما پدرش یا خانواده هاتون منتظر اومدنشونن.

*منم حالا وضعیت بهتری ندارم! زندگی هر کس سختیاشو داره، ولی نوعش فرق میکنه!

مهمم اینه باهش کنار بیای و حلش کنی

با دردی که گرفت صورتشو جمع کرد و ادامه حرفاشو خورد!

چه دلی داشت.

من اگه حمایت احسانو نداشتم، حمایت خانوادش بی نظیر بود و این بخشی از ناراحتی هامو

کمرنگ میکرد!

سعی کردم تمرکزمو رو کارم داشته باشم تا مورد تایید سوپروایزر و رییس بخش باشم!

تا حداقل بتونم یک ماه دیگه مرخصی بگیرم!

زایمان گرفتن و خدمات مامایی به من آرامش میداد، وقتی خودم داشتم مادر میشدم سعی

میکردم که هر جور شده به مادرا کمک کنم

با رفتن به اتاق زایمان همه افکار پوچ و توخالیمو پشت این دروا گذاشتم و رفتم شاهد متولد شدن

یک موجود پاک باشم!

مغرم.

مغرم درد میکند از حرف زدن!

چقدر حرف زده ام!

چقدر در ذهنم حرف زده ام

بلاخره روز عروسی افشین و هستی رسید!

از رها شنیدم که گفت احسان اوامده ولی چیز بیشتری نگفت منم نپرسیدم.

بابابزرگ چقد خوشحال شد که من اوامدم و چقد دعای خیر واسم کرد.

امشب عروسی افشین و هستی هست!

چند روز پیش که از سرکار برمینگشتم دیدم واحد رو به روی دارن اسباب میارن، با دیدن هستی

که داشت کارگرا رو دستور میداد خوشحال شدم، لااقل دیگه تنها نمیشدم!

هستی داشت جهیزیه اش رو که از بهترین برند بود میچید، یکم کمکش کردم که در نهایت گفت

تو حامله و درست نیست سرپا وایستی!

مامان واسم انار دونه شده رو تو ظرف ریخت وبا عصبانیت به آریا نگاه کرد.

آریا برای عروسی رفته بود موهاشو مدل بکسوری زده بود البته با حمایت من ولی وقتی مامان و

بابا دیدن عصبانی شدن آریا گفت آنسه گفته ولی من با کمال پرویی انکار کردم و داشتم برای

آریا شکلک در میاوردم!

_احسان چطوره؟

باهم در ارتباط هستین؟

آهی کشیدم

*بله مامان، بیشتر پیام میدیم!

بحثو عوض کردم و به مراسم سوق دادم!

من چی بپوشم آخه؟

_خب مامان جان یک از لباسایی که واست گرفتم رو بپوش!

*نمیدونم، منتظر آستانه ام که باهم به آرایشگاه بریم

من اصلا حوصله ندارم بخدا!

فکرم درگیر اومدن احسان بود، رهای چشم سفیدم چیزی نمیگفت!

_ نه دخترم برو دیگه حداقل یکم به خودت برس آستانه هست دیگه!

برای اینکه مامان بحث احسانو پیش نکشه قبول کردم!

یک لباس که آستین کوتاه بود و تا سینه تنگ میشد و سنگ دوزی داشت و از شکم گشاد میشد

رو مامان واسم خریده بود!

لباسم بلند بود و به رنگ مسی بود!

به همراه آستانه به آرایشگاه رفتیم!

آستانه یک لباس مجلسی سرمه ای پوشید که از پشت بند بند بود و و باز بود و از جلوی یقه

پوشیده بود، قد لباس بلند بود و از پهلوهاش سنگ دوزی شده بود و به آبجی عزیزم خیلی میومد!

آرایشگر به جونمون افتاد و رو صورتمون نقاشی کرد.

آرایش من که فقط برای پوشوندن صورت خسته ام بود و به نظرم فایده ای نداشت!

موهای کوچیکو به بدبختی یک حالت داد و چقد آستانه غرغر کرد!

_ این چه سروشکلیه برا خودا درست کردی؟

حیف موهاش چرا کوتاه کردی؟

*نمیتونستم تحمل کنم! موهام اذیتم میکرد!

تقریبا آرایش منو آستانه عین هم بود، البته به خاسته خودمون

همون خط چشم، فقط رنگ رژ و سایه چشممون فرق میکرد

وگر نه تفاوت چندانی نداشت!

با اومدن بهنام به دنبالمون و قربون صدقه های بهنام برای آستانه دلم یکجوری میشد!

موقع ما رسیدیم مراسم، عمه دم در به استقبالمون اومد

با آستانه با گرمی احوال پرسى کرد ولی با من انگار نه انگار من وجود داشتم!

اهمیتی ندادم من دیگه داشتم عادت میکردم، اگه به این عروسی اومدم فقط به خاطر هستی بود

که با وجود جریانای گذشته این اواخر خیلی باهام صمیمی شده بود!

رو صندلی نشسته بودم و منتظر اومدن عروس و داماد بودیم اول زمستون بود ولی هوا زیاد سرد

نبود!

پالتومو رو لبه صندلی گذاشتم که صدای جیغ و جمعیت حکایت از اومدن عروس دوما میداد!

عمه با اسفند به استقبالشون رفت و قربون صدقه عروسی میرفت!

عروس دوما به همه سر زدن و خوشامد میگفتن! به میز ما که رسید هستی دستامو گرفت و گفت:

_عزیزم مرسی که این همه راه اومدی و منو خوشحال کردی

*قربونت برم مثلا همسایه ایم، خوشبخت بشین!

_آره اگه نمیومدی بعد زایمانت سرو تهت میکردم!

با افشینم احوال پرسى و تشکر کردم و چشم دوختم به عروس زمستون

هستی آرایش چندانی نداشت البتة مطمئنم به خاست خودش بود!

ولی واقعا تفس گیر شده بود میشد اینو از رفتار افشین دید که اصلا عروسشو یک لحظه ول

نمیکرد!

موهای مشکی پرکلاغی هستی از یک گوشه به بالا جمع شده بود و از کناره ها حالت شل داشت و با ظرافت به طرف بعدی با گلای کوچولوی سفید رنگی وصل شده بود!

یک تاج ظریفم لای موهاش بود

چشمای مشکی هستی با سایه ای که مخلوطی از طلایی و قهوه ای تیره بود خیلی قشنگ شده بود خصوصا اون مژه های مصنوعی زیبایی و گیرایی چشماشو دوچندان کرده بود

رژ قرمز و لاک قرمز زده بود

تور هستی خیلی بلند بود و به لباسش که از بالا تا کمر تنگ بود و از پایین خیلی گشاد میشد و حالت طاووس داشت! لباسش خیلی شیک بود و از هستی شنیده بودم که از کیش گرفته!

از پشت لباسش یک پاپیون نقره ای داشت و لای دامن لباسشم تیکه هایی نقره ایی کار شده بود! افشینم یک کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پاپیون قرمز رنگ که با رنگ رژ و لاک هستی ست بود!

داشتم عروسی خودمو احسان با عروسی هستی و افشین مقایسه میکردم!

عاشقانه هاشون واقعی بود! حتی رقص تانگوشون.

افشین به چشمای هستی زل زده بود و هرازگاهی یک چیزی به هستی میگفت که لبخند میزد!

واقعا عروسی باشکوهی بود! تموم لامپا خاموش بود و فقط یک نور کمرنگی عروس دوما رو نشون میداد!

همین باعث شد یاد سرنوشت تلخ خودم بیفتم و بغضم باز بشه و چند قطره اشک گونمو نوازش کنه!

با دست زدن جمعیت به خودم اومدم و براشون آرزوی خوشبختی کردم، برای این دختر هندی شکل که بی نهایت زیبا و نفس گیر شده بود

کسی که قرار همسایم بشه والان به جمع خانوادگی ما وارد شده بود!

یاد احسان یک لحظه ولم نمیکرد و همین باعث شد شامم نخورم که با اخم مامان مواجهه شدم
که گفت به فکر بچت باش!

آره بچم، تنها امیدم که تو این روزا داشتی!

هروقت ناراحت میشدم با خودم زمزمه میکردم

کنون وا مانده از هر جا دگر با خود کنم "نجوا"

هستی و افشین با همه خدا حافظی کردن و به ماه عسل رفتن تا بعد مستقیم به مشهد بیان!

منم عین موش فعلا تا رفتن احسان به خونه پدرم پناه برده بودم!

تازمانی که از بی بی سی پرشیاں رها جان اطلاع دادن احسان به خاطر کمبود مرخصی به تهران
برگشته و منم باروبندیلمو جمع کردم و به خونه ام رفتم!

آخر شیفت بود و من داشتم پرونده هامو کامل میکردم که رضوانه کش و قوسی به بدنش داد!

_وای که چقد خسته شدم، امروز شلوغ بود.

*آره منم کمر درد گرفتم!

_صورت تم چطوره؟ جوش که نداره؟

دست از نوشتن کشیدم و بهش نگاه کردم، هر وقت موضوع مهمی پیش میومد رضوانه به ظاهرش
اهمیت میداد!

*خوبه؟ خبریه؟

_اوم تا حدودی! امشب پسر خالم که بهت گفته بودم خاندست، برنامه داره!

مام دعوتیم، توام تنهایی بیا با ما!

*بینم چی میشه! آخه هم هستی امشب تنهاست هم رها!

شوهراشون ماموریت رفتن!

_خب به اونام بگو بیان، میتونم ردشون کنم

توروخدا بیا رخسانم هست!

*بهشون بگم بینم چی میگن! زود عجله کن وقت رفت!

دوباره جفتمون مشغول کامل کردن پرونده مریضامون شدیم!

رخسانه استاژر بود و به جمع ما پیوست!

--عه گفتم، میتونن دوستای آنسم بیان!

*مرسی رخی، مشتاقانه منتظر دیدن پسرخالت هستم!

--آنا خانم خفت میکنم!!!!، اوه اوه من برم که رزیدنتمون اومد و الان دخلمو میاره

با خنده سری تکون دادم و حواسمو به شب پرت کردم!

از وقتی هستی اومده بود همسایم شده بود بعضی وقتا با هستی به خونه برمیگشتم!

هستی سوار زانتیای مشکیش شده بود و عینک طبی اش رو به چشمش زد.

*سلام زیاد که منتظر نموندی؟

_سلام نه عزیزم منم تازه بیرون اومدم!

*راستی پایه ای امشب پسرخاله یکی از دوستام خاندست بریم برنامهش؟

هستی آینه رو تنظیم کرد و منو با لبخند نگاه کرد!

زشت نیست؟ دعوت شدیم؟

*آره بابا دوستام حل کردن

_خب خیلی خوبه من که شب تنهام!

*افشین مگه نیومده؟ خب پس مونده به جاری ام زنگ بزنم!

_نه خداروشکر کارش گرفته، با داداش مهندس ریاض فک کنم پس فردا بیان الان خارج شهر

*خوبه خداروشکر، اره برداران ریاض کارشون توپه

هستی کمربندشو بست منم میخاستم به رها بگم که امشب باهامون بیاد!

دوباره رضوانه زنگ زد و دعوتمون کرد! و منو هستی به دنبال رها رفتیم!

به پیشنهاد هستی خاستیم لباسامون ست باشه!

مانتو مشکی با شال و شلوار کرمی رنگ پوشیدیم این پیشنهادو به رخسانه و رضوانم دادیم!

تنها تفاوت شکم قلمبه من بود که چقد بچه ها اذیتم کردن!

دم در ورودی رضوانه و رخسانه رو دیدیم حالا مانتوها هیچی ولی شال و شلوارامون تابلو بود!

تابلو که هیچ بنر بود!

دم در سامان پسر خاله رضوانه دنبالمون اومد!

یک پسر قد بلند که موهاش بور بود ولی ابروهاش مشکی بود

پسر بود ولی چه لبای خوشگلی داشت!

باما احوال پرسى کرد، ولی تا به رخسانه رسید گفت:

چکش خانم حداقل یک کفش درست حسابی میپوشیدی!

ای بابا!

ما خندیدیم ولی اونا در حال کل کل بودن اخرشم دیدیم دارن خودشونو تو اون تاریکی کتک

میزنن

_چکش

--دراز

با اومدن آقای خاننده همه شروع به دست زدن کردن

منم توجهمو به جمعیت و آهنگ معطوف کردم!

عاشقتم عشق منی عزیزم

تموم دنیامو به پات میریزم

عاشق نگاهتم چشمون سیاهتم

وقتی که چشمک میزنی دیونه رو ماهتم

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه توشدی عزیز خونه

با صدای آهنگ صدای جمعیت و جیغ همه رو به وجد آورده بود!

زندگیم کنار تو یک شروع تازه داره
تو شبای عاشقونم شدی مثل ستاره
زیرچتر سرنوشت فقط حضور تو کمه
فکر اینکه نباشی واسم شروع ماته
دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه
دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه
دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه
دل من خودش میدونه توشدی عزیز خونه!

دونه دونه از امین

با تموم شدن آهنگ نگاه به رضوانه کردم و گفتم وای چه صدای قشنگی!

داشتین از این فامیلا

رخسانه با پفیلا و ابمیوه کنارمون اومد!

_اینارو سامان بهمون داد! وای که مهربونه!

روبه رضوانه کردم و گفتم

اینو شوهربدین به سامان

_وای نه سر دودقیقه میزنن همو اصلا اب اینا تو یک جوب نمیره که نمیره

نگاهم رفت پی هستی و رها که آهسته آهسته حرف میزدن! چقد زود صمیمی شدن باهم.

وقتی میخاستیم برگردیم چنتا پسر گفتن اوه خاهران کرم پوش

یکی دیگه گفت نه بابا همشون که خاهر نیستن!

اون که حاملست فک کنم مامانشونه و خندیدن

بقیه ام بچه هاشن! نگاه قد و نیم قدن!

خودمونم درحین عصبانیت خنده گرفته بود که سامان و دوستاش حالشون رو گرفتن!

پیش آقای خاننده رفتیم و چنتا عکس گرفتیم .

بعد مراسم چون برنامه ای نداشتیم و تنها بودیم قرار شد به خونه من بیان و شبو اونجا بمونن!

منو رها با ماشین هستی و رخی و رضی هم با ماشین خودشون اومدن!

تموم یخچال خونه منو خالی کردیم و بعد رها و هستی به خونه هستی رفتن و محتویات خونشو

خالی کردن و با یک بغل پر به واحد من اومدن!

رها گفت:

اه دلم پسته میخاد نداری??

*گمشو من چه میدونستم که قرار با چتر خونه من فرود بیاین!

بعدم اون هستی طفلی که آورد!

_آره ولی غارت رفت!

*از یک زن تنها چه انتظاری داری?

رضوانه گفت :

فرودو که ما اومدیم خودمونو دعوت کردیم!

رخسانه سرش تو گوشی بود و باز در حال کل کل با سامان!

*رضی بیا بر این سامی و رخی فال بگیریم!

آره مٹ قبلنا

* من که ورق ندارم!

هستی گفت:

افشین ورق داره ولی تنبلیم میشه پاشم برم دوباره پیام

رها گفت:

هستی قربون دستت پاشو دیگه یکم فال بگیریم!

هستی با اکراه بلند شد و رها هم به همراهش رفت!

منم به کمک رضوانه رخت خاب اوردم که راحت باشیم!

با اومدن هستی هممون دایره تشکیل دادیم!

رضوانه گفت:

خب نوبت کیه؟

همه گفتیم

رخی و سامان

که رخسانه گفت مرض منو با این پسره دراز گذاشتین

حتما دعوا و جنگ و جدال

رضی گفت:

حرف نزن بزا تمرکز کنم، خب بر بزن

همه چشم بودیم و به حرکات دست رضی نگاه میکردیم!

خب

بین دلاتون و بین جسماتون یک دختر هست!

دوست داره!

من عشقم میبینم

و رضی شروع به خندیدن کرد

ازدواج....

همه خندیدیم که رخی برگه ها رو بهم زد و گفت آقا اشتباهه!

دوباره بگیر!

اصلا اون دختره کیه؟ سامی مگه کم دوس دختر داره!

ما میخندیدیم که هستی گفت:

رخی اون دختره رو دک کن حل میشه همه چی!

_الان نوبت کیه؟

--هستی و افشین

بین دلاتون و جسماتون کسی نیست!

دل‌تون و جسمتون پیش همه

دوست داره

تماس

دیدار

این‌دفعه رخی گفت بابا شانسو

_نفر بعدی

--رها و امیر

بین دل‌تون هیشکی نیست یعنی دل‌تون پیش همه!

رها ابروهاشو بالا برد و گفت ژووون

رضی گفت

بین جسماتون یک مرد هست!

رها گفت هاااا؟؟

امیر که ماموریتته! لابد مافوقش کنارشه!

ماهم فقط میخندیدیم

عاشقته

دیدار

_بعدی

--آنا و احسان

دلم نمیخاست چیزی بشنوم و ولی چاره ای نبود!

بین دلاتون کسی نیست، یعنی دلاتون پیش همه

ولی بین جسماتون من یک زن میبینم!

استرس داشتم ولی نمیتونستم بیان کنم و فقط نگاهای رها آروم میگرد!

دوست داره

عاشقته

دیدار دارین

ازدواج

خب تموم شد

رخی گفت مرض ازدواج پس این بچه از کجا اومده؟

رضی به صورت فرضی برای خودش فال گرفت

خب

دوسم داره

دیدار

تماس

خاک برسرش کنن

هممون خندیدیم ک رها با صدای بلندی خندید و گفت به امیر زنگ زدم گفتم کجایی؟

گفت اینقد زنگ زن مافوقم کنارمه! خابیده.

همه خندیدن ولی من فکر رفت پیش اینکه شیرین الان کنار احسان
و حرف بعدی دیدار.....

تا حدی که به رقص بچه ها هم دقت نکردم.
رخت خابا رو انداختیم و کنار هم خابیدیم.

هستی و افشین با همه خداحافظی کردن و به ماه عسل رفتن تا بعد مستقیم به مشهد بیان!

منم عین موش فعلا تا رفتن احسان به خونه پدرم پناه برده بودم!

تازمانی که از بی بی سی پرشیاں رها جان اطلاع دادن احسان به خاطر کمبود مرخصی به تهران
برگشته و منم باروبندیلمو جمع کردم و به خونه ام رفتم!

آخر شیفت بود و من داشتم پرونده هامو کامل میکردم که رضوانه کش و قوسی به بدنش داد!
_وای که چقد خسته شدم، امروز شلوغ بود.

*آره منم کمر درد گرفتم!

_ صورتتم چطوره؟ جوش که نداره؟

دست از نوشتن کشیدم و بهش نگاه کردم، هر وقت موضوع مهمی پیش میومد رضوانه به ظاهرش
اهمیت میداد!

*خوبه؟ خبریه؟

_اوم تا حدودی! امشب پسر خالم که بهت گفته بودم خاندست، برنامه داره!

مام دعوتیم، توام تنهایی بیا با ما!

*ببینم چی میشه! آخه هم هستی امشب تنهاست هم رها!

شوهراشون ماموریت رفتن!

_خب به اونام بگو بیان، میتونم ردشون کنم

تورو خدا بیا رخسانم هست!

*بهشون بگم ببینم چی میگن!زود عجله کن وقت رفت!

دوباره جفتمون مشغول کامل کردن پرونده مریضامون شدیم!

رخسانه استاژر بود و به جمع ما پیوست!

--عه گفتم، میتونن دوستای آنسم بیان!

*مرسی رخی، مشتاقانه منتظر دیدن پسر خالت هستم!

--آنا خانم خفت میکنم اااا، اوه اوه من برم که رزیدنتمون اومد و الان دخلمو میاره

با خنده سری تکون دادم و حواسمو به شب پرت کردم!

از وقتی هستی اومده بود همسایم شده بود بعضی وقتا با هستی به خونه برمیگشتم!

هستی سوار زانتیای مشکیش شده بود و عینک طبی اش رو به چشمش زد.

*سلام زیاد که منتظر نموندی؟

_سلام نه عزیزم منم تازه بیرون اومدم!

*راستی پایه ای امشب پسر خاله یکی از دوستانم خاندست بریم برنامهش؟

هستی آینه رو تنظیم کرد و منو با لبخند نگاه کرد!

_زشت نیست؟ دعوت شدیم؟

*آره بابا دوستانم حل کردن

_ خب خیلی خوبه من که شب تنهام!

*افشین مگه نیومده؟ خب پس مونده به جاری ام زنگ بزنم!

_ نه خداروشکر کارش گرفته، با داداش مهندس ریاض فک کنم پس فردا بیان الان خارج شهر

*خوبه خداروشکر، اره برداران ریاض کارشون توپه

هستی کمربندشو بست منم میخاستم به رها بگم که امشب باهامون بیاد!

دوباره رضوانه زنگ زد و دعوتمون کرد! و منو هستی به دنبال رها رفتیم!

به پیشنهاد هستی خاستیم لباسمون ست باشه!

مانتو مشکی با شال و شلوار کرمی رنگ پوشیدیم این پیشنهادو به رخسانه و رضوانم دادیم!

تنها تفاوت شکم قلمبه من بود که چقد بچه ها اذیتم کردن!

دم در ورودی رضوانه و رخسانه رو دیدیم حالا مانتوها هیچی ولی شال و شلوارامون تابلو بود!

تابلو که هیچ بنر بود!

دم در سامان پسر خاله رضوانه دنبالمون اومد!

یک پسر قد بلند که موهایش بور بود ولی ابروهایش مشکی بود

پسر بود ولی چه لبای خوشگلی داشت!

باما احوال پرسید کرد، ولی تا به رخسانه رسید گفت:

چکش خانم حداقل یک کفش درست حسابی میپوشیدی!

ای بابا!

ما خندیدیم ولی اونا در حال کل کل بودن اخرشم دیدیم دارن خودشونو تو اون تاریکی کتک

میزنن

چکش

--دراز

با او مدن آقای خاندن همه شروع به دست زدن کردن

منم توجهمو به جمعیت و آهنگ معطوف کردم!

عاشقتم عشق منی عزیزم

تموم دنیا مو به پات میریزم

عاشق نگاهتم چشمون سیاهتم

وقتی که چشمک میزنی دیونه رو ماهتم

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه توشدی عزیز خونه

با صدای آهنگ صدای جمعیت و جیغ همه رو به وجد آورده بود!

زندگیم کنار تو یک شروع تازه داره

تو شبای عاشقونم شدی مثل ستاره

زیرچتر سرنوشت فقط حضور تو کمه

فکر اینکه نباشی واسم شروع ماتمه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه!

دونه دونه از امین

با تموم شدن آهنگ نگاه به رضوانه کردم و گفتم وای چه صدای قشنگی!

داشتین از این فامیلا

رخسانه با پفیلا و ابمیوه کنارمون اومد!

_اینا رو سامان بهمون داد! وای که مهربونه!

روبه رضوانه کردم و گفتم

اینو شوهر بدین به سامان

_وای نه سر دودقیقه میزنن همو اصلا اب اینا تو یک جوب نمیره که نمیره

نگاهم رفت پی هستی و رها که آهسته آهسته حرف میزدن! چقد زود صمیمی شدن باهم.

وقتی میخاستیم برگردیم چنتا پسر گفتن اوه خاهران کرم پوش

یکی دیگه گفت نه بابا همشون که خاهر نیستن!

اون که حاملست فک کنم مامانشونه و خندیدن

بقیه ام بچه هاشن! نگاه قد و نیم قدن!

خودمونم درحین عصبانیت خنده گرفته بود که سامان و دوستاش حالشون رو گرفتن!

پیش آقای خاننده رفتیم و چنتا عکس گرفتیم .

بعد مراسم چون برنامه ای نداشتیم و تنها بودیم قرار شد به خونه من بیان و شبو اونجا بمونن!

منو رها با ماشین هستی و رخی و رضی هم با ماشین خودشون اومدن!

تموم یخچال خونه منو خالی کردیم و بعد رها و هستی به خونه هستی رفتن و محتویات خونشو

خالی کردن و با یک بغل پر به واحد من اومدن!

رها گفت:

اه دلم پسته میخاد نداری??

*گمشو من چه میدونستم که قرار با چتر خونه من فرود بیاین!

بعدم اون هستی طفلی که آورد!

_آره ولی غارت رفت!

*از یک زن تنها چه انتظاری داری?

رضوانه گفت :

فرودو که ما اومدیم خودمونو دعوت کردیم!

رخسانه سرش تو گوشی بود و باز در حال کل کل با سامان!

*رضی بیا بر این سامی و رخی فال بگیریم!

آره مٹ قبلنا

* من که ورق ندارم!

هستی گفت:

افشین ورق داره ولی تنبلیم میشه پاشم برم دوباره بیام

رها گفت:

هستی قربون دستت پاشو دیگه یکم فال بگیریم!

هستی با اکراه بلند شد و رها هم به همراهش رفت!

منم به کمک رضوانه رخت خاب اوردم که راحت باشیم!

با اومدن هستی هممون دایره تشکیل دادیم!

رضوانه گفت:

خب نوبت کیه؟

همه گفتیم

رخی و سامان

که رخسانه گفت مرض منو با این پسره دراز گذاشتین

حتما دعوا و جنگ و جدال

رضی گفت:

حرف نزن بزا تمرکز کنم، خب بر بزن

همه چشم بودیم و به حرکات دست رضی نگاه میکردیم!

خب

بین دلاتون و بین جسماتون یک دختر هست!

دوست داره!

من عشقم میبینم

و رضی شروع به خندیدن کرد

ازدواج....

همه خندیدیم که رخی برگه ها رو بهم زد و گفت آقا اشتباهه!

دوباره بگیر!

اصلا اون دختره کیه؟ سامی مگه کم دوس دختر داره!

ما میخندیدیم که هستی گفت:

رخی اون دختره رو دک کن حل میشه همه چی!

_الان نوبت کیه؟

--هستی و افشین

بین دلاتون و جسماتون کسی نیست!

دلتون و جسمتون پیش همه

دوست داره

تماس

دیدار

ایندفعه رخی گفت بابا شانسو

_نفر بعدی

--رها و امیر

بین دلاتون هیشکی نیست یعنی دلاتون پیش همه!

رها ابروهاشو بالا برد و گفت ژووون

رضی گفت

بین جسماتون یک مرد هست!

رها گفت هاااا؟؟

امیر که ماموریتته! لابد مافوقش کنارشه!

ماهم فقط میخندیدیم

عاشقته

دیدار

_بعدی

--آنا و احسان

دلم نمیخاست چیزی بشنوم و ولی چاره ای نبود!

بین دلاتون کسی نیست، یعنی دلاتون پیش همه

ولی بین جسماتون من یک زن میبینم!

استرس داشتم ولی نمیتونستم بیان کنم و فقط نگاهای رها آرومم میکرد!

دوست داره

عاشقته

دیدار دارین

ازدواج

خب تموم شد

رخی گفت مرض ازدواج پس این بچه از کجا اومده؟

رضی به صورت فرضی برای خودش فال گرفت

خب

دوسم داره

دیدار

تماس

خاک برسرش کنن

هممون خندیدیم ک رها با صدای بلندی خندید و گفت به امیر زنگ زدم گفتم کجایی؟

گفت اینقد زنگ نزن مافوقم کنارمه! خابیده.

همه خندیدن ولی من فکرم رفت پیش اینکه شیرین الان کنار احسان

و حرف بعدی دیدار.....

تا حدی که به رقص بچه ها هم دقت نکردم.

رخت خابا رو انداختیم و کنار هم خابیدیم.

هستی و افشین با همه خداحافظی کردن و به ماه غسل رفتن تا بعد مستقیم به مشهد بیان!

منم عین موش فعلا تا رفتن احسان به خونه پدرم پناه برده بودم!

تازمانی که از بی بی سی پرشیاں رها جان اطلاع دادن احسان به خاطر کمبود مرخصی به تهران برگشته و منم باروبندیلمو جمع کردم و به خونه ام رفتم!

آخر شیفت بود و من داشتم پرونده هامو کامل میکردم که رضوانه کش و قوسی به بدنش داد!

_وای که چقد خسته شدم، امروز شلوغ بود.

*آره منم کمر درد گرفتم!

_صورتتم چطوره؟ جوش که نداره؟

دست از نوشتن کشیدم و بهش نگاه کردم، هر وقت موضوع مهمی پیش میومد رضوانه به ظاهرش اهمیت میداد!

*خوبه؟ خبریه؟

_اوم تا حدودی! امشب پسر خالم که بهت گفته بودم خاندست، برنامه داره!

مام دعوتیم، توام تنهایی بیا با ما!

*ببینم چی میشه! آخه هم هستی امشب تنهاست هم رها!

شوهراشون ماموریت رفتن!

_خب به اونام بگو بیان، میتونم ردشون کنم

تورو خدا بیا رخسانم هست!

*بهشون بگم ببینم چی میگن!زود عجله کن وقت رفت!

دوباره جفتمون مشغول کامل کردن پرونده مریضامون شدیم!

رخسانه استاژر بود و به جمع ما پیوست!

-عه گفتم، میتونن دوستای آنسم بیان!

*مرسی رخی، مشتاقانه منتظر دیدن پسرخالت هستم!

--آنا خانم خفت میکنم اااا، اوه اوه من برم که رزیدنتمون اومد و الان دخلمو میاره

با خنده سری تکون دادم و حواسمو به شب پرت کردم!

از وقتی هستی اومده بود همسایم شده بود بعضی وقتا با هستی به خونه برمیگشتم!

هستی سوار زانتیای مشکیش شده بود و عینک طبی اش رو به چشمش زد.

*سلام زیاد که منتظر نموندی؟

_سلام نه عزیزم منم تازه بیرون اومدم!

*راستی پایه ای امشب پسرخاله یکی از دوستام خاندست بریم برنامش؟

هستی آینه رو تنظیم کرد و منو با لبخند نگاه کرد!

_زشت نیست؟ دعوت شدیم؟

*آره بابا دوستام حل کردن

_خب خیلی خوبه من که شب تنهام!

*افشین مگه نیومده؟ خب پس مونده به جاری ام زنگ بزنم!

_نه خداروشکر کارش گرفته، با داداش مهندس ریاض فک کنم پس فردا بیان الان خارج شهر

*خوبه خداروشکر ،اره برداران ریاض کارشون توپه

هستی کمر بندشو بست منم میخاستم به رها بگم که امشب باهامون بیاد!

دوباره رضوانه زنگ زد و دعوتمون کرد! و منو هستی به دنبال رها رفتیم!

به پیشنهاد هستی خاستیم لباسامون ست باشه!

مانتو مشکی با شال و شلوار کرمی رنگ پوشیدیم این پیشنهادو به رخسانه و رضوانم دادیم!

تنها تفاوت شکم قلمبه من بود که چقد بچه ها اذیتم کردن!

دم در ورودی رضوانه و رخسانه رو دیدیم حالا مانتوها هیچی ولی شال و شلوارامون تابلو بود!

تابلو که هیچ بنر بود!

دم در سامان پسر خاله رضوانه دنبالمون اومد!

یک پسر قد بلند که موهاش بور بود ولی ابروهاش مشکی بود

پسر بود ولی چه لبای خوشگلی داشت!

باما احوال پرسى کرد،ولى تا به رخسانه رسید گفت:

چکش خانم حداقل یک کفش درست حسابی میپوشیدی!

ای بابا!

ما خندیدیم ولی اونا در حال کل کل بودن اخرشم دیدیم دارن خودشونو تو اون تاریکی کتک

میزنن

_چکش

-دراز

با اومدن آقای خاننده همه شروع به دست زدن کردن

منم توجهمو به جمعیت و آهنگ معطوف کردم!

عاشقتم عشق منی عزیزم

تموم دنیامو به پات میریزم

عاشق نگاهتم چشمون سیاهتم

وقتی که چشمک میزنی دیونه رو ماهتم

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه توشدی عزیز خونه

با صدای آهنگ صدای جمعیت و جیغ همه رو به وجد آورده بود!

زندگیم کنار تو یک شروع تازه داره

تو شبای عاشقونم شدی مثل ستاره

زیرچتر سرنوشت فقط حضور تو کمه

فکر اینکه نباشی واسم شروع ماتمه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه توشدی عزیز خونه!

دونه دونه از امین

با تموم شدن آهنگ نگاه به رضوانه کردم و گفتم وای چه صدای قشنگی!

داشتین از این فامیلا

رخسانه با پفیلا و ابمیوه کنارمون اومد!

_اینا رو سامان بهمون داد! وای که مهربونه!

روبه رضوانه کردم و گفتم

اینو شوهر بدین به سامان

_وای نه سر دودقیقه میزنن همو اصلا اب اینا تو یک جوب نمیره که نمیره

نگاهم رفت پی هستی و رها که آهسته آهسته حرف میزدن! چقد زود صمیمی شدن باهم.

وقتی میخواستیم برگردیم چنتا پسر گفتن اوه خاهران کرم پوش

یکی دیگه گفت نه بابا همشون که خاهر نیستن!

اون که حاملست فک کنم مامانشونه و خندیدن

بقیه ام بچه هاشن! نگاه قد و نیم قدن!

خودمونم درحین عصبانیت خنده گرفته بود که سامان و دوستاش حالشون رو گرفتن!

پیش آقای خاننده رفتیم و چنتا عکس گرفتیم .

بعد مراسم چون برنامه ای نداشتیم و تنها بودیم قرار شد به خونه من بیان و شبو اونجا بمونن!

منو رها با ماشین هستی و رخی و رضی هم با ماشین خودشون اومدن!

تموم یخچال خونه منو خالی کردیم و بعد رها و هستی به خونه هستی رفتن و محتویات خونشو

خالی کردن و با یک بغل پر به واحد من اومدن!

رها گفت:

اه دلم پسته میخاد نداری??

*گمشو من چه میدونستم که قرار با چتر خونه من فرود بیاین!

بعدم اون هستی طفلی که آورد!

_آره ولی غارت رفت!

*از یک زن تنها چه انتظاری داری?

رضوانه گفت :

فرودو که ما اومدیم خودمونو دعوت کردیم!

رخسانه سرش تو گوشی بود و باز در حال کل کل با سامان!

*رضی بیا بر این سامی و رخی فال بگیریم!

آره مٹ قبلنا

* من که ورق ندارم!

هستی گفت:

افشین ورق داره ولی تنبلیم میشه پاشم برم دوباره پیام

رها گفت:

هستی قربون دستت پاشو دیگه یکم فال بگیریم!

هستی با اکراه بلند شد و رها هم به همراهش رفت!

منم به کمک رضوانه رخت خاب اوردم که راحت باشیم!

با اومدن هستی هممون دایره تشکیل دادیم!

رضوانه گفت:

خب نوبت کیه؟

همه گفتیم

رخی و سامان

که رخسانه گفت مرض منو با این پسره دراز گذاشتین

حتما دعوا و جنگ و جدال

رضی گفت:

حرف نزن بزا تمرکز کنم، خب بر بزن

همه چشم بودیم و به حرکات دست رضی نگاه میکردیم!

خب

بین دلاتون و بین جسماتون یک دختر هست!

دوست داره!

من عشقم میبینم

و رضی شروع به خندیدن کرد

ازدواج....

همه خندیدیم که رخی برگه ها رو بهم زد و گفت آقا اشتباهه!

دوباره بگیر!

اصلا اون دختره کیه؟ سامی مگه کم دوس دختر داره!

ما میخندیدیم که هستی گفت:

رخی اون دختره رو دک کن حل میشه همه چی!

_الان نوبت کیه؟

-هستی و افشین

بین دلالتون و جسماتون کسی نیست!

دلالتون و جسمتون پیش همه

دوست داره

تماس

دیدار

ایندفعه رخی گفت بابا شانسو

_نفر بعدی

--رها و امیر

بین دلاتون هیشکی نیست یعنی دلاتون پیش همه!

رها ابروهاشو بالا برد و گفت ژووون

رضی گفت

بین جسماتون یک مرد هست!

رها گفت هاااا؟؟

امیر که ماموریتته! لابد مافوقش کنارشه!

ماهیم فقط میخندیدیم

عاشقته

دیدار

_بعدی

-آنا و احسان

دلم نمیخاست چیزی بشنوم و ولی چاره ای نبود!

بین دلاتون کسی نیست، یعنی دلاتون پیش همه

ولی بین جسماتون من یک زن میبینم!

استرس داشتم ولی نمیتونستم بیان کنم و فقط نگاهای رها آرومم میکرد!

دوست داره

عاشقته

دیدار دارین

ازدواج

خب تموم شد

رخی گفت مرض ازدواج پس این بچه از کجا اومده؟

رضی به صورت فرضی برای خودش فال گرفت

خب

دوسم داره

دیدار

تماس

خاک برسرش کنن

هممون خندیدیم ک رها با صدای بلندی خندید و گفت به امیر زنگ زدم گفتم کجایی؟

گفت اینقد زنگ نزن مافوقم کنارمه! خابیده.

همه خندیدن ولی من فکرم رفت پیش اینکه شیرین الان کنار احسان

و حرف بعدی دیدار.....

و حتی به رقص و پایکوبی بچه ها دقت نکردم.

رخت خابا رو انداختیم و کنار هم خابیدیم.

صبح بچه ها هرکدوم سرکارشون رفتن و رها که گفت من خودم میرم و خونه من خابید!

رفت آمد واسم سخت شده بوده بود گاهی خجالت میکشیدم از اینکه فقط هستی منو میرسوند
گرچه طفلی چیزی هم نمیگفت ولی باز من خودم خجالت زده بودم!

میخاستم صحبت کنم که اگه بشه بتونم یک بیمارستان نزدیک خونه ادامه طرحو کار کنم!

با سوپروایزر صحبت کردم گفت که همیشه و وقتی ناراحتیمو دید گفت با رئیس حرف میزنه!

*رضوانه؟

_جانم؟

*از فهیم خبر داری؟

رضوانه آمپولو تو سرم خالی کرد و اومد پیش من

_یکم دپرسه، نمیدونم چش شده؟

فعلا که درمونگاه کار میکنه!

مریض دردش گرفت که رضوانه عجله ای بالا سرش رفت!

باید یک قرار باهاش میذاشتم!

قرار شد بعد شیفتم با رضوانه درمونگاه بریم و سوپرایزش کنیم!

هوا سرد و ابری بود به محض رسیدن به درمونگاه از ماشین پیاده شدم که سوزی که داشت به

استخونام رسید!

علاوه بر پالتوی تنم، شنلمم دورم انداختم که هم خودم هم نجوا بیشتر از این سرما نخوریم

وارد درمونگاه شدیم از منشی پرسیدم که خانم صادقی مریض دارن؟

_بله چند دقیقه صبر کنید! شماره گرفتین؟

*از دوستاش هستم!

منشی خندید

_چون باردارین فک کردم مریضین!

رضی سرشو تکون داد و گفت :

خاهش میکنم با این شکم قلمبت سوال نپرس

بعد بیرون رفتن مریض به اتاق فهیمه رفتم اول در زدم

مریض نمیخای??

_الهی قربونت برم مامان نجوا بیا تو

--هوی هوی منم هستم آاا چون حامله نیستم نیام?

_نه خانم شما سینگلی برو هر وقت حامله شدی بیا!

رو صندلی نشستیم!

آبدارچی به درخواست فهیمه برامون چایی آورد!

واقعا تو اون سرما چایی دارچینی میچسبیدی!

خب تعریف کن ببینم چیشده?

کم پیدایی?

_وجدانن سرم شلوغه

--گمشو حرف از شلوغی نزن، ما که بیمارستانیم با اون شیفتا

_آره من به خاطر همین بیمارستان برنداشتم!

لیوان نصفه ام رو رمیز گذاشتم و گفتم:

بحث این نیست! بیشتر از ایناست.

--فهمیم در مورد غلامی هست؟

فهمیمه با لبخند کج و کوله ای فقط میخواست ناراحتیشو پنهان کنه روبه رضی گفت

_آره بابا ردش کرد!

*چرا آخه؟

_میگه دختر تو این همه خاطر خواه داری چطور دلت پیش این گیر کرده؟

*خب حرف بزنی باهاش، قضیه یک عمر زندگیه!!!

_من نمیدونم چجوری ولی آرش رفته رفته تو دلم جا پیدا کرد!

--حالا غصه نخور، منو آنسه باهاتیم! شده باشه با پدر و مادرتم حرف میزنیم!

_مرسی بچه ها! من از بعد میتروسم، نمیدونم چرا؟

*حالا به دلت بد راه نده! عجب بدبختی گیر کردیما!

فهمیمه با پوزخندی گفت:

_مشکل اینجاست که دلمون نازک و پوستمون کلفت

اصلا میخام صدای قلب نجوا رو گوش بدیم!

*نه تو رو خدا این رضی تو زایشگاه دیونه کرد منو اینجام تو؟

_خب مال من برا اولین بار

برای اینکه دلشو نشکنم قبول کردم!

صدای قلب نجوا هر بار یک امیدواری بود برام، اینکه با سرسختی به جلو برم.

اینکه من یک دلیل برای زندگی کردنم دارم!

بی صبرانه منتظر او مدنشم.

با او مدن مریضای فهیم منو رضی قصد رفتن کردیم!

در آپارتمانمو که باز کردم موجی از سکوت و تاریکی و سردی همه جا رو در بر گرفت!

شوقاژا رو روشن کردم و لباس با فتنی گرمی پوشیدم

تنهایی پانداشت و گرنه اونم مارو تنها میذاشت و میرفت!

لابد افشین او مده بود و گرنه هستی حتما پیشم میومدا!

رفتم دوباره سر لباسای خوشگلی که برای نجوا گرفته بودم!

دلَم گذشته رو میخاست که وقتی از خرید برمیگشتم سریع خریدامو برم به مامان نشون بدم و

گاهی حتی اگه سر نماز بود بدون اینکه لباسامو عوض کنم منتظر میشدم مامان تموم بشه!

تند تند نشونش میدادم و قیمتا رو میگفتم اونم با چادر گل گلی نمازش با دقت گوش میداد و آخر

میگفت دختر نماز اول وقت مهم تره!

و منم با محکم گونشو بوس میکردم و سر به فرار میزدم و به آغوش بابا پناه میبردم!

لباسا رو دوباره جمع کردم و سر جاشون گذاشتم!

نمیدونم هرچی حس بد بود به سراغم او مده بود!

شاید تاثیر فالی بود که رضی واسم گرفته بود، حتی خابمم نمیبرد اگه به خاطر بارداریم نبود حتما

یک قرص خاب آور میخوردم و راحت میخابیدم!

شکمم زیادی بزرگ شده بود و لباسام اندازم نبود، تصمیم گرفتم به خرید برم تا حداقل یک چنتا لباس بخرم!

گاهی دلت میخاد تنهایی به خرید بری و قدم بزنی و برای خودت باشی!

تو رگالایی که فروشنده بهم معرفی کرد داشتم دنبال حداقل یک مانتو میگشتم ولی چیزی خاصی نظر مو جلب نکرد!

دستم رفت سمت مانتویی که سرمه ای رنگ بود بالاش تاسینه یکم تنگ بود ولی به بعد دامنش پلیسه ای بود!

خب این یکم بهتر بود حوصله نداشتم تموم مغازه های این مرکز خرید رو بالا پایین کنم.

صدایی از پشت سرم اومد!

_همین خوبه، بهت میاد

با شنیدن صداش به عقب چرخیدم! بدنم یخ شده بود حتی با وجود گرمای فروشگاه حس میکردم دارم میلرزم

سرما به نوک انگشتام که داخل چکمه هام بود رسیده بود!

_خوبی??

سرمو تکون دادم!

_نشناختمت، یعنی شک کردم

به قیافش نگاه کردم، زیر اون پالتوی مشکی و شلوار جین مشکی هیچ چیزی از جذابیتش کم نکرده بود!

_توام از من دلخوری?

من دلخورم ازش؟ یک شوخی بی مزه که پاچه منو گرفت!

با صدای خفه ای که از ته چاه میومد گفتم:

*چه فرقی میکنه... عرفان

_پس چطور تا منو دیدی یجوری شدی؟

میخاستم بگم به اسمت حساسم، خاطرات اونشب تا الان برام تداعی میشه ولی گفتن اینا باعث

میشد خودم بیشتر مورد بازخاست قرار بشم

*خب یهویی اومدی ترسیدم!

_تبریک میگم

با چشم و ابرو به شکم قلمبه ام اشاره کرد!

_احسان داره بابا میشه! شنیدم تهران؟

*اوهوم

_سرپایی بیا حداقل به اون تریا طبقه بالا بریم.

*نه ممنون من باید برم

_چند دقیقه بیشتر وقتتو نمیگیرم، اصلا دلم نمیخاد رابطم حداقل با تو شکرآب بشه

به کفشای ورنی اش نگاه کردم، دلم براش همیشه میسوخت!

هیچ حمایت و محبتی از پدر و مادرش دریافت نکرده بود.

حتی دلم نمیخاست ازش قهر باشم! عرفان برام یک موجود بامزه ای بود که حتی دلم نمیخاست

غمگین باشه

*خب به شرط اینکه تو حساب کنی؟

خندید و گفت:

میخای سرکیسم کنی؟

*ای گدای

_خودتی گدا

بعدم هنو اون دیه سرمو بهم ندادی??

خندیدم و این خنده از ته دل بود!

به طبقه بالا رفتیم، صندلی رو واسم عقب کشید

*اوه چه جنتلمن

_بله مادمازل، خب چی میل دارین؟

*من نسکافه میخام! هوا سرده.

به گارسون پیشنهاد دوتا نسکافه و پای سیب داد!

_چه بامزه شدی؟

*من؟

منظورم حاملگیته؟ میدونی حاملگی یک پروسه هست که به بعضیا میاد و به بعضیا کمتر

خیلی بهت میاد!

*کجا بابا از هیکل افتادم.

خندید و گفت:

_فکر میکنی ولی من واقعیتو گفتم

میگم میدونی جای کی خالیه اینجا؟

لیوانو رو تو دستم داشتم، داغ بود و این حالتو من دوست داشتم.

*کی؟

_حاج احسان، وای اگه اینجا بود و میفهمید من و تو بیرون دخیل منو که میاورد

خندیدم، احسان رو عرفان و بیرون رفتن حساس بود.

دستموزیر چونم گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم ولی بازم ادامه داد:

_خوش به حال احسان، داره بابا میشه!

*خب توام ازدواج کن و سروسامون بگیر!

_بیخیال من نمیتونم بیش از چند ماه یکسو تحمل کنم، چه برسه ب ازدواج! حالا بچتون چیه؟

*دیونه ای، دختر

دستمو از زیر چونم برداشتم و به ساعت نگاه کردم! باید خونه میرفتم چون شیفت داشتم!

*من دیگه باید برم، شیفتم!

_عه خب میگفتی، بزا برسونمت. بیمارستان میری؟

*نه الان خونه میرم!

_بزا برسونمت

*نه بابا خودم میرم!

_عه نشنوم! هیس.

*مرسی

از فروشگاه بیرون اومدیم و داشتم با چشم دنبال ماشینش میگشتم که ایستاد و سوالی نگاهم کرد

_کجا میری؟

*خب ماشینت کو؟

بادست به ماشین مزدا سه اش زد و گفت:

_اینجاس مادمازل!

صوت بلند بالایی کشیدم و گفتم ایول بابا!

_میخای مال تو!

چشامو ریز کردم وبهش خیره شدم و با خنده گفتم:

تو سرپول یک نسکافه داشتی خودکشی میکردی حالا باور کنم تعارف میکنی؟

_خب مادمازل این ماشین هدیه باباست، پول نسکافه که از حقوق خودمه!

*از مال خلیفه میبخشی??

بعدشم چرا بهم مادمازل میگی??

_محبت پدرونس، البته از راه دور، به خاطر کفشات، مادمازلی هست!

با گیجی به کفشام نگاه کردم! ربطی نداشت.

_خب بشین که یخ کردی!

*باشه دادچ

یکم تو مسیر که بودیم عرفان سیگارشو گوشه لبش گذاشتو داشت دنبال فندکش میگشت!

دستش به فندک طلایی رنگی که شکل ازدها روش حک شده بود رفت و برش داشت ولی
چشمش به جلو بود!

*عرفان، خواهش میکنم!

_ آهان، ببخشید.

فندکو سیگار رو یک گوشه پرت کرد.

*تورو خدا نکش، ببین تو پسر خوبی هستی. چرا میخای تظاهر به بد بودن بکنی؟ هان؟

_هیچی اونجور که فکر میکنی نیست

*آره دقیقا مٹ تو، جلو مردم از خودت یک گول ساختی.

اصلا بهت نمیخوره شراب خور باشی، یعنی من باور نمیکنم.

با اون کار اونشبت و اون آتیش که به پا کردی منم کم نسوزوند.

عرفان متفکر به جلو خیره بود و هرازگاهی از تو آینه به من نگاه میکرد.

*عرفان، خواهش میکنم خودت باش.

_تو اولین کسی هستی که این حرفا رو بهم میگه، البته بعد مادر بزرگ خدا بیامرزم بقیه شاید ازم
فرار میکنن.

پوزخند تلخی زد و گفت:

حتی احسان.

*خدا رحمتش کنه. من به احسان و بقیه کاری ندارم، من فقط اونچی که قلبم و احساسم میگه رو
باور میکنم!

تا خونه مسیر زیادی نبود، سریع رسیدیم.

هستی دم پارکینگ و ایستاده بود و کاپوت ماشینشو باز کرده بود،

هوا خیلی سرد بود لابد ماشین روشن نشده!

یهویی گفتم عه هستی طفلی چه گرفتاری شد!

عرفان با این حرف رد نگاهمو دنبال کرد و به هستی خیره شد!

_وای چه خوشگله! برم کمکش.

با این حرف به عرفان نگاه کردم

*من چهار ساعت روضه خوندم برات، عروس عمم هست دیونه.

افشین خودشو و تورو میکشه نزدیکش بشی

_اوه اوه چه فامیلای خطرناکی، ما میخاستیم فی سبیل الله کار کنیم!

*آره جون عمه بهجتم

_چه برادرزاده مهربونی! آنسه من خیلی خوشحال شدم دیدمت

واقعا یکی از خاسته های قلبیم بود!

بهش خیره شدم، چی میگفت؟

*چی میگی؟

_من دارم میرم لرستان پیش مادرم! الان فقط اومدم بابامو ببینم

*چی؟ جدی میگی؟ کارت چی؟

_من تو یک درمونگاه تو دورود کار میکنم!

اومدی خوشحال میشم!

*مرسی کاش بودی!

_به احسان سلام برسون.

*بزرگیتو میرسونم! اومدی بهم خبر بدی!

دستشو رو چشاش گذاشت .

مواظب خودت باشی.

خاستم پیاده بشم ولی دوباره صداش زد

*عرفان?

_جان?

*دیگه سیگارو نوشیدنی

ادامه هیچ حرفی رو واسم نداشت

_اینکه منو باور کردی واسم یک دنیا بود!

قول نمیدم همه عادت های بدمو ترک کنم ولی میتونم رفته رفته کمشون کنم!

*مرسی

_مواظب دخملی باشی، عکساشم واسم بفرستی!

*چشم. خداحافظ

_خداحافظ

هستی هنو سرش به ماشین گرم بود که با صدای من به خودش اومد.

*سلام خانم بزا کمکت کنم

_وای سلام ترسیدم، آره بیا هلش بده.

*منکه زوری ندارم مگه نجوا هلش بده

هستی خندید و همون موقع افشین بیرون اومد.

*سلام، وای افشین درستش کن ما فردا صبح چجوری بریم بیمارستان؟

_باشه سعی میکنم ،

*من برم که شیفتم!

_صبر کن برسونیمت

*نه رضوانه میاد.

_باشه فعلا

*بای هستی جون.

آمدم خود را

به بیخیالی بزنم

شب از راه رسید!

سس رو که اضافه کردیم ،سر قابلمه رو فهیمه بست! داشتیم سالاد درست میکردیم که آیفون زنگ خورد.

متوجه شدم امیر اومده، درو باز کردم که بالا اومد! تا وسطای پذیرایی اومد ولی وقتی فهمیمه رو دید که داره شالشو رو سرش میندازه متوقف شد!

احوال پرسى با فهمیمه کرد و پلاستیکای خرید رو دستم داد.

*ای وای چرا زحمت کشیدی؟

_ زحمت چیه وظیفست.

*من خودم امروز با دوستم خرید کردم.

_ حالا بزارشون، فاسد که نمیشه

*ممنون ولی راضی نبودم.

_ اصلا من برای دخترم خرید، بزا اون بخوره.

خندم گرفت

*این دختره لوس میشه ها، بعد من چیکار کنم؟

_ من نوکرشم

باز خندیدم.

_ من برم که دوستت معذب

فعلا

*مرسی، به رها سلام برسون

رو به فهمیمه گفتم خب :

قاقا لی لی امشیم جور شد!

_ کوفت پس اون تعارفاتت چیبود.

الکی ادای صدامو در میاورد.

بعد شام فهیمه گفت خستست البته مطمئنم خسته ذهنی بود چون باز با پدرش حرفش شده بود.

میخواست چند روزی رو پیش من باشه تا ببینیم چی بشه!

تختم یک نفره بود و هر دو تا جا نمیشدیم!

رخت خاب پهن کردیم، فهیمه به پشت دراز کشیده بود و چشماش به سقف بود!

این فهیمه با اون فهیمه که قبل امیر بیاد فرق میکرد.

دستشو گرفتم یک لحظه نگاهم کرد! هنوزم از اون چشماش معصومیت میبایرد!

*چیشده؟

_هیچی

*متفکری

_نه بابا خستم

*قبل اینکه امیر بیاد بهتر بودی

برگشت به پهلو و نگاهم کرد.

با حلقه دستش بازی کردم، از وقتی یادم میومد این حلقه رو داشت،

حلقه که نقره بود و یک نگین بنفش داشت!

چقد به دستای سفید و کشیدش میومد.

*بگودیگه؟ در مورد امیر؟

داشتم دو دستی میزدم

_میتراستم

*از چی؟

_فقط یک حدس! مگه نگفتی رها چند ماه بوده قهر کرده؟

منم به پهلو شدم و بهش نگاه کردم، حرفش مهم بود پس

*آره، چطور؟

_میتراستم تا بچه به دنیا بیاد، ازت بگیرن!

ندیدی چطور دخترم دخترم میگفت!

تراستم تموم وجودمو گرفت و بی حس کرد

نجوا لگد زدنش شروع شده، از وقتی استرس منو میگرفت نجوا هم شروع به لگد زدن میکرد

دلم نمیخاست نمک شناسی کنم، امیر خیلی بهم لطف کرده بود ولی با شرایط من هر احتمالی وجود داشت.

نمیدونم فهمیمه چی تو حالت صورت تم دید و یا شاید متوجه سکوت تم شد!

_هی دیونه یک ترس بود فقط!

سعی کردم لبامو به عنوان لبخند کش بدم که بی تاثیر بود!

_اصلا میدونی تو یک دزدی؟

جا خوردم

*چی؟

_من میخاستم دختر دار بشم اسمشو نجوا بزارم اسم پسر من امیر

*غلط کردی من همیشه میخاستم بزارم!

_فعلا خدا کنه پدبزرگ نجوا و امیر رضایت به ازدواج با آرشو بده!!

فهیمة میخاست بحثو عوض کنه! که فقط تا چند دقیقه تاثیر داشت!

تا صبح پهلو پهلو به پهلوشدم تا خابم برد!

حداقل خداروشکر فهیمة بود که باهاش حرف بزوم وگرنه همه حرفا تو دلم تلنبار میشد و فاضلابی

درست میکرد که اول خودمو خفه میکرد!

فهیمة تقریبا از همه مسائل خبردار بود غیر اون جریان شب کذایی که خودم خجالت میکشیدم

بهش بگم!

فهیمة چند روزی مهمون خونم بود درمورد همه چی باهم حرف میزدیم!

از همه چی گفتم براش حتی قضیه اون فال گرفتن رو

از ترسام، از اومدن شیرین، از ترس دیدن احسان، از ترس اینکه چجوری بعد قضیه طلاقو بگم، از

همه چی....

تصمیم گرفتیم باهم بعد از زایمان من تو یک خونه زندگی کنیم!

حتی یک شب دیگه هم بچه ها رو دعوت کردم و باهم جشن کوچولو گرفتیم!

جشن قبل از به دنیا اومدن نجوا که البته اسپانسرش فهیمة و رضوانه بودن

هستی و رها و رخسانم اومدن!

نشسته بودم و چشمم به عزیزای همیشگی بود

رخسانه باز داشت با سامان کل کل میکرد چون باز خودشو به اسم آبجیش جا زده بود!

منو وسط آوردن تا باهم برقصیم یک دایره تشکیل دادن و من وسط بودم عین موقع عروسیا!
 رها که چشماشو بیش از حد امشب قشنگ کرده بود اول اومد وسط و یک رقص که مخصوص
 دوجاری بود انجام دادیم!

رضوانه بعد رها اومد، به صورتش نگاه کردم همیشه بهترین صورتو داشت! حتی یک جوش و لکه
 رو صورتش نبود و با حرکات موزونی الکی خودمونو تکون دادیم!

فهیمة عزیزم وسط اومد! استاد مهربونیت، دستامو بالا گرفتم دور دستام چرخید و مث رقصای قبل
 خابگاه رقصیدیم!

هستی نفر بعدی بود! اون موهای مشکیشو باز کرده بود! هرکی منو میدید قبل از موهام تعریف
 میکرد ولی من به جرات میتونم بگم هستی خوشحالت ترین موها رو داشت!
 حرکاتمونو شبیه هم انجام دادیم و خندیدیم!

رخسانه آخرین نفر بود ته چهرش به دخترای کره ای خوشگل میخورد! یهو اومد و مثلا رو شکم
 من شروع به دایره زدن کرد و بقیه ام بندری میرقصیدن!
 واقعا جشن خوبی بود ولی حیف ک تموم شد!

اوقات خوش آن بود

که با دوست به سر شود

باقی همه بی حاصلی و بی ثمری بود

روزای خوشم انگار تاریخ انقضا داشت!

پدر فهیمه نمیتونست دوریشو تحمل کنه علاوه بر اون به خاطر مشکلات ریه تو بیمارستان بستری شده بود که فهیمه چقدر غصه میخورد!

بعد مرخص شدن از فهیمه خاست به خونه برگرده تا باهم صلح کنن!

چقد من ناراحت شدم و غصه خوردم!

نزدیکای عید بود و میدونستم احسان برگشته ولی جرات بیرون رفتن از خونه رو نداشتم ولی امیر بهم اطمینان داد زود برمیگرده!

دنبال مرخصی ام بودم ولی سوپروایزر گفت که بزار نیمه اول بردار و صبر کن که با رئیس صحبت کنی شاید بهت اجازه ادامه طرحو تویک بیمارستان دیگه بدن!

زایمان مریضو گرفتم، ملحفه تمیزی روش انداختم تا خدمه بیاد و مریضو جابه جا کنه!

رضوانه تا منو دید نچ نچی کرد و گفت:

بیا یک دقیقه بشین، بزا من انجام میدم!

منو تو آبدارخونه برد و واسم یک چایی نبات گذاشت کنارم! یک کیکی ام برداشت و خودش رفت تا به مریضش سر بزنه!

دلشوره عجیبی به وجودم افتاده بود! انگار داشتن تو دلم رخت میشستن.

یک قلوپ از چایی شیرین رو خوردم با اینکه میلی به خوردن نداشتم ولی باید میخوردم.

از وقتی با امیر حرف زده بودم استرس داشتم! بهم گفته بود که احسان فقط سه چهار روزه ای اومده!

اونم فقط به خاطر گریه های مادر جون، خیلی دلگیر بودم یعنی دل کندن از شیرین براش اونقدر سخت بود؟

اگه مادر جون گریه نمیکرد و اصراری ام نداشت نمیخاست بیاد؟

حتی از دست مادر جونم ته دلم گلایه مند بودم! فک میکردم طرف منه ولی خب احسان پسرش بود و من فقط عروسش!

چایی رو تا نصفه خوردم ولی دیگه میلی نداشتم، رضوانه داخل اومد و گفت:

به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم داخل شکمت باش!

لااقل یک تیکه از اون کیک بخور.

حس حالت تهوع بهم دست داده بود، ولی به خاطر نجوای مامان همشو خوردم!

من میرم مریضم نزدیک زایمانشه!

سوپروایزر گفته بود نیم ساعت دیگه میاد دنبالم تا پیش رئیس بریم! حداقل برم تا بعد زایمان

مریض رضوانه که دیگه بخشم کاری نمونده باشه!

روپوش سفیدمو پوشیدم و به همراه خانم سلطانی به دفتر ریاست رفتیم! اول خانم سلطانی وارد شد.

-سلام آقای عباس زاده، خانم شاهان که گفتم اومدن!

داشتم گوشیمو رو سایلنت میزدم که کسی زنگ نزنه

سرمو بلند کردم

اگه بگم از دیدن کسی که به عنوان مهمان عباس زاده بود داشتم سکنه میکردم، کم نگفتم

احسان! احسان اینجا چیکار میکرد؟

حالا فهمیدم که امیر چطور اینقد زود منو تونست سرکار بیاره!

عباس زاده نوه دایی مادر جون بود ولی رفت آمد نداشتن

احسانم ایشون تشویق به خوندن پزشکی میکنه.

*س س سسلام

_سلام دخترم بفرمایید بشینید.

*ممنون راحتیم

عباس زاده لبخندی زد

_با این وضعیتتون سرپا درست نیست

*منم به خاطر همین وضعیتم وایستادم!

_باشه هر جور راحتی

اتاق عباس زاده کاملاً پارکتای قهوه ای سوخته و کرم رنگ بود!

میز و صندلی چرم، در دو طرفش صندلی های چرم برای مهمونا بود!

خانم سلطانی سمت چپ نشست و احسانم سمت راست نشسته بود

_خب خانم شاهان چرا میخاین به بیمارستان دیگه ای برید؟

سعی کردم محکم باشم، نه اینکه با لکنت جواب بدم!

سنگینی نگاه احسانو رو خودم حس میکردم!

قطره قطره عرق سرد رو پیشونیم برق میزد، چنتا قطره مزاحمم رو تیره کمرم سرسره بازی

میکردن!

لبای خشکمو با زبونم خیس کردم

*خب من راهم خیلی دور هست! هم بعد زایمانم به خاطر بچم مجبورم که حداقل نزدیک خونه کار

کنم!

ضربان قلبم به شدت رو به صعود بود وهم حال نزارم باعث شده بود که نجوا لگد بزنه!

درد خفیفی رو در ناحیه کمرم حس میکردم!

خانم سلطانی که سکوت منو دید شروع به صحبت کرد!

اتاق مٹ دادگاه شده بود

من در نقش مجرم که وایستاده بودم

خانم سلطانی در نقش وکیل

عباس زاده مثل قاضی داشت گوش میداد

و احسان.... احسانو نمیدونم نقشش چی بود ؟

شاید نقش یک شاکی رو داشت، شاکی بدون دفاع!

چیزی از حرفای خانم سلطانی نفهمیدم.

-- خانم شاهان از نیروهای تازه کار و خوب من هستن! که اگه نبودن من الان نمیومدم واسطه

بشم!

همین مشهد درس خونده ولی خانوادش شهرستان!

واقعا شرایطشو درک میکنم

عباس زاده داشت گوش میداد که گوشیش زنگ خورد

عذرخواهی کرد!

منم خم شدم تا از جعبه دستمال کاغذی ، یک دستمال بردارم تا به بهانه پاک کردن عرق از

پیشونیم اشکای مزاحم و سمجی که قصد آبروریزی و رسوایی منو داشتن پاک کنم

قبرستون خاسته هام که همون بغض لعنتی بود داشت خفم میکرد!

اشکامم که سرچشمشون قلبم بود داشت خروشان میشد ،

سرچشمه شون خروشان بود، خیلی ام خروشان بود!

حال نزارم از نگاه تیزبین خانم سلطانی با اون عینک قاب مشکی دور نمودن چون سرشو به طرفم خم کرد و گفت :

چی شده حالت خوب نیست؟ من آوردمت که خودت حرف بزنی ولی انگار تو این دنیا نیستی!

*شرمنده شما زحمت کشیدین ولی نمیدونم چرا درد دارم و این کوچولوم ام لگد میزنه!

دشمنت شرمنده، بزا بریم بخش یک ان اس تی بگیر

کاش میگفتی حال خوب نیست یک وقت دیگه میومدیم!

سایه سنگینی رو در طرف راستم حس کردم!

احسان بود از جعبه دستمال کاغذی برداشت و دوباره سر جاش نشست

نمیدونم احسان چقد از حرفامو شنیده بود.

ضعف خستگی ترس و همه حسای بد دست به دست هم دادن که از من بدبخت ترین موجود بسازن.

بعد اتمام تماس عباس زاده احسان قصد رفتن کرد، نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت؟

دستم روشکم بود البته به عادت همیشگیم، احسان اولین بار بود منو میدید!

-عه میری احسان جان؟

_آره باید برم، پرواز دارم!

-خب سفرت بی خطر، خوش حال شدم دیدمت!

کار خوبی کردی اومدی.

_ممنونم سلامت باشی، پس فعلا

سال نو هم پیشاپیش مبارک

-سال نو توهم مبارک

بعد رفتن احسان رو صندلی نشستم تا نفسی از آسودگی بکشم!

کمرم داشت دوتیکه میشد، آقای عباس زاده دستاشو رو میز رو هم گذاشت

_شرمنده حرفامون ناقص موند.

*اگه بتونید که بهم کمک کنید خیلی خوب میشه، چون که برای من واقعا شرایط سخته!

_خانم شاهان قول حتمی نمیدم ولی ببینم اگه بیمارستان دیگه نیرویی بخاد حتما منتقلتون میکنم!

بعدشم هنوز که زودهست، شما مرخصی زایمانتون رو برید بعد تصمیم بگیرین

*خب میخاستم کارم زودتر انجام بشه! ممنون بازم.

_چشم من به خانم سلطانی خبر میدم!

حال خرابم داشت خرابتر میشد که خانم سلطانی گفت بریم دیگه و میخاست منو به بخش بیاره تا حالم جا بیاد!

*پس فعلا با اجازتون

تا دم در که رفتم متوجه شدم که خانم سلطانی یک چیزی به آقای عباس زاده گفت اونم به من نگاه کرد و سرشو تکون داد!

با احترام و ایستادم تا اول خانم سلطانی بیرون بره وقتی من بیرون رفتم احسانو دیدم جای راه پله رو به روی دفتر رئیس و ایستاده بود!

ترس به همه وجودم رخنه کرده بود!

نگاهم به نگاهش برخورد کرد! یک لحظه همو نگاه کردیم ولی من رومو برگردوندم و خودم گوشه دیوار راه میرفتم و خانم سلطانی ام که انگار سپر بلای من بود کنارم راه میرفت!

وقتی به در سبز رنگ زایشگاه رسیدیم پشت سرمو نگاه کردم، هنوز وایستاده بود و از جای قبلیش جلوتر اومده بود و داشت همچنان نگاه میکرد!

دلَم به معنای واقعی خون شد! حس دوگانه داشتم .

ما برای جدا شدن از هم ساخته شده بودیم، مثل دوتا هواپیمای کاغذی که با جریان باد از هم جدا میشن!

وقتی داخل رفتیم خانم سلطانی منو به رزیدنت نشون داد، اول یم ان اس تی گرفتیم، خداروشکر خوب بود.

شیفت در حال تعویض بود، مریضا رو به شیفت بعدی تحویل دادیم!

تو رختکن لباسامو عوض کردم، یکم وقت کشی میکردم .

از پنجره به بیرون نگاه کردم هوا خیلی سرد بود! قطره های بارون شروع به باریدن کرد

سردرد داشتم!

یک جایی نوشته بود که سردرد یعنی خونریزی خاطرات تو مغز!

هوا به شدت قرمز بود و مشخص بود برف و بوران در راه هست!

داشت بارون میبارید مثل هوای دل من!

بازهم خورشیدرفت...

بازهم یخ بسته ام!!!

در هجوم خاطرات تلخ بودنهای تو.

رضوانه صدام زد خانم ایزدیان بازنشسته شده بود، خانم ایزدیان یکی از قدیمی ترین و مهربون ترین ماما ها بود.

بعد از زایمان اولش خونریزی می‌کنه و رحمشو بر میدارن و حتی بچشم هم براش نمیمونه و بعد چند روز میمیره!

سرنوشت تلخش ازش یک آدم شیرین و مهربون ساخته بود!

اینکه با مریضا بهترین رفتار و برخورد رو داشت.

شیرینی که تعارف کرد رو با اکراه برداشتم، منو بغل کرد و ازم خاست مواظب بچم باشم!

یک جفت کفش کوچولوی قرمز رنگ بهم هدیه داد.

*ممنون خانم ایزدیان

_ قابل نداره دخترم اینا رو من چند سال پیش برای دخترم گرفته بودم، اگه بود الان همسن و سال

خودت بود ولی! خب گلایه ای ندارم

وقتی تاریخ تولدتو گفتم فهمیدم تو دوروز ازش کوچکتري، الانم که خودت داری مادر

میشی، میدونی که من چی میگم!

امیدوارم تو بتونی از این کفشا برای دخترت به خوبی استفاده

کنی!

*ممنونم ان شالله خیلی زود به زود بهمون سر بزنید!

_اگه عمری باشه چشم!

و به سمت همکارای قدیمیش رفت تا خداحافظی کنه!

چشمم به کفشای خوشگلی افتاد که باوجود قدیمی بودن ولی به اندازه کفشای الان شیک بود!

من که وقت کشی کردم ولی رضوانه زودتر از من رفته بود، ازدم دربیرون اومدم کسی نبود
آسانسور شلوغ بود به سمت راه پله ها رفتم یکم جلوتر که رفتم احسانو دیدم داشت با گوشیش
حرف میزد، دستاشو با عصبانیت و بی قراری لای موهاش میکشید، تا منو دید به طرفم اومد

من بدو کردم اونم دنبالم بود چون فاصله مون دور بود من جلوتر بودم!

یک لنگ از کفشای قرمز از دستم افتاد!

صداش نزدیک بود!

_آنه...آنه جان صبرکن تو رو خدا گوش بده!

گوش ندادم و به طرف آسانسور رفتم که درش باز بود! وقتی به من رسید در بسته شد.

با تمام قوا دویدم و از در اورژانس خارج شدم!

تاکسی سواری زرد رنگی که مسافرشو پیاده کرد سریع سوار شدم و گفتم عجله کنید از اینجا
برید!

به عقب نگاه میکردم جلوتر که رفتیم احسانو دیدم که دستش اول به سرش بود ولی با نفس زدن
مثل حالت رکوع دستاش به زانوهایش بود!

*آقا تو رو خدا عجله کنید!_

کجا میرید??

سرسری آدرسو گفتم بهش

_الان نزدیک عید، خیابوناشلوغ از فرعی بریم??

تو ترافیک گیر میکنیم!

سرمو بالا آوردم و دیدم داره از عینک زواردررفته اش تماشام میکنه!

خیلی پیربود، دلم سوخت

*باش

چشمم به یک لنگ کفشی افتاد که تو دستم بود، هنو یک ساعت همیشه که قول دادم که از یادگار

بیست و چند ساله خانم ایزدیان مراقبت کنم!

آه از نهادم بلند شد!

بارون به شدت به شیشه میزد، انگار زیر دوش حموم وایستادی!

همش پشت سرمو نگاه میکردم!

همه فکر و ذکرم پیش احسان بود! فکر نمیکردم که پیدام کنه.

میخاست حرف بزنه! خب چی بگه?

بگه خانم دنبال بیمارستان جدیدی، یکم به فکر باش بعد زایمانت زودتر طلاق بگیریم?

بگه من نمیتونم بدون شیرین بمونم!

توی خیابونی بودیم که خیلی وحشتناک بود!

یک لحظه صدای بوق

ترمز

و جیغ من قاطی شد!

خروج آبی از پایین رو حس کردم!

*آخ بچم

الهی کفر نمی گویم! پریشانم!

چه می خواهی تو از جانم!

مرا بی آنکه خود خواهم اسیر زندگی کردی!

خداوندا تو مسئولی

خداوندا تو میدانی

که انسان بودن و ماندن در این دنیا چه دشوار است!

چه رنجی میکشد آنکس که انسان است

و از احساس سرشار!!!!!!

به عادت همیشگیم که صبحا از خاب بیدار میشدم ، دستمو رو شکمم گرفتم تا با دخترکم نجوا

کنم!

سرم سنگین و گیج بود!

دستم رو شکمم رفت، ولی هیچ برآمدگی وجود نداشت!

شکمم صاف صاف بود! نجوا نجوا کجاست؟

چشامو با بیحالی باز کردم صدای قلب خودم آشکارا به گوشم میرسید!

ماسک اکسیژن رو بینیم بود! با دستی که سرم بهش وصل بود برش داشتم.

فکر کنم پرستار متوجه تغییرات من شد! عجله ای به سمتم اومد

_بهوش اومدی??

تا نصفه دوباره برگشت، زن بزن دکتر پناهی بیاد!

شاهان بهوش اومده!

گلوب خشک بود، صدامو به زور میشنیدم!

*بچم

بچم کو??

من اینجا چیکار میکنم؟

_خیلی خب آروم باش! چیزی نیست خداروشکر بهوش اومدی!

ماسک رو دوباره رو بینیم گذاشت!

تو چند روز پیش تصادف کردی! بچتم سزارین شدی چون کیسه آبت پاره میشه!

اشک از چشم میریخت! دوباره ماسکو برداشتم.

*بچم کجاست؟ خوبه؟ اون سی و پنج هفته و شش روز بود! یادمه.

_ماسکو برندار، بچت فک میکنم خوب باشه

بخش نوزادان

خداروشکر آسیب بدی ندیدین، فقط سرتو ضربه میخوره!

ولی خب خداروشکر بعد یازده روز بهوش اومدی.

*یازده روز ??

_آره

پرستار دارو رو داخل سرم ریخت ریخت و پشت دستمو ماساژ میداد.

*میشه یک خبر از بچم بیاری؟

بخدا خیلی کوچیک و ناتوان!

خیلی خوب قول بده دیگه ماسکو بر نداری! اتفاقا شوهرت الان دم در بود. خبر تو گرفت!

*شوهرم ?? الان؟

یک لحظه اتفاقات روز تصادف کم کم یادم میومد، فقط لحظه ای رو یادمه من بدو کردم و احسان دنبالم بود.

ترس به همه وجودم نفوذ کرد، اگه نجوا رو ازم بگیرن چی؟

پرستار دستمو صاف کرد و گفت:

دستتو تکیه نده بزا سرمت کار کنه! من برم به شوهرت بگم و پیام.

پرستار بیرون رفت ولی من حتی توانایی پردازش اتفاقات رو نداشتم.

در رو یک لحظه باز کرد، چشم بسته بود.

_ آنسه... آنسه خوبی؟

خداروشکر تو این ده دوازده روز ما مردیم و زنده شدیم!

امیر بود که اومده بود، پس احسان کو??

*امیر بچم، بچم کو؟

_ خوبه، چون چند هفته کم داشت فعلا بخش نوزادان

*حالش خوبه؟ دیدیش؟

_ آره، تنها ترس ما تو بودی!

بخدا که همه مردن و زنده شدن، من یادم رفت به مامان بابات زنگ بزنم.

حالشون بد بود فرستادمشون خونه .

*اونام میدونن؟

_ آره مگه میشه ازشون پنهان کرد! طفلیا با بدبختی خودشونو رسوندن!

*احسان؟

_ چیزی نمیدونه، روز تصادفت اون پرواز داشت.

تا الانم کلی اصرار کردم که مامان یا رها لو ندن!

نفسی از آسودگی کشیدم!

*امیر توروخدا نجوام خوبه؟ نکنه به خاطر من چیزی نمیگی

_ ای بابا بخدا خوبه، اون دختره زشت هیچیش نشده؟

این چیه به دنیا آوردی؟ چقد زشت بود

*عه نگو بچمو، خب هنو کوچیک بوده

پرستار اومد و امیر رو بیرون کرد، امیرم رفت تا به همه خبریده!

سرمو بلند کردم که خداروشکر کنم!

چشمم به قطره های سرم افتاد که دونه دونه پایین میفتاد!

خدا کنه زودتر مرخص بشم! جای بخیه سزارینم درد میکرد.

دستم به آنژیوکت صورتی افتاد که به پشت دستم وصل بود، اگه بهوش میبودم محال بوداگه بزارم

کسی از پشت دستم رگ بگیره!

توانایی پردازش هیچی رو نداشتم، پلکام خود به خود روهم افتاد و خابیدم!

با صدای مامان و بابام بیدار شدم، تند تند صورتمو بوس میکردن!

_پرستار دیگه ای که تازه میدیدم غر زد

_مریضو خسته نکنید! حالا که بهتره شده، خداروشکر کنید.

-خوبی آنسم، خوبی دختر قشنگم

_مدیون خدام که گل قشنگمو بهم برگردوند

*بابا مامان بخدا خوبم، فقط میخام زودتر بچمو ببینم!

نگران نباشید زود مرخص میشم!

_خداروشکر... خداروشکر!

-نمیدونی چه حالی داشتم وقتی فهمیدم که عزیز دلم تصادف کرده.

شب و روز حرم میرفتم، تو و بچتو آقا بهمون بخشید!

با اشکای بابا، اشکای منم گلوله گلوله میریخت.

گریه مرد خیلی سخته، دستمو بالا بردم و اشکاشو پاک کردم.

پرستار بد اخلاق بیرونشون کرد!

یک مشاور زنان داشتم، که گفتم میتونم بخش برم.

دکتر داخلی و دکتر اعصابم بهم بعد دوروز اجازه رفتن به بخشو دادن!

تازه به بخش جراحی زنان اومدم!

همه ملاقاتم اومدن.

مادر جون پدر جون که چقدر مادر جون گریه کرد چقد غصه خورده برای منو نجوا! صبح تا شب
بامامانم تو حرم میرفته.

آستانه همیشه خوشگل و شیک پوشم تا منو دید تو آغوشش گرفت و خاهرانه گریه
کردیم، خستگی و غم و غصه از سر و صورتش میبارید!

بهنام شونه هاشو گرفت!

رها هم اومد، اشکای اونم ریخت بغلش کردم

امیر اعتراض کرد:

رها خانم یکم از این مهربونیا برا منم خرج کن

_درد بگیری جاری ام مریضه ها

هستی و افشین اومدن

هستی به مناسبت تولد نجوا یک دسته گل قرمز رنگ گرفته بود.

*وای مرسی عزیزم، بغش کردم و صورتمو بوسید!

_ همسایم چرا دیر بهوش اومد! هان??

وای داشتیم دیونه میشدیم

دوباره بغلم کرد و گفت:

همیشه خوب باش

افشینم معترض شد!

-ای بابا اون موقع تا نزدیکش میرفتم حرف تو رو میاورد و منو دور میکرد از خودش!

هستی خانم بهانه دیگه قبول نیست ها!!!!

هستی سقلمه ای به پهلوی افشین زد و گفت باشه بابا حساب میکنم دیگه!

و با لبخند به من خیره شد!

بابا بزرگم زنگ زد تلفنی باهش حرف زدم، چقد ناراحت بود!

رضوانه و رخسانه هم اومدن، رخسانه که همیشه شاد بود الان خیلی دپرس بود!

_ دختره پررو همکارمو میخواستی ازم بگیری? هان?

خندیدم

چشمم به در اتاق خورد به دختری که از دور منو نگاه میکرد، به عادت همیشگیش کیفشو یک

وری روی شونه اش انداخته بود .

دستمو به سمتش دراز کردم که به سمتم اومد، متوجه اشکاش شدم.

*فهیمة عزیزم

_ ساکت شو، چی شد? هان? بخدا که من داشتم میمردم!

*هیس، بزا بابا من باید برا عروسیت برقصم آاااا همه اومده بودن، همه خوشحال از بهوش اومدن من
!منم خوشحال از شادیشون.

ناخاسته عیدو براشون تلخ کرده بودم .

همه بودن اما بی هوا دلم هوای کسی رو میکرد که دیگه هوامو نداشت!

صبح بابا بهم خبر خوشی داد، قرار بود نجوای مامان مرخص بشه!

مامان و مادر جون رفتن تا نجوا رو بیارن، منم اونقدر وسواس داشتم که قابل وصف نبود!

موهامو که تازه به پایین شونه هام رسیده بود رو شونه زدم و با کش بستم!

یکبار تا دم اتاق رفتم و دوباره برگشتم!

رو تخت نشسته بودم که مادر جون داخل شد! نفسم تو سینه حبس شد .

زمان رسیدن مادر جون به من انگار اسلوموشن شده بود!

قنداق فرنگی کوچیکی رو دستم داد! و اشکاشو پاک کرد!

مامان شونه هاشو گرفت!

صورتشو باز کردم یک فرشته کوچولو، همدم و همراه تنهایی های من، حالا اومده بود که منو از

منجلاب بدبختی بیرون بکشه!

اشکام میریخت! ولی با پشت دستم تند تند پاکشون میکردم.

باچشمای اشکی به مامان و مادر جون نگاه کردم، حالا دیگه مامانم اشک میریخت ولی مادر جون

کاملا به هق هق افتاد!

شاید آرزو داشت تو همچین روزی احسانم میبود تا بچه اش رو ببینه، نوه نداشته رادمنش ها اونم

دختر!

دوباره چشم دوختم به عروسک قشنگم، به دخترم

به کسی که ناخاسته وارد زندگیم شد ولی با خاست خودم حفظش کردم، برای خودم

نجوایی برای فردام!

تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم، بادقت و عشق!

میخاستم ببینم شبیه کیه؟ من؟ احسان؟

پوست سفیدش که عین پنبه بود بیشتر به خانواده ما رفته بود!

حالت چشمش، چشمای درشتش شبیه احسان بود! بدون شک.

موها و ابروهاش بور بود عین خودم!

نوک بینی کوچولوش رو بوسیدم! همیشه دعا میکردم که بینیش عین آستانه بشه که خداروشکر

بی شباهت نبود!

لبای صورتی کوچولوش ازش یک فرشته خوشمزه ساخته بود!

دستای کوچولوش رو گرفتم، مشت کرده بود.

دستاشو باز کردم ناخناش عین ناخنای احسان بود! جون میده برایش لاک بزنی!

تموم صورتشو بو کردم، دختر خوشگل من.

دختر من همه زیبایی هارو به ارث برده بود!

بابا و پدر جون داخل اومدن، امی هم با ساک لباس نجوا داخل شدن! آستانه پیش رها خونه مونده

بود تا مقدمات مرخص شدن مارو فراهم کنن،

_بزا ببینم نوه قشنگمو!

همه اومدن سمتم، امیر که شیطنت از صدش و چشمش میبیارید گفت:

ای بابا دختر به این زشتی مگه دیدن داره؟

با چشم واسش خط نشون کشیدم که خندید

پدر جون نجوا رو بوسید و گفت:

_پرنسس رادمنشا خوش اومدی!

بابا هم اول پیشونی منو بوسید و بعدش پیشونی نجوا رو!

مادر جون که حالش بهتر شده بود، به سمتون اومد و با لبخند نگاهی به من و نجوا انداخت!

همچنان به نجوا نگاه میکرد! حالا که خودم مادر شده بودم دردشو حس میکردم!

حق داشت الان اونم دلتنگ بچش بود!

گوشی بابا زنگ خورد که از اتاق بیرون رفت، مامانم دنبالش رفت!

دوباره محو صورت نجوام شدم که صدای مادر جون منو به خودم آورد!

با گوشه روسری مشکیش که اطرفش گلای نقره ای داشت اشکشو پاک کرد!

_مادر بمیره، جای احسانم چه خالیه! باید میبود و دخترشو میدید که چه ماهه!

بچم حتی خبرنداره که بچش به دنیا اومده.

پدر جون معترض گفت :

خانم....

ولی امیر دستشو معترض جلو آورد تا مانع بشه!

با عصبانیت گفت:

حقشه! چرا باید بدونه؟ هان؟

مثل اینکه یادش رفته این دختر طفلی رو کشون کشون برد که بچشو سقط کنه!

بادستشم به من اشاره کرد، منی که الان یک پیوند بزرگتر و ناگسستنی با رادمش ها پیدا کرده بودم!

دوباره رو به مادر جون کرد و گفت:

درمورد احسان دلسوزی نکن لطفا! دلسوزی ام میکنی جلو من نکن که خندم میگیره.

_خب چیکار کنم مادرم، مادر همیشه دلسوز بچشه

با این حرف مادر جون گونه های نجوا رو نوازش کردم!

_احسانم مرتکب خطاست، خودشم قبول داره

صداشو آهسته کرد به طرف امیر و گفت

تو چرا مادر کاسه داغتر از آش شدی؟

امیر خندید اونم خنده ای عصبی و خاست جواب بده که بابا داخل اومد!

پدر جون که متفکر و ایستاده بود آرام گفت بسه دیگه!

امیر از اتاق بیرون رفت .

مادر جون نردیکم اومد و گفت:

مادری، درکم کن!

آه جانسوزی کشیدم

*میدونم مادر جون، الان دیگه میدونم!

مرخص شدیم اقرار شد اول به خونه پدرجون بریم

یک روزی قرار بود اونجا باشم و بعد به خونه خودم برم!

دم در عموی علی، که از فامیلا بود گوسفندی رو زیر پای من و نجوا ذبح کرد!

چشامو بستم تا نبینم اون موجود بیچاره جون میده!

نجوا رو عین یک شی با ارزش بغل داشتم، رها و آستانه دم در به استقبال اومدن!

نجوا رو ازم گرفتن، نگاهم به آستانه رفت که خیلی خوشحال بود تو نگاهش شادی موج میزد ولی

نگاهم به سمت رها کشیده شد که تو نگاهش حسرت، ناراحتی، غم، درد داشت و محض اینکه

غمشو لاپوشونی کنه در مقابل قربون صدقه های آستانه لبخند میزد!

امیر که حال رها رو دید به طرفش رفت و دستشو دور شونش حلقه کرد و چیزی در گوشش گفت.

به طرفشون رفتم و گفتم:

من که تا نه ماه دیگه باید سرکار برم، مگه نجوا از الان باید به رها عادت کنه!

امیر به محض شوخی گفت:

مگه زن من بیکاره دختر زشتتو تحمل کنه هان؟

رها به کل کل منو امیر توجه نکرد و به طرف نجوا رفت و تو آغوشش گرفت!

به خاست امیر به حمایت از من کسی رو دعوت نکرده بودیم! دعوت کردن مهمون به معنی لو رفتن

اینکه احسان تهران در صورتی که خونواده من فکر میکردن که احسان ایران نیست!

حتی وقتی بابا عصبی شد که چرا سری از زن و بچش نزده فقط تونستم بحثو عوض کنم!

مامانم با ناراحتی گفت کاری کن که برگرده اگه شمارو ول کنه چی؟ مگه کم ترگل ورگل اونجا

هستن؟

فقط تونستم با اطمینان قانعشون کنم که همه چی درسته!

آریا گفت بیا خوشگل دایی بغلم، بیا!

ثنای خوشگلم لباسو جمع کرد و بغض کرد

یعنی منو دوس ندارین؟

باهاتون قهرم!

تو هوا گرفتمش و بوسش کردم! و شروع به قلقلکش دادم.

افشین و هستی ام اومدن!

افشین یکم معذب بود تا اینکه بابا اومد و انگار یخش باز شد!

هستی کنارم نشست و گفت:

وای چه ناز و خوشمزست!

با حالت گریه گفت:

یکی از این خوشمزها میخام!

به لحنش خندم گرفت، همیشه به بچه های خوشگل، خوشمزها میگفت!

هروقت به نجوا شیر میدادم متوجه دوچال رو گونش میشدم!

خیلی واضح بود، مثل احسان بود.

بی هوا دوتا چالشو بوس کردم!

اومدن پدرجون تو اتاق منو از قعر اون دوتا چال بیرون کشید!

_ پرنسس خوشگلمون، بابا جان نداشتین وگرنه یک جشنی میگرفتم که همه انگشت به دهن
بمونن!

*نه پدر جون خوبه! بعدشم نجوا ضعیف شلوغی و جمعیت زیاد خوب نیست! ممکن مریض بشه.

_ خدا نکنه دختر قشنگ منم چیزیش بشه!

باش بابا جون هر جور راحتی، الانم اومدم صدات بزنم بیای غذا بخوری.

*چشم میایم الان.

هنو از اتاق بیرون نرفته بودم که امیر اومد، یک شناسنامه دستم داد، بازش کردم

نجوا رادمنش

نام پدر: احسان

نام مادر: آنسه

چشمم به تاریخ تولدش افتاد، یک فروردین!

چطور تاریخش

زودتر از من جواب داد:

_ خب نجوا سی اسفند به دنیا اومد نزدیک ساعت دوازده شب من از شون خاستم که تاریخشو

بزنن یک فروردین

با لبخند ادامه داد بزا تو سال جدید باشه!

به فکر قشنگش لبخندی زدم، سوالی که تو ذهنم بالا پایین میپرید رو به زبون آوردم

شناسنامه پدر و مادر برای صدور لازمه! شناسنامه احسان مگه دست خودش نیست؟

_ چرا همون سری قبلی که اومد شناسنامه رو به مامان میده!

اونم حواسش بوده که تو ماهای آخری منتها به ذهنش نرسیده که تو زایمان کردی!

به خیال اون الانم تو حامله ای!

دیگه اجازه هیچ سوالی رو به من نداد

_الانم بریم که همه منتظرن

ای شراب تلخ من

ترک تو تسکینم نداد

مامان و باباچند روزی پیشم بودن ولی بااصرار من برگشتن طفلی ها چند روزی بود به خاطر من از کار و زندگی افتاده بودن!!

چند روزم برای اینکه حال من و نجوا جا بیاد به خونه پدر جون رفتیم، حتی یک لحظه ام تنهامون نمیزاشتن!

به پیشنهاد رها بیرون رفتیم الان دیگه به خونه خودم برگشته بودم،

کالسکه نجوا رو نگه داشتیم و رو صندلی نشستیم!

ظهر بود و بچه ها از مدرسه تعطیل شده بودن، پسر بچه هایی که بهشون میخورد کلاس سوم چهارم دبستان باشن داشتن حرف از بازی جدید کامپیوتری حرف میزدن.

_الان اگه دانیال میبود همسن و سال اینا بود!

*غصه نخور قسمت نبوده.

_ قسمت بود من کوتاهی کردم.

نگاهم رفت پی اشکای رها که تند تند از صورتش سر میخورد

*رها??

_ من حامله شدم

فک کردم باز زده به سرش، چون امیر بهم گفته بود که رها باز زده به سرش به همین خاطر بهش

پیشنهاد دادم باهم بیرون بریم

*رها?

_ چیه فکر کردی زده به سرم?

نگاه از مستقیم گرفت و به من زل زد

_ تازه که ازدواج کرده بودم، حامله شدم

بچه بودم خیلی میترسیدم، حالم خوب نبود! یعنی خیلی خیلی حالم بد بود

از تعجب فکم داشت با آسفالت یکی میشد!

_ به پیشنهاد دختر خالم رفتیم سقطش کردم

گریش شدت گرفت و به هق هق افتاد، تو بغلم گرفتمش تا خالی بشه

تا حداقل منم از شنیدن این خبر یکم از سردرگمی دربیام!

حالش که جا اومد از بغلم بیرون اومد به تاب و سرسره ها زل زد و ادامه داد:

_ امیر ماموریت رفته بود، اصلاً بهش نگفتم با این حرف که هنوز جونیم خودمو قانع کردم.

تا دو سه سالی گذشت که ما مسافرت رفتیم و تصادف کردیم!

بعد اون دیگه من باردار نشدم، امیر تو تصادف احتمالا ضربه دیده!

تا چند وقت متوجه شدم که اصلا باردار نمیشم! پیش دکتر که رفتیم گفت مشکل از امیر

اینکه حالم بده فقط به خاطر اینه که خودم بچمو از دست دادم، خداهم مجازاتم کرد!

رها باز گریش شدت گرفت، این دفعه به من نگاه کرد

_ ما قبلا بچه دار شدیم پس الانم فکر نکنم زیاد مانعی باشه!

امیر فقط یک دکتر رفت و دیگه نرفت، گفت به مردونگیم ایراد وارد میشه!

قهر کردم دعواکردم ولی فایده ای نداشت، آنسه امیر برات احترام قائله مطمئنم به حرف گوش

میده

بهش بگو که بریم دکتر، بریم یزد من مطمئنم راهی هست!

ذهنم داشت از این اعتراف هنگ میکرد!

*باشه رها جان حتما

_ حواست باشه کسی نمیدونه

*باشه متوجهم.

ظرف شیرینی رو به سمت فهیمه و رضوانه و رخسانه بردم!

*ای بابا بچمو آبلیمو کردین ها!!

رضوانه گفت وای چقد دوست داشتتیه!

*خب بساز یکی برا خودت

_ از باد هوا؟

*بکرزایی چیزی

_ نه همین خوبه!

ایندفعه رخسانه نجوامو برداشت و باهاش سلفی میگرفت!

ماهه سرمون تو ژورنال بود تا برای فهیمه لباس سفارش بدیم!

بلاخره طلسم شکست و بابای فهیمه رضایت به ازدواج داد!

مام خوشحال از یک عروسی دیگه!

_ آنسه خوبی عزیزم؟

درد که نداری؟

*خوبم

باورم نمیشه رو به رومی!

خدا نجات داد!

*آره کار خدا بود!

یکم دیگه با بچه ها حرف زدیم تا قصد رفتن کردن!

فقط فهیمه موند پیشم

دم در بدرقشون کردم که دیدم افشین بی قرار

*افشین چی شده؟

_ هستی مریضه چند روزه

حتی سرکارم نرفته

وا چرا اینجوری؟

نجوارو بغل گرفتم و داخل رفتیم!

داخل اتاق خاب که شدم متوجه شدم هستی رو تخت افتاده بود!

قیافش زرد و زار بود!

هستی عزیزم خوبی؟

بد نیستم!

افشین نجوارو بغل گرفت و به طرفش هستی تخت رو دور زد

__پاشو ببین نجوا اومده دیدنت

آره خاله بچم تازه اومدا

هستی با لبخند بلند شد و نجوارو بغل گرفت!

ظرف سوپی رو که افشین گرفته بود به طرفش گرفتم، یک ذره که خورد به طرف سرویسا رفت

وقتی اومد حالش خوب نبود!

پاشو بریم دکتر

چشمم به افشین افتاد که تند تند نجوارو تکون میداد! چشای بچم داشت وایمیستاد.

*افشین بچم سروته شد!

__آهان ببخشید

به همراه افشین و فهیمه هستی رو بیمارستان بردیم!

دکتر آرمایش نوشت اونم بتا!!

وقتی جواب حاضر شد بله مثبت بود!

افشین از خوشحالی بچمو چلونده بود، منو فهیمه هستی رو بغل گرفتیم

خیلی بابت هستی و افشین خوشحال بودم! ولی ترسم از این بود که رها بفهمه، باید هرچی زودتر با امیر حرف میزدم!

*خب ببینم هستی خانم، مامان شدی

فهیمه گفت:

_زود نبود؟

بابا یکم عشق و حال میگردین!

هستی لبخندی به صورتمون پاشید!

_من تک فرزندم! خاهرو برادری نداشتم!

خودم دلم میخواست باردار بشم، مخصوصا از وقتی همسایه آنسه شدم و خصوصا بعد به دنیا اومدن نجوا!!

مادرم بعد من باردار نمیشد یا اگه هم میشد بچش سقط میشد! این مشکلو مادر بزرگم داشته، نمیدونم دلیل مشکل نازایی ثانویه شون چی بوده؟ ولی نمیخاستم از الان دامن منو هم بگیره!

نگاهشو به زمین دوخت و ملحفه تختو چنگ گرفت

نمیخاستم مثل رها بشم!

*ان شالله که قدمش خیر باشه براتون!

_ان شالله زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه!

-ممنون بچه ها، افشینم کو؟

_رفت صندوق

-آهان، زود بریم که دارم بالا میارم!

نجوای خوشملمو دست فهیم دادم و هستی رو بلند کردم تا بره دست و صورتشو بشوره!

بعد اینکه افشین مارو رسوند آرش دنبال فهیمه اومد!

اصلا وقت نشد پیرسم چجوری باباش راضی شده!!

ولی تا حدودی گفت قرار مشهد زندگی کنن، حتما باید پیرسم.

گل سر کشی که قرمز رنگ بود به همراه یک سارافون قرمز با جوارب شلواری سفید تن عروسک

مامان کردم و براش بوس فرستادم!

شالمو مرتب کردم که دیدم آیفون به صدا در اومد!

امیر بود، ازش خاسته بودم که بیاد! میخاستم باهاش حرف بزنم!

در ورودی رو باز کردم، نجوا رو به پشت گرفتم! دستمو از زیر شکمش رد کردم و دم در منتظر

موندیم تا امیر بالا بیاد!

*سلام عمو خوبی؟

_به به عسل خودم، قربونت برم بیا بغلم! چطوری آنا؟

*خوبم مرسی که اومدی!

نجوا رو دستش دادم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی در عین حال با امیر حرف میزدم!

_خودم میخاستم پیام ولی سرم شلوغ بود، معذرت!

*ای بابا این چه حرفیه! بیشتر از این به گردنم حق داری! جای برادر بزرگترم!

وظیفست، مثل خواهر نداشتمی

سینی شربت و کیک رو به پذیرایی بردم، تعارف کردم که برداشت!

مرسی، وای نگاه چه مظلومانه نگاه میکنه!

به نجوای خوشگلم نگاه کردم که با لپای آویزونش به عموش زل زده بود!

کاش بچه من میبود، دنیا رو به پاش میریختم!

دلَم سوخت، به نجوا همچنان زل زده بود!

خودش بحثو شروع کرد من باید پی رشته کلامشو محکم میگرفتم!

*داداش امیر؟

نگاه از نجوا گرفت و درحالی که لبخند از نگاه نجوا داشت بهم زل زد!

*خب چرا دکتر نمیرید؟

آنسه من شبا گوشم از این حرفا از دست رها پر هست! خواهش میکنم اینجا دیگه نه!

*خب اگه بخای بشینی و منتظر معجزه باشی که سنگ رو سنگ بند نمیشه!

نجوا رو تو دستش جا به جا کرد و همچنان بهم زل زده بود!

*ببین اگه ما کار نکنیم روزیمون از کجا میخاد بیاد؟

یعنی باید مستقیم رو به قبله بشینیم که خدا روزی رسونه؟

نه خدا گفته از تو حرکت از من برکت!

صدامو آهسته کردم و گفتم:

به خدا توکل کن! خدا گفته یک قدم به سمتم بیا من چند قدم به سمتت میام!

مادامی که پارو زنی

قایق زندگی تو

یا سر جایش می ماند

یا با هر بادی

به بیراهه خواهد رفت ... !

_آنسه کسی منو درک نمیکنه، من مردم! غرور دارم.

فک نمیکنی دکتر مستقیم تو چشمت زل میزنه و میگه عیب از تو هست!

جلو رها شکستم، میفهمی شکستم!

تا چند وقت طول کشید به خودم پیام و فکر نکنم که من ناقصم!

اونم پیش رها!

خاتونی که از بچگی دل منو برده بود، حواسم بهش بود که مبادا کسی بهش نزدیک بشه!

وقتی به سنی رسید سریع خونوادمو برای خاستگاریش فرستادم!

دستم رو صورتتم کشیدم! متقاعد کردنش خیلی سخته.

*اینجوری که فکر میکنی نیست آخه!

زندگی مشترک یعنی همین! همه چی مشترک غم و غصه!

بخدا که اینجوری رها بیشتر میشکنه!

_آنسه نمیشه که اگه میشد دوازده ساله که ازدواج کردیم!

*خب شما پیش یک دکتر بیشتر که نرفتین!

پیش همون که رفتم خوب منو شکوند!

با پشت دستم گردنمو ماساژ دادم، چه موجود سرسختی بود!

*شربتت گرم شد!

شربتشی رو از عصبانیت لاجرعه سرکشید!

*امیر مگه نگفتی من آبجی کوچیکتم؟

به خاطر من فقط یک بار!

اصلا از کجا به سواد اون دکتر مطمئنی؟

بعدشم نگفته که هیچ وقت بچه دار نمیشی! باید یک راهی باشه آخه!

چشاشو ریز کرد و نگام کرد

رها واسطه کرده؟

با لکنت و تته پته جواب دادم:

*نه بابامن خودم به فکرم رسید! نمیبینیش که با چه دردی به نجوا نگاه میکنه!

نه نجوا به همه بچه ها!

بخدا که دلم خون میشه!

هنو داشت نگاهم میکرد! مثل کسی که به طرف مقابلش و حرفش اعتماد نداره!

*خیلی خب باشه! رها قول داده اگه این دفعه درمان فایده ای نداشت دیگه اذیتت نکنه!

آره خودم با رها حرف زدم، اون طفلی که چیزی نگفت! اگه درمان فایده نداشت تصمیم دیگه

باتوعه!

خواهش میکنم! یکم فکر کن.

موضع و نگاهشو زود تغییر داد!

*ای بابا امیر چه لجبازی ها!!! ایش و قیچی دست خودته.

افشین پسر عمم رو که دیدی؟ خانمش باردار شده!

تازه رها با هستی دوستم هست! اگه باز بفهمه که هیچی.

حداقل اینجوری میتونی قانعش کنی که ما تلاشمون رو کردیم، قسمت نبود!

_نمیدونم بخدا من اینقدر این روزا مشکل دارم، تو اداره دست گذاشتن رومن و میخان منو منتقل

کن!

*وای چه بد قبول نکنی!

_آره خودم تو فکرشم!

*امیر؟ قبوله؟

_فک میکنم بهش! قول نمیدم.

*مرسی

_نجوا خانم خاییده، بیا که عروسک خانم اذیت میشه! منم برم که کار دارم!

*مرسی اومدی!

نجوا رو بغل گرفتم و رو تخت گذاشتم!

امیر رو تا دم در بدرقه کردم.

به اتاقم برگشتم و کنار نجوا دراز کشیدم! بغلش کردم تا آرام بشم!

سرم به شدت درد میکرد.

دنیا هم آگه منو ول کنه، این سردرد لعنتی منوول نمیکنه.

ذهنم خالیه.... یا شاید پر از کثافت....

نمیدونم هرچی هست خیلی درد داره....

کتابای ویلیامز و نواک رو جمع کردم، قبل از زایمانم خیلی برای ارشد خونده بودم نمیخاستم الان زحمتامو ببهوده تلف کنم!

گردنم به شدت درد میکرد، ماساژش دادم!

خستگی از ذهن و جسمم میبارید!

کوه نکنده بودم، فقط یکم درس خونده بودم!

باید میفهمیدم کجای درس و کتاب قرص خواب آور جایگزین شده؟

صفحه اول به دوم نمیرسید که خمیازه کشیدنم شروع میشد!

بعدم کم کم زاویه رو تغییر میدادم و چرت میزدم ولی امروز خوب پیش رفته بودم!

نجوای مامان دخیل خوبی شده بود! گذاشته بود مامان درس بخونه.

اصلا مهربون بودن تو خون رادمنش ها بود و نجوای عزیزمم این ژنو از خانواده پدریش برده بود و

منو اذیت نمیکرد و گرنه در خانواده من که آریا لچ باز تر از من و منم لچ باز تر از آستانه بودم!

چای ساز رو به برق زدم تا یک چایی بخورم تا حداقل کافئینش بتونه خستگیمو کمتر کنه!

لیوان چایی ام رو دستم گرفتم و به اولین مبلی که رسیدم خودمو پرت کردم!

پاهامو رو میز گذاشتم، گردنم دوباره درد میکرد و این یک رهاوردی از تصادفم بود!

از امیر درباره راننده پرسیدم، اون موقع گفت که تو کماست!

الانو نمیدونم، خدا کنه بهوش اومده باشه!!!

گوشییم زنگ خورد، سرجام نشستم تا جواب بدم!

لیوانو که به نصفه رسیده بود رو میز گذاشتم!

*به به سلام امیر خان، خوبین؟

*ممنون خوبیم، آره خوابه الان!رها چگونه؟کارا خوب پیش میره؟

*خداروشکر، ان شالله که زودتر سروسامون بگیرین!

*جانم بیکار بودم داشتم برا ارشدم میخوندم، نه دیروز رفته بودم!چطور؟

*ای وای من، دیروز که خوب بود!کی اینطور شده؟ان بهتره؟

*چطوری آروم باشم،مادرجون به من چیزی نگفت!

*باشه آدرسو بفرست من حتما برای چکاپ میبرمش

آهان باشه، به رها سلام برسون! نگران نباشین

*چشم مواظبیم، شمام مواظب باشین

*خدا حافظ

دهانم وامونده بود! پدرجون قلب درد داشته، احتمال حمله قلبی هست.

امیر طفلی از اون سر کشور دل تو دلش نبود!

امیر و رها به خاطر انتقالی امیر به یزد رفتن! البته امیر به خاطر حرفایی که زده بودم یکم رام شده بود.

تا حداقل اگه باز درمان پاسخ نده بتونه رها رو متقاعد کنه!

رها هم از خدا خواسته به یزد رفت تا بتونه این مشکلو حل کنه،

خودشونم خاستن دور باشن خصوصا امیر! مثلا نمیخاست که دوباره مردونگیش زیرذره بین بره!

دوهفته ای میشد که رفته بودن و امروزم به من زنگ زد و این خبرو داد!

کاش مادرجون به من میگفت!

گوشی رو برداشتم و به مادرجون زنگ بزنم

*الو سلام مادر جون، خوبی؟ پدرجون خوبه؟

*چه خوبی؟ نصفه عمر شدم! کاش به من میگفتی!

*چرا تنهایی اورژانس رفتین؟ ای وای مگه من نبودم؟

باشه، من فردا میام پدرجونو خودم پیش پزشکش میبرم!

چشم، چشم حواسم هست! فعلا خدا حافظ

چشمم به لیوان چایی افتاد که هاله ای تیره روش سایه انداخته بود!

لیوان رو تو سینک ریختم، قید چایی خوردن رو زدم.

با صدای بازی کردن نجوا به طرفش رفتم!

*ساعت خواب؟

با لپای صورتی و آویزونش بهم خندید که دوتا چال گونش رو به رخم کشید!

به رخم کشید که این دوتا چال رو ازکی به ارث برده!

که بفهمم که با وجود نجوام بهش گره خوردم، گره کورا!

با چنگ و دندونم جدا نمیشه!

دوتا دستشو مشت کرد و به دهنش برده و باهاشون بازی میکرد!

دستاشو پایین آوردم، بازم تلاش میکرد بالا ببره!

دخترک سخت کوش و لجباز من!

ظرف سوپی رو که درست کردم همراه با غذا به طرف خونۀ افشین وهستی بردم!

_سلام وای ببخشید راضی به زحمت نبودیم! بده من نجوا رو!

*سلام چه زحمتی، وظیفست!

افشین که میخواست نجوا رو بگیره، نجوا محکم شالمو داشت و بغل افشین نرفت!

_چرا بغلم نمیاد؟ ببا خوشگل عمو

*از بس تکونش دادی نگاه بچه سه ماهه میترسه بغلت بیادا!

افشین تو یک حرکت نجوا رو ازم گرفت!

تو آشپزخونه سوپ رو داخل ظرف ریختم و یکم از استانبولی رو هم داخل بشقاب ریختم و به

همراه لیوان دوغ و سالاد به طرف اتاق خوابشون رفتم!

درکه زدم!

_افشین میگم اینقد نیا ور دل من، میگم به اون ادکلن مسخرت حساسم! حالت تهوع میگیرم!

*منم نیام؟

_عه بیا داخل

داخل اتاق شدم،

_سلام، فکر کردم افشین

*سلام بیچاره پسر عمم!

هستی رو تخت چهارزانو نشست و چشمکی نثارم کرد

_آقا به غذاهات عادت کردم، غذاهای تورو که میخورم خوبم ولی به بیرون واکنش نشون میدم!

*نوش جونت! حالا تا من هستم که حواسم بهت هست

هستی قاشقشو تو ظرف گذاشت و گفت:

الهی تب کنم پرستارم تو باشی

*نه تب نکن الان که حامله ای بزا مامات من باشم!

هستی آهی از ناراحتی کشید

_میتروسم از زایمان، خدای من چی بشه!

*نترس حالا اولو پشت سر بزار

_افشین کو غذاهم نخورده طفلی!

*بیرون با نجوا بازی میکنه!

_لابد باز داره بچه ساکتو تگون میده!

خندم گرفت، هستی ام خندید.

یادواکنش نجوا افتادم که از ترس بغل افشین نمیرفت.

*اگه بچم لوچ بشه تقصیر افشین

هستی دوباره خندید!

_رنگ موهات خوشگله بهت میاد

*مرسی هستی جون، به خاطر عروسی فهیمه رنگ زدم!

_خوشگله تا حالا موهاتو رنگ نکرده بودی! واقعا تغییر کردی.

ابروهاتم قشنگ برداشتن.

*میای فرداشب واس عروسی؟

_اگه حالم خوب باشه میام

*باشه بهم خبر بدی!

یکم دیگه پیش افشین و هستی موندم و قصد عزیمت به خونمو کردم!

دم در داشتم با کلید درو باز می کردم سایه ای پشت سرم بود!

_سلام

*سلام، رضوانه چیشده عزیزم؟! این چه قیافیه؟ بیا داخل

رضوانه کاملا مشکی پوشیده بود! از چشای درشتش غم میبارید.

چشاش از زور گریه باز نمیشد!

به زور دستشو گرفتم و داخل بردم!

به زور دستشو گرفتم و داخل بردم!

*بگو ببینم نصفه جون شدم

_دایی ام فوت شده

*عزیزم تسلیت میگم! خدا صبرتون بده

_من زیاد ازش خاطره ندارم ولی میدونم از بین دایی هام بهترین بوده

گریش شدت گرفت.

_برای مردن خیلی زود بود!

*ان شالله خدا بهتون صبر بده، قسمتش تا اینجا بوده لابد!

با دستام پشتشو ماساژ دادم!

بلند شد.

*کجا؟

_من وقت ندارم، ما امشب شهرستان میریم

*عزیزم متاسف شدم!

_اومدم این کادو رو از طرف من به فهیمه بدی!

*باشه حتما

به طرف در رفت ولی برگشت و نجوا رو بوسید!

*تسلیت میگم دوباره، مواظب خودت باشی!

_ممنون، زنده باشی!

دلَم سوخت، چه اتفاق تلخی!

هزاران صدای پنهان

در مغزم دیوار استخوانی را می کوبند

نجوا و ساک لباساشو دست مادر جون دادم! شیشه شیرشم گذاشتم.

*بخشید مادر جون هستی مریض بود و گرنه نجوا رو میزاشتم پیشش!

_ای بابا مگه من نمیتونم نوه ام رو نگه دارم، تو برو خیالت راحت!

ممنون دخترم تو زحمتم افتادی!

نجوا رو بغلش دادم و لباساشو مرتب کردم

*این چه حرفیه، چه زحمتی؟

به همراه پدرجون به بیمارستان رفتم!

خسته شده بودم همش این پا اون پا میکردم، نمیدونم چرا دلم شور میزد!

گاهی تو راهرو راه میرفتم و گاهی ام چشم دوخته بودم به مردم!

پدرجون متوجه بی قراریم شد!

_ببخشید دخترم از صبحه به خاطر من الافی

*نه بابا این چه حرفیه آخه؟

منشی در همون کسری از ثانیه صدامون زد.

_رادمنش

*بله؟ اومدیم!

دکتر اکوکار دیوگرافی گرفت!

*خانم دکتر دیروز برادر شوهرم باهاتون تماس گرفتن!

گفتین فعلا مطب نرییم!

_آهان بله یادم افتاد.

دست از کار کشید و مخصوص یادداشت شد.

پدرتون یکی از رگ های قلبشون بستست!

حالا فعلا با رژیم رعایت کنن،اگه وضعیت بدتر شد آنژیوگرافی میشن!

فعلا استراحت کنن!

واقعا ناراحت شدم ،دلم نمیخاست پدرجون درد بکشه!

از بیمارستان بیرون اومدیم،با تاکسی به خونه برگشتیم.

نصفه راه پدرجون یکی از دوستای قدیمیشو دید و پیاده شد!

زنگ درو زدم و خونه رفتم!

*سلام

_سلام،چیشده؟

*هیچی یکی از رگا بستس،احتمالا آنژیوگرافی بشه!

از ظرف شله زرد یک قاشق خوردم.

لیوان آبی ریختم و لاجرعه سر کشیدم تا شیرینی شله ای که خورده بودم رو از بین ببرم!

چشمم به چمدون مشکی افتاد که گوشه دیوار بود.

لیوان رو رو این گذاشتم.

داشتم کم کم حدس میزدم،شاخکام به هشدار افتاد

*مادرجون نجوا کو؟

_به در اتاق اشاره کرد،خوابه.

با پاهای لرزون به طرف اتاق قبلی احسان رفتم،درو آهسته باز کردم!

در کنار جسم نحیف و کوچولوی نجوا، جسم تنومند احسان سایه انداخته بود!

احسان کنار نجوا خواب بود، نجوا هم بهش نزدیک شده بود!

در یک کلام نجوا تو آغوش پدرش بود.

عقب گرد کردم و روی مبل نشستم و دستمو به سرم گرفتم!

مادر جون در حالی که ملاقه دستش بود اومد کنارم نشست، چهرش خیلی بشاش و شاد بود.

_مادر صبح که شما رفتین یک ساعت بعد احسان سرزده یهو خونه اومد، متوجه نجوا نبود.

نجوا خواب بود، منم که محو اومدن بچم شدم اصلا یادم رفت.

یکم که حرف زدیم بهش گفتم شما بیمارستان رفتین! خواست بیاد که من نذاشتم.

زن مصطفی آیفونو یک سره کرده بود که من رفتم، انگو که بعد رفتن من نجوا از خواب بیدار میشه و گریه میکنه.

با صدای گریه نجوا به داخل خونه برگشتم که دیدم احسان بغلش گرفته و داره تکونش میده!

منم گفتم بزا پدرو دختر تنها باشن با زن مصطفی رفتم که به شله اش سر بزنم!

یک چهل دقیقه ای موندم وقتی برگشتم دیدن نیستن، به اتاق سر زدم پدر و دختر تو آغوش هم خواب بودن!

با شگفتی و دهن باز به مادر جون خیره شدم، اصلا حال منو درک نمیکرد.

_مادر دیدی چه قشنگ خابیدن؟ حالا احسان یک اشتباهی کرده مگه کدوم پدر که دخترشو نخاد؟

وای برنجم شفته شد!

مادر جون به طرف آشپزخونه رفت.

این با عزمی استوار به آژانس زنگ زدم! یکم به خودم که مسلط شدم با پاهایی که دیگه نمی‌لرزید
به طرف در اتاق رفتم!

به تخت نزدیک شدم، نجوا کاملاً تو آغوش احسان حل شده بود.

احسانم دستاشو دورش حصار کرده بود!

با کمترین سروصدا نجوا رو برداشتم که دیدم چشاشو باز کرد تا خواست به موقعیتش دست رسی
پیدا کنه سریع از اتاق و خونه بیرون زدم.

سوار پراید مشکی شدم و نجوا رو تو آغوش کشیدم!

تا رسیدن به خونه مردم و زنده شدم.

به محض رسیدن به خونه پله ها رو دو تا یکی کردم و به خونه وارد شدم.

در خونه رو قفل کردم، پرده هارو کشیدم!

نجوارو تو بغلم گرفتم، حالت هیستریک داشتم!

*تو مال منی نمیزارم کسی ازم جدات کنه!

نجوا به گریه شد.

*هیس مامان پیشته.

گوشی رو خاموش کردم و کنار نجوا خوابم برد!

ای کاش کوه به کوه می رسید

ولیی آدم بیـــه آدم نـــه

دیدن بعضی از آدمها داغ

دلــتــو تــا زه میــکنــه

با حس دستای کوچولویی که به صورتتم میخورد بیدار شدم!

_نجوا بخواب مامان جان

صدای گریه اش بیشتر هوشیارم کرد، درحالی که بهش شیر میدادم دستمم به سمت گوشیم رفت

دو پیام از طرف فهیمه جون:

اولیش: آرایشتمو همونجوری که گفتم انجام میدی.

دومیش: کجایی؟ چرا جواب ندادی؟ فکر کردم که اومدی.

عصر بود و من هنوز کاری نکرده بودم، عروسی فهیمه بود و من چقدر ذوق داشتم.

اگر نمیرفتم که جونم به گردن خودم بود، با اکراه بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم گرسنه ام

بود و چون به نجوا هم شیر میدادم باید خودمم چیزی بخورم .

به زور یک تیکه از کیک و شیر کاکائو رو خوردم تا حداقل از ضعف بدنی ام جلوگیری کنه چون

انگار بدنم رو ویبره رفته بود.

به خودم نگاه کردم که هنوز همون شلوار جین صبح رو به پا داشتم، باید عروسی برم .

سریع یک حوله برای خودم و نجوا برداشتم.

اول نجوا رو سریع شستم چون گریه میکرد، وقتی آروم شد تو اتاق خواب گذاشتمش و سریعا خودم به حمام رفتم، حمام که نه البته خودمو گربه شور کردم و بیرون اومدم.

با کلاه حوله ام موهامو یکم خشک کردم، ولی با موهای نمناک نشستم روی مبل، سرمو به پشتی مبل تکیه دادم تا افکار آشفته ایت چند وقتم رو سروسامون بدم که با زنگ پیام گوشیم به خودم اومدم یک پی ام از طرف دوست و یار قدیمیم نسیم بود، یک عکس از من از ترم اول دانشگاه بود.

سریع یک لبخندی پهنای صورتمو گرفت و براش تایپ کردم ناقلا این عکسو از کجا آوردی؟

گوشی رو روی میز گذاشتم و نگاهم رفت به سمت آینه رو به رو، چقدر تغییر کردم!!!

تموم اتفاقات زندگیمو در کسری از ثانیه مرور کردم، همشون عین یک فیلم در مقابل چشمم گذشت.

به صورتم نگاه کردم به چشمایی که قهوه ای روشن بود روشن روشن که حتی بارها شده که دوستام فکر میکردن تو آفتاب عسلی میشه.

به ابروهایی که خدایی خودشون شیطونکی بود به بینیم که به اجزای صورتم میاد، به لب هایی که یکم برجستست

به رنگ پوست روشنم، همه اجزای صورتمو نگاه کردم انگار برای اولین باره که خودمو میبینم.

من تغییر کردم و مهم ترین تغییر زندگیم مادر شدنم هست.

با صدای گریه نجوا به خودم اومدم .

_جانم مامان، جانم دخترم .

نجوا رو تو آغوشم کشیدم، باید تصمیم بگیرم اینجوری که همیشه ادامه داد.

با دیدن خودم تو آینه تازه فهمیدم چه موجود ضعیفی هستم!

من دیر یا زود با احسان رو به رو میشدم، حالا زمان یا مکانش فرق میکرد.

باید همه ی اتفاقات گذشته رو بچچه پیچ میکردم و به همون گذشته پرتشون کنم.

انگار باید به آینه نگاه میکردم تا بفهمم باید چه تصمیمی برای آیندم بگیرم، این قصه باید یک پایان داشته باشه شاهنامه که شاهنامه بود آخرش پایان داشت دیگه قصه ی غصه های زندگی من که جای خودشو داره.

باید به دار بکشم همه خاطرات گذشته رو، گذشته ام درد میگیره ولی حداقل حالم که بهتر میشه!

ساعت داشت تندتند سپری میشد و من وقتی نداشتم، به پیشنهاد فهیمه لباس و نوع آرایش انتخاب شده بود.

نجوا رو کنار خودم دراز کشوندم و مشغول آرایش شدم.

کرم پودر رو برداشتم و بعدش با پنکک به جون صورتم افتادم،

چشامو از داخل با خط چشمی سفید کشیدم که درشتتر معلوم بشه.

از بالا با خط چشمی درشت کشیدم پشت پلکو سایه ای با رنگ مابین نقره ای و سفید کشیدم و پایین چشمم و حاشیه کنارشو دودی کردم!

ابروهامو مداد قهوه ای کشیدم تا کشیده تر معلوم بشه، رژ گونه ای که بین مسی رنگ بود گونه هامو حجیم تر نشون میداد، به گونه ام زدم.

اول به مداد خط لبی کشیدم و بعد از رژ قرمز رنگ و جیغم به لبام کشیدم تا لبامو حجیم تر نشون بده.

موهامو که از شونه هام به پایین تر رسیده بود رو فر درشت کردم بالای موهام رو کج به طرف پیشونیم ریختم و چون تازه موهامو رنگ کرده بودم لای موهامو چنتایی مش استخونی کرده بودم.

از جلو موهامو یک قسمت سفت جمع کردم و با گل سر سفید رنگی محکم بستم.

موهای فرشته رو از پشت به یک طرف جمع کردم و با گلی که نقره‌های رنگ بود از روی شونم به طرف چپ ریختم .

لباسی که بی شباهت به لباس فهیمه نبود رو از کاور برداشتم، لباس بلند بود از سرشونه ها برهنه بود ولی توری بود، لباس آستینای توری داشت ولی تا پایین حالت پلیسه ای بود و جنس و طرح قشنگی داشت.

ناخن های کشیدمو لاک سرمه ای که به رنگ لباس بود رو زدم و روش به طرح خودم گل هایی با لاک سفید کشیدم.

نجوای مامان در حال بازی کردن با خودش بود لباسی که سرمه ای رنگ و کوتاه بود رو تنش کردم لباس نجوا هم از بالا توری بود و یک جورایی با لباس من ست بود، لباس نجوا رو خیاطی براش دوخته بود و چقدر به عروسک مامان میاد.

ناخن هاشو لاک سرمه ای و روش رو با لاک سفید گل سفید کشیدم ،البته لاک زدن رو وقتی انجام دادم که نجوا خواب بود و گرنه مگه وروجک آروم میموند.

موهای بور نجوا رو با گل سرهای سفید رنگ تیکه تیکه جمع کردم

کفشای پاشنه ده سانتی سرمه ای رنگم رو که پاشنه اش سفید و حاشیه اش هم سفید بود رو پوشیدم .

شال سرمه ای با حاشیه سفید رو هم رو سرم انداختم و مانتو سفید جلو بازم رو پوشیدم و کیف سرمه ای رنگم رو هم برداشتم.

در آخر با ادکلنم دوش گرفتم و دل از همه چی کندم و با فراغ خاطر به سمت عروسی رفتم.

عروسی تو یک باغ بود تموم کناره ها با میز هایی شیک قرمز رنگی چیده شده بود، صندلی های قرمز رنگی که پشتش تور سفید رنگ نصب شده بود.

وقتی از در باغ وارد میشدی تا آخر جایگاه هایی بین راه گذاشته بودن که حالت مشعل داشت و داخلشون آتیش روشن بود و هراز گاهی مثل ترقه میترکید.

راه رفتن با کفشای پاشنه بلند با وجود نجوا واسم سخت شده بود، اول باغ شنی بود و راه رفتن واسم مصیبت بود.

به سمت اتاقی که مخصوصا تعویض لباس بود رفتم و لباسمو عوض کردم، تو راه سهیلا خواهر بزرگتر فهیمه رو دیدم که بی شباهت به فهیمه نبود و چقدر خوشگل شده بود.

_سلام آنسه خوبی؟

_سلام سهیلا جون تبریک میگم بهتون

_قربونت عزیزم، چقدر تغییر کردی!

_عه جدی؟ چطور مثبت یا منفی؟

_نه عزیزن به طرف مثبت دیگه، چه دختر خوشگلی

_مرسی چشات قشنگ میبینه!

به لباسش نگاه کردم که عین لباس من بود، عزیز دلم فهیمه برای نزدیکاش یک مدل لباس سفارش داده بود.

به همراه سهیلا به سمت میزی که منو هدایت میکرد رفتم و نشستیم،

هر میز چهار صندلی داشت و من تنها نفری بودم که روی این صندلی نشسته بودم.

نجوا رو روی دستم جا به جا کردم و مشغول قربون صدقه اش شدم

کسی دیگه داخل جمع رو نمیشناختم، چون فهیمه داخل درمانگاه کار میکرد بیشتر همکاری خودش دعوت بودن که من نمیشناختم، از بچه های دانشگاهم فقط رضوانه دعوت بود که اونم دایی اش فوت شده بود نیومده بود، از بچه های دانشگاه کسی دیگه نبود البته بیشتر شهرستانی بودن و به شهرشون برگشته بودن و اونایی که بومی بودن فهیمه باهاشون رابطه نداشت، که البته خداروشکر کسی نبود که بعد من مجبور باشم درمورد نجوا و پدرش توضیح بدم.

صدایی آشنا نظرمو جلب کرد.

_ آنسه ... آنسه بخدا خودشه

با دیدن شیرین دستمو به لباسم بردم و چنگ زدم، شیرین اومده بود و درکنارش احسان با کت و شلوار مشکی و لباس سفید تنش بود.

هردوتاشون از دیدن من جا خوردن، منم جا خوردم.

به اجبار از صندلیم بلند شدم و بهش دست دادم. نجوا رو با دستام محکم گرفتمش!

_ سلام

_ سلام عزیزم، وای شک کردم که تویی

تو یک حرکت منو تو آغوش کشید که نزدیک بود بیفتم، انگار تازه چشمش به نجوا افتاد.

_ بچته؟

_ آره

_ عزیزم میبینم شبیهته!

با احسان فقط سرمو تکون دادم که اونم با نگاهش فقط سرشو تکون داد.

با صدای شیرین قفل نگاهمو از احسان گرفتم و به شیرین چشم دوختم!

_ میشه بغلش کنم؟

_آره این چه حرفیه؟

_اسمش چیه؟

_نجوا!

_عزیزم عین خودش خوشگل .

نجوا رو از بغلم گرفت . و من برخلاف خواسته و از روی خودخواهی دلم نمیخاست دستشون به

نجوای من بخوره!

_مام اینجا بشینیم؟

ایندفعه صدای اعتراض احسان قفل سکوتشو شکست.

_شیرین؟ چرا اذیت میکنی؟

و با پوزخندی که به من زد ادامه حرفشو داد:

_شاید دوست نداشته باشن اذیت بشن، اینجام مال کسی دیگه باشه.

شیرین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_برو بابا من نمیدونم چرا با آنسه عین قبل نیستی ولی میدونم آنسه با من اینجوری نیست! مگه

نه؟

با صدایی که سرشار از اوج نا رضایتی بود گفتم:

_نه بابا این چه حرفیه بشینید!

شیرین در کنار احسان جای گرفت و نجوارم بغل کرد.

منم با اوج بی پناهی روبه روشن نشستم.

ته تنهایی همینجاست که میگن، این همون آخر دنیاست که میگن.

_خب چه خبر آنسه جون تبریک میگم دیگه ازدواج و بچه داری!

_آره فکر کنم خیلی دیره

_ولی گفتم.

خندیدم و پوزخندی به احسان زدم که داشت بهم نگاه میکرد!

نگاهم پی شیرین رفت که کت و دامن خوش دوخت شیکی پوشیده بود، پاهای خوش تراششو روی هم انداخت و نجوا رو روی پاهش گذاشت.

چشمم به آرایشش بود، رژ صورتی زده بود و چشماشو خط چشم کشیده بود و داخل چشماشو مشکی کرده بود و پشت چشماشو سایه آبی رنگ کشیده بود.

موهایشو خرمایی رنگ کرده بود و ناخن هاشم لاک آبی زده بود.

با صدای شیرین چشم از برانداز و مقایسه کشیدم!

_میگم من که کسی منو دعوت نکرده، خودم پاشدم اومدم و غش غش خندیدم.

منم محض خالی نشدن عریضه خندیدم.

احسان قیافه متفکر و ناراحتی به خودش گرفته بود.

_وای آنسه چقدر خوشحال شدم که دیدمت، من باید میدیدمت.

راستی مامانت کو؟ من باید برم پیشش تا برام مانتو بدوزه!

_رفتن شهرستان

_عه چرا؟

_به خاطر بابابزرگم و مشکلات دیگه!

_وای چه بد!

__ بیست سوالی های شیرین تمومی نداشت.

__ تنها اومدی؟ شوهرت نیست؟

با این حرف نگاهم به سمت احسان کشیده شد، اونم به من نگاه میکرد، سریع به خودم اومدم.

اومدن عروس و داماد باعث شد سوال شیرین رو بی جواب بزارم.

عزیزم فهیمه چه خوشگل شده بود، سرهمه میزا میرفتن و به همه خوش آمد میگفتن

فهیمه با آرش دست تو دست بود، موهاشو کاملا بالاسرش جمع شده بود و یک تاج کوچیک عین ملکه ها رو سرش گذاشته بودن .

لباس عروسی آستین دار بود آستیناش توری بود بالای لباسش عین لباس منو سهیلا بود ولی از پایین کاملا کلوش بود و با دستش دسته گل قرمز کوچولویی داشت.

دوتا دختر کوچولو که دوقلو بودن و شبیه هم بودن تورشو تو دستاشون داشتن و پشت سرفهیمه راه میرفتن، چه ساقدوشای خوشگلی!

فهیمه تا به میز ما رسید لبخند از رو لبش ماسید، نگاه نگرانش بین من و احسان و شیرین در حال گردش بود.

با باز و بسته کردن چشم بهش نشون دادم که من خوبم، آرش و احسان مردونه هم دیگه رو بغل کردن و دست دادن!

شیرین جیغ خفیفی کشید و به طرف فهیمه رفت.

__ عزیزم خوش بخت بشی منو یادته؟

__ آره شیرین جان مگه میشه یادم بره.

فهیمه با حرص لفظ جان رو گفت، دلم نمیخاست خوشی اش رو خراب کنم و بهش لبخندی زدم .

به چشماش نگاه کردم که زیر اون آرایش چقدر خوشگل شده بود، آرایش چشمش عین مصری ها بود و عجیب به معصومیت چشماش میومد.

رژ صورتی چقدر به لبای قشنگش میومد، ابروهاش رو مداد قهوه ای کشیده بودن ولی موهاش مشکی بود و اصلا رنگ نکرده بود.

_تبریک میگم آرش

_ممنونم آنسه جان.

و نگاهی به احسان انداخت، احسانم دستشو تو جیب شلوارش گذاشته بود و اصلا مشخص نبود حواسش کجاست ولی با این حرفش دوباره به من نگاه کرد.

شیرین نجوا رو تو بغل داشت و با آهنگ تکونش میداد.

فهیمه و آرش از میز ما دور شدن و ما دوباره نشستیم.

نجوا به گریه شد و شیرین نتونست ساکتش کنه، بلند شدم که برم بگیرمش که احسان نجوا رو از بغل شیرین گرفت.

_بده من .

احسانو درحالی که داشت نجوا رو جابه جا میکرد دست چپش رو به علامت نفی سمت من گرفت، چشمم به ساعت مدل تراست خورد همون که عید سال پیش براش گرفته بود.

هنوز ساعتو داشت من فکر میکردم اگه تا حالا ننداخته باشه لابد به یکی دیگه داده باشه، تازه متوجه حلقه ازدواجمون شدم که هنوز به دستش بود، دست خودمو لمس کرد من هیچ وقت حلقه رو نمینداختم.

سر سنگین سر جام نشستم، ولی چشمای نافرمونم هی به سمت احسان و نجوا و شیرین کشیده میشد.

شیرین که سرش داخل گوشیش بود و هی با خودش میخندید و هراز گاهی نگاهی به پیست رقص مینداخت .

احسان که کلا محو نجوا شده بود و حتی توجهی به اطرافم نداشت یک لحظه متوجه شدم که نجوا رو توی بغلش دراز کشونده بود و سرشو روی دست چپش گذاشته بود با دستش رو صورتش میکشید، سعی میکردم بهشون توجه نکنم و از گوشه چشم نگاه کنم ولی مگه میشد ؟

چشمای من کنترل و افسارشون از دستم خارج شده بود و مثل اسب چموشی به طرف اونا میدوید، با این حرکت احسان صورتمو برگردونم و بهشون خیره شدم، احسان سرشو کاملا به طرف نجوا پایین آورده بود و انگار داشت باهاش بازی میکرد و حرف میزد چون نجوا هم میخندید، با دستش نجوا رو قلقلک میداد و نجوا که میخندید صورتش غرق بوسه میکرد! نجوا جانم کاملا تو آغوش احسان لم داده بود و یادی از من نمیکرد، حتی گریه هم نمیکرد تا برم بیارمش، احسان باز داشت با نجوا حرف میزد و منم با حسرت نگاهشون میکردم که دیدم سرشو با خنده بالا آورد و به من نگاه کرد ولی من سریع صورتمو برگردوندم.

چه شوری بهتر از برخورد چشم ها باهم

نگاهش راتماشا کن اگر فهمید حاشا کن

تحمّل اون فضا رو نداشتم وقتی دیدم آرش از جایگاه عروس و داماد بلند شده به طرف فهیمه رفتم.

فهیمه چشم از جمعیت و آرش گرفت و سریع دستمو کشید و کنارش نشستم.

_ آنسه متاسفم، بخدا دلم خون برات

_عه دیونه تو چرا؟

_آرش دعوتش کرده، احسانو میگم

_مگه همدیگه رو میشناسن؟

_آره روزی که اولین بار اومد باهات حرف زد رو یادته؟

تو ذهنم ریویو کردم ببینم کدوم روزه، که متوجه اون روز و اتفاقات تلخش شدم.

_آره یادم افتاد، چطور؟

_اون روز بعد رفتن تو احسان یقه آرشو میگیره و میگه چرا به زن شوهر دار نزدیک شدی دیگه

نبینمت دور ورش!

دستمو رو دهنم گذاشتم تا تعجبی که کردم رو بتونم هضم کنم.

_وای چی میگی فهیم

_آره بخدا بهش گفته به چه حقی به زنم نزدیک شدی، آرشم میگه من قصد بدی نداشتم من

دنبال خانم صادقی ام و

تازه احسان بهش قول میده کمک کنه و اینه که باهم صمیمی میشن.

تازه الان یادم افتاد روزی که بابابزرگ سخته کرده بود این جریان اتفاق افتاده بود و وقتی احسان

دنبالم اومد زمین تا آسمون با کسی که تو دانشگاه دیدم فرق میکرد.

_احسانم آرش دعوت کرده ولی شیرینو نمیدونم بخدا!

_بیخیال فهیم من مثل قبل نیستم، البته سعی میکنم دیگه ضعیف نباشم.

_عزیزم میدونم سختته ولی چی میشه کرد، مهمه اینه که نجوا رو داری!

فهیم با چشماتش تو جمعیت میگشت

_رضوانه کو؟ چرا کسی از بچه هامون نیست؟ به هستی گفتی؟

_رضوانه دایی اش فوت کرده دیشب رفتن شهرستان

_وای چی؟ چرا به من نگفتین؟ عجب عروسی شدها!

_دیگه نمیخواست خوشیتو خراب کنه ولی کادوت رو به من داد.

هستی ام حالش خوب نبود!

دستشو رو دستم گذاشت

_مرسی که اومدی، پاشو برقصیم!

_نمیتونم فهیم

مظلومانه ترین نگاهم رو بهش انداختم!

_باشه عزیزم.

یکی از مهمونا برای تبریک اومد منم نگاهمو به نجوا و احسان و شیرین دوختم.

نجوا که در آغوش پدرش بود و شیرینم داشت باگوشیش حرف میزد _ فهیمه من میرم پیش نجوا!

_باش عزیزم برو

به طرف میز رفتم

شیرینم گوشه اش رو قطع کرد و به من نگاه کرد، احسانم که همچنان خیره بهم داشت نگاه

میکرد.

_خب آنسه خانم هی داری در میری بیا اینجا ببینم!

چطور بی خبر شوهر کردی؟

_اگه یهوگوشیتو خاموش نمیکردی و غیبت نمیزد حتما دعوت بودی!

پوزخندی بهش زدم .

_بهویی رفتم چون سروین آبجی بزرگم تصادف کرده بود من چند ماهی تورنتو بودم تا اینکه
حالش بهتر شد و اومدم!

_ای وای چه بد!

_وقتی برگشتم شمار تو گرفتم ولی خاموش بودی.

_آره بعدش شمارمو عوض کردم!

_شوهرت چی؟

احسان به من چشم دوخت، حالا چی بگم؟

_جدا شدیم!

_عه چرا؟ چیکاره بود؟ چی میگی؟

صورتشو به طرف احسان کرد و گفت

_تو میدونستی؟

احسان فقط سرشو تکون داد و چشم به نجوا دوخت که داشت انگشتشو تو دهنش میکرد.

_شیرین میشه درموردش حرف نزنم؟ من حتی برای سوالات تو ذهن خودمم جوابی ندارم.

با این حرفم احسان نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره چشم به نجوا دوخت و دستشو گرفت که
دیگه تو دهنش نکنه.

_باش عزیزم راحت باش!

باحرص و عصبانیت به پیست رقص چشم دوختم فهیمه و آرش داشتن با عشق و علاقه رقص
میکردن!

به چشمای هم زل زده بودن و کاری به حواشی دنیا و اطرافش نداشتن!
شیرینم به طرف پیست رقص رفت، به من پیشنهاد داد ولی من قبول نکردم.

صدای گریه نجوا سریع منو به خودم آورد!

به طرفش خیز برداشتم.

_ بده من آرومش کنم، گرسنشه!

احسان نجوا رو تو بغلش جا به جا کرد و گفت

_ نمیخاد، شیشه اش کجاست؟

_ بده من، قلق داره تند تند بخوره یهو بالا میاره!

احسان تو یک حرکت میچ دستمو که به طرف نجوا گرفته بودم رو گرفت.

_ نمیخاد بزا پیشم باشه، حواسم بهش هست!

با این حرکتش به عقب برگشتم و فقط تونستم شیشه شیر رو دست احسان بدم، ترس به همه
وجودم سرایت کرده بود.

با اون اخمی که من داشتم حتی شیرینم جرات نمیکرد باهام حرف بزنه.

پوست ناخن کنار دستمو با حرص کندم، خون از دستم ریخت.

_ آخ

احسان دستمالی رو به طرفم گرفت

_ هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟

دستمالو همونجا پرت کردم و یک قلوپ از آبمیوه ای که برامون آورده بودن رو خوردم.

صدای زنگ گوشیم باعث شد احسانم به من نگاه کنه! هستی بود.

_سلام عزیزم

_سلام عزیزم چطوری؟

_قربونت، خوش میگذره؟

به احسان نگاه کردم که زل زده بود به من

_نه بدون تو، کاش بودی!

_عزیزم، نشد دیگه.

_عزیزمی که میگم.

_نجوای خاله کجاست دلم براش تنگ شده!

احسان داشت به مکالممون گوش میداد.

_منم دلم برات تنگ شده.

اینو که عمدا گفتم، اخمای احسانم دیدم.

_باشه کی تمومی!

_فعلا که هستم، چطور؟

_بیام دنبالت، خودمم حال و هوام عوض بشه!

_اینقدر زود دلت تنگ شد؟

احسان از جاش بلند شد و اومد شیشه رو به طرفم دراز کرد.

بهش نگاه کردم

رازی است در آن چشمِ سیاهت، بنمایش

شعری نسروده ست نگاهت، بسرایش

شیشه رو از دستش گرفتم

_ الو.. الو.. کجایی دختر؟

_ جانم جانم اینجام. باشه اگه رسیدی خبر بده پیام دم در.

_ باشه عزیزم بهت خبر میدم.

شیرین داشت باگوشیش حرف میزدو راه میرفت.

چشم ازش گرفتم و به احسانی دوختم که متفکر به نجوا نگاه میکرد و با یک دستش موهای نجوا رو که خواب بودنوازش میکرد.

دلَم خنک شده بود، عاشق هستی ام به موقع زنگ زده بود.

به طرف فهیمه رفتم و ازش خاستم یک جورایی آرش رو بگه که به یک بهانه احسانو صدا بزنه تا من در برم .

همونجا صورتشو بوسیدم و براش آرزوی خوشبختی کردم و کادوی خودم و رضوانه رو هم دستش دادم.

هستی نزدیک بود و من استرس داشتم، آرش به طرف احسان اومد و صداش زد .

_ بده من نجوا رو!

احسان نجوا رو به بغلم داد

احسان و آرش به طرف پشت باغ رفتن، سریع رفتم مانتوم رو آوردم و پوشیدم به طرف شیرین رفتم و گفتم من عجله دارم دم در منتظر من.

شیرین دستشو رو گوشی گذاشت .

_عه کجا؟ وایستا!

_فعلا خداحافظ و سریع با اون کفشام به طرف در باغ رفتم.

چند دقیقه ای منتظر موندم زیر اون نور چراغای رنگی وایستاده بودم ولی شش دنگ حواسم به داخل باغ بود.

با صدای ترمز ماشین هستی به طرف ماشین پرواز کردم و تقریبا خودمو داخل ماشین پرت کردم.

_سلام، خوش گذشت؟

_سلام جات خالی چه خوشی هم گذشت.

پوزخندی زدم تنها پوئن مثبتش این بود که حالشون رو جا آوردم و یهوایی دک کردم .

_مرسی هستی جون دنبالم اومدی. زحمتام گردن تو میفته فقط!

_ای بابا این چه حرفیه آخه!

هستی به جلو چشم دوخته بود ولی ادامه داد:

_چرا خودت رانندگی نمیکنی؟

_من یک بار اومدم رانندگی کنم البته دبیرستان بودم، نزدیک بودم به تپه بخورم و همگی رو به کشتن بدم.

بعد اون دیگه میترسم رانندگی کنم، یک جور فوبیا شده برام

_دوباره امتحان کن!

_بعدا الان نجوا هم کوچیک

خندید منم با یاد آوری روزش خندم گرفت.

_عزیزم چه خوشگل شدین شما دو تا.

_مرسی چشات خوشگل میبینه!

وقتی رسیدیم خونه از هم جدا شدیم، در آپارتمانمو باز کردم و با خستگی رفتم لباسای خودم و نجوا رو عوض کردم!

امروز روز خسته کننده ای بود از صبح تا حالا خیلی زجر کشیدم.

نجوا رو که حالا خواب بود کنارم دراز کشوندم و سعی کردم مثل احسان به تک تک اجزای صورتش دست بکشم!

کاش میشد گاهی وقتا قبل از خواب دوش لیدوکائین گرفت و راحت بری بخوابی و به همه چی بی حس باشی.

فکر کنم یک روزی هست که تو خونه ام و از هیچکس خبر ندارم!

نجوای خوشمelo عین خودم لباس پوشوندم، یک تی شرت مشکی با شلوار خرسی برای خودمم یک تی شرت مشکی با شلوار خرسی پوشیدم.

عزیزم چه خوردنی شده، دستاشو بالا آورده بود و از خودش صدا درمیاورد.

طاقت نیاوردم و یک رژ قرمز به لبم زدم و تمام صورتشو بوس کردم پشت پلکاش، پیشونیش، لپای
آویزونش ... همه قرمز شده بود.

داشتیم عکس سلفی میگرفتیم که در خونه زنگ زدن، به خیال اینکه هستی اومده درو باز کردم!
مادرجون و احسان بودن!

_عه سلام بفرمائید داخل مادرجون.

_سلام دخترم، اون روز که رفتی وسایل نجوا خونه مونده بود از احسان خواستم منو بیاره.

به احسان نگاه کردم که دم در وایستاده بود، از دست مادر جون از چه بهونه هایی استفاده میکرد.
از در کنار رفتم که داخل بیان، احسان خیلی مظلوم نگاهم میکرد.

دلَم برای اون روزهای گذشتمون پرکشید.

مادرجون نجوا رو ازم گرفت.

زیر لب به احسان گفتم بیاداخل!

احسانم که انگار منتظر بود داخل اومد ولی همچنان به خونه من نگاه میکرد.

یک تی شرت جذب سرمه ای پوشیده بود که دوریقاش طرح سفید رنگ بودشلوار جین سرمه ای
هم پوشیده بود.

منم که وقت تعویض لباس نداشتم مجبوری با همون لباسا موندم.

مادرجون نجوا رو به احسان داد و دنبال من به ایشپزخونه اومد.

داشتم میوه ها رو داخل ظرف میزاشتم که مادرجون گفت :

_پدرشوهرت ازت ناراحته!

_عه چرا؟

_نمیدونم خودت بپرس!

_میدونم من دیگه حتی یک خبرم ازش نگرفتم.

مادر جون دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

_دوست داره که دلگیر شده ازت، یک تماس باهاش بگیر.

درهمون حالم حواسم به پذیرایی بود که دیدم احسان داشت با لبخند به نجوا نگاه میکرد و دقیقا

همونجا هایی که من بوسش کرده بودم رو میبوسید!

با این حرکتش قلبم تند تند میزد، یک لحظه احسانم به من نگاه کرد.

یادم افتاده هنوز لبام رژ داره و پاکشون نکردم.

مادر جون ظرف میوه رو به پذیرایی برد و منم گوشه رو برداشتم که به پدر جون زنگ بزنم.

_الو سلام پدر جون، خوبین؟

_بله میدونم، حق دارین؟

_میدونم، خیلی شرمندم. حق دارین!

_چشم حتما

_میدونم. درک میکنم

کنار او مدم باهش

چشم بهتون سر میزنم

مرسی که منو بخشیدین!

خدا حافظ.

پدر جون منو برای شام دعوت کرد، منم قبول کردم و همراه مادر جون و احسان به خونشون رفتم.

دم در که رسیدم متوجه ماشین جدید احسان شدم.

ایکس سی گرفته بود، ابرو هامو از روی تعجب بالادادم!

مادر جون اصرار داشت جلو بشینم ولی من سریعتر به عقب جا گرفتم ولی توراها متوجه بودم

احسان آینه رو روی صورتم تنظیم کرده بود

صدای ضبط رو زیاد کرده بود

از قهر تو خستم از دوری میترسم

از اینکه یک روزی بازم کار میدی دستم

سخت دل میدی اما دل میکنی آسون

از قهر تو من سر میزارم به بیابون

ای وای که قلبم شده از دست تو آسی

ای وای نمونده واسم از دستت حواسی

ای وای که قلبم دیگه از قهر تو مرده

انگار نداری دیگه از قهرت هراسی

انگار نداری دیگه از قهرت هراسی

احساس میکردم احسان این آهنگ رو برای ما گذاشته بود، چون خودش هم زیر لب

میخوند، هر از گاهی هم به من نگاه میکرد

خواهش تمنا، لج بازیت رو کم کن

دلتنگته قلبم با قلبت کمکم کن

هی خواهش و اصرار سنگه دلت انگار

من عشق تو بودم چرا هی میکنی انکار

خواهش تمنا برگرد و با من باش

امروز منو دوست داری و برعکسشی فردا

اصرار و خواهش چشماتو میخامش

جادو توی چشماته دل افتاده ز دامت

ای وای که قلبم شده از دست تو آسی

ای وای نمونده واسم از دستت هراسی

ای وای که قلبم دیگه از قهر تو مرده

انگار نداری دیگه از قهرت هراسی

انگار نداری دیگه از قهرت هراسی!

تمنا از مهدی احمدوند

احسان وقتی مارو رسوند خودش رفت!

به همراه مادر جون با دل ناراضی به خونشون رفتم تموم فکرم این بود که احسان کجاست؟

احتمالا با شیرین رفته بگرده!

_سلام پدر جون

_سلام دختر قشنگم، عروس خوبم!

_مرسی پدر جون

_خوب یادی از بابای پیرت کردی!

_روم سیاهه پیشتون

_دشمنت روسیاه باشه!

پدر جون دستاشو از هم باز کرد و نجوا رو بغل گرفت!

_پرنسس خوشگلم بیا اینجا!

نجوا رو به پدر جون دادم و رفتم لباسمو عوض کنم!

معمولا اینجا برای خودم لباس میزاشتم، یک تونیک آبی نفتی که آستین سه ربع بود با همون

شلوار جینم پوشیدم!

رفتم تا به مادر جون کمک کنم.

داشتم ظرفا رو میشستم که مادر جون صدام زد گوشیم زنگ میخوره

با پیشبندم دستامم خشک کردم و به سمت گوشیم رفتم، فهمیمه بود!

_جانم عروس خانم، خوش میگذره؟

_کوفت، به خاطر تو مردم و زنده شدم!

_سلام، وای تو رو خدا نمیر آرش بیوه میشه

_سلام روانی، فکرم پیش توعه فقط

_نه عزیزم به فکر خودت باش! من پوست کلفت شدم دیگه.

_آنسه، خوب نیستی! آره؟

چی میگفتم بهش، آهی کشیدم و رو تخت نشستم.

_نه عزیزم خوبم!

_میدونم نیستی، کاش میتونستم کاری کنم!

_راستی از اون شب بگو

_از کدوم قسمتش دقیقا?? آقا شخصیه!

_کوفت من به اون چیکار دارم منظورم اینه که بعد رفتن من چی شد؟

_آهان فکر کردم از یک قضیه دیگه میخای بدونی!

_نخیر بی تربیت!

_اوم هیچی، آهان احسان تا اومد دید جا تر و بچه نیست، اول تا دم باغ رفت!

بعدشم چنددقیقه با شیرین داشتن تندتند حرف میزدن، بعدشم خداحافظی کردن و رفتن!

_خب؟

_به جمالت،هیچی دیگه تا همینجا متوجه شدم!

آهی کشیدم.

_آرش چیزی نفهمید؟

_درمورد جریان شما که نمیدونه ولی وقتی کنار شیرین دیدش شک کرده بود و ازم سوال پرسید

هینی کشیدم.

_یک وقت تو معاشقت لو ندی بدبختمون کنی!

_خیالت تخت،ما تو معاشقمون چیزای قشنگ قشنگ میگیریم.

_کوفت دیونه

صدای فهیمه میومد که داشت از پشت خط با آرش حرف میزد

_فهیمم وقتت رو نمیگیرم،برو به شوهرت برس!

_دیونه چه حرفیه!

_نه عزیزم منم برم که کار دارم!

_باشه قربونت،نجوا رم ببوس!

_حتما،فعلا بای

_بای

چشمم به نجوا افتاد،از وقتی اومدیم خواب بود!

البته از امروز که بی حال بود ولی الان که خیلی وقته خوابه!

پشت دستمو رو پیشونیش گذاشتم! داغ بود.

ز دستمو رو پیشونیش گذاشتم! داغ بود.

تب کرده لابد، حتما دیروز که حموم بردمش دیشبم تو باغ سرد بود و منم که کلا حواسم پرت شده!

_نجوا مامان، بیدار شو عزیزم!

نجوا تا حالا مریض نشده بود و منم تجربه ای نداشتم.

سعی کردم به زور بیدارش کنم که گریه میکرد، ترس تموم وجودمو گرفت!

نجوا رو درحالی که گریه میکرد بغلم کردم و راه میرفتم.

بهش شربت استامینوفن دادم!

مادر چون متوجه گریه نجوا شد و داخل اومد بعد اونم پدر چون داخل اومد.

_چی شده مادر؟

_نمیدونم، تب داره و فقط گریه میکنه

_سرما خورده بابا؟

_شاید

_خیلی خوب بیا حالا میبریمش بیمارستان!

بهش شربت دادم بینم شاید تبش پایین بیاد!

پدر چون به طرفم اومد

_دخترم من نذاشتم احسان خونه بیاد، اشکالی نداره اگه بیاد و نجوا رو ببینه!

تعجب کردم ولی قیافه متعجبم رو نشون ندادم.

_نه پدرجون این چه حرفیه؟

ده دقیقه بعد احسان خونه اومد، ایول سرعت!!!!

به چشم زل زد. قیافش مضطرب بود

_آنه نجوا چیشده؟

دستاشو برای به آغوش کشیدن نجوا باز کرد!

_تب داره ولی زیاد نیست، شربت بهش دادم!

نجوا که باز ازم جدا شد شروع به گریه کردن کرد

_جانم.. جانم عزیزم، خوشگل من!

_سرما خورده! کی؟

_فکر کنم دیروز و دیشب!

_هوا که خوب بود، چرا اینقدر ضعیف بدنش!

خنده دار بود، حس نگرانش گل کرده بود.

_من بارداری خوبی نداشتم! نجوا هم بعد تصادفم پونزده روز تو بخش بستری بوده.

چه انتظاری از تولد همچین بچه ای داری??

با عصبانیت بهش زل زد.

دلَم میخواست حرص تموم اون چند ماهی که کشیدم رو سرش دربیارم!

احسان سرشو پائین انداخت و نجوا رو بوسید.

منم از اتاق بیرون زدم تا بیشتر از این به احسان نتویم.

موقع شام هیچی نفهمیدم که چی خوردم همش نجوا گریه میکرد.

_ بده مادر یکم من راه ببرمش!

_ نه مادر جون راحتم، من میخوام خونه برم!

_ عه چرا مادر بچه مریضه!

_ نه زیاد گریه میکنه، پدر جونم مریضه!

دکترش گفت سروصدای بیهویی براش خوب نیست

_ باشه دخترم هر جور راحتی، میخای من پیام پیشت؟

_ نه مادر جون خودم میرم! چیزی نیست.

احسانم نمیدونم کجا بیرون رفت، اونقدر حرصم گرفت از بیخیالیش!

برای همین تحمل نداشتم و میخاستم زودتر خونه برم.

به آژانس زنگ زدم، کیفمو رو دوشم انداختم.

_ عه بابا کجا میری؟

_ برم خونه دیگه نجوام مریضه!

_ صبر کن دخترم کجا؟

_ بخدا پدر جون خونه راحتم، میدونم چیکار کنم.

_ باشه .

رو به مادر جون کرد و گفت:

_ حالا احسان کو؟

مادر جون بادرستش گفت نمیدونم!

_ نه بابا آژانس زنگ زدم، الان میرسه!

_ ای خدا، باشه بهمون خبر بدی!

_ باشه چشم!

سوار پژو سبز رنگ کهنه ای شدم که روش نوشته بود آژانس شبانه روزی آرامش!

آدرسو دادم و نجوایی که تو بغلم بود رو بیشتر به خودم نزدیک کردم.

نزدیک خونم راننده گفت:

_ آجی اینجا؟

_ یکم جلوت، جای اون تیر برق

متوجه ایکس سی سرمه ای رنگی شدم که نزدیک خونه پارک شده!

وقتی پیاده شدم به نظرم آشنا بود، احسان سرشو رو فرمون گذاشته بود ولی انگار سنگینی نگاه

منو حس کرد و سرشو بالا آورد!

پیاده شد .

_ عه اومدی منتظرت بودم.

_ آره اینجا چیکار میکنی؟

_ رفتم دارو خریدم، منتظرت بودم که بیای!

_باشه مرسی.

در کمال تعجب دیدم داره دنبالم میاد و پلاستیک دارو ها هم دستشه!

نجوا بغلم بود و باز کردن در ورودی سخت بود،میخاست کلیدو ازم بگیره که دستمون بهم خورد!

دستموعقب کشیدم ولی کلیدو ازم گرفتو درو باز کرد!

بازم پشت سرم داخل اومد و در رو بست.لباسامو عوض کردم با یک تی شرت آبی و شلوار مشکی!

احسانم همون تی شرت سرمه ای تنش بود ولی شلوارش آدی داسی بود که داخل خونه پدرجون پاش کرده بود و با همون بیرون زده بود،البته اسپرت بود و میشد باهاش بیرون رفت.

موهای کوتاهمو داشتم با کش میبستم که یک لحظه دیدم داره نگاهشم میکنه!

حتما یاد اون روز که کوتاه کردم افتاده،شایدم موقعی که موهام بزرگ بود!

نمیدونم توانایی ترجمه نگاهشو نداشتم،شونه ای بالا انداختم و به طرفشون رفتم.

_تبش پائین نیومد؟

_نه اگه پائینتر نیاد آپوتل باید بهش بدم.

_خب بهش بده

_آنه داخل سرم!یعنی رگش رو بگیرم.

باتعجب نگاهش کردم،مگه نجوای من چقد قدرت و تحمل داشت که ازش رگ بگیرن؟

_نه نه بچم ضعیف بزار شاید تبش پائین بیاد!

_آنه منم اینجام تا تبش پائین بیاد.

یکم مکث کرد

_ فقط به خاطر نجوا به خاطر تو که اینقدر پیشونی!

چشمم به برق گردنبندهش افتاد، همون گردنبنده قلب که نصفه بود.

همون که خودمم هنوز به گردنم داشتم، تا وقتی گردنبنده از هم دور باشن ناقصن ولی وقتی پیش هم باشن کاملن.

با صدای گریه نجوا هر دو مون به خودمون اومدیم!

_ جانم مامان. جانم دخترم! جانم قشنگ مامان

بمیرم برات جون من... هیس دختر قشنگم

من راه میرفتم گاهی احسانم دنبالم راه میرفت و سرنجوا رودست میکشید و آرومش میکرد.

شروع به لالایی خوندن کردم.

_ لا لا لا گل نرگس، نبینم من غمتو هرگز

لا لا لا گل زیره چرا خوابت نمیگیره

لا لا لا لاکلم باشی، انیس و مونسیم باشی

لا لا لا گل فتدق عزیزم رفته سر صندوق

اشکامم میریخت و با بغض میخوندم، احسانم به ما نگاه میکرد!

لا لا لا گل پسته نجوا جونم شده خسته

به احسان نگاه کردم و با گریه گفتم:

_ احسان چرا تبش نمیا پائین؟

_ جانم عزیز من، بخدا منم دارم درد میکشم.

به طرفم اومد و نجوا رو بغل گرفت و رو مبل گذاشت!

سرم رو آماده کرد و به همراه آنژیوکت به طرفمون اومد.

_دستشو بگیر

دستم رو دستش گذاشتم

_درد داره! من تا حالا نداشتم درد بکشه.

با دستش گونمو نوازش کرد

_آنه من حواسم هست

چشمامو بستم و دستای نجوا رو گرفتم! بدترین درد دنیا درد عزیزت هست.

درد کسی که میدونی از وجودت خودته!

چند گلوله اشک از چشمام به پائین سر خورد، نجوا یک جیغ کشید و یکم گریه کرد ولی آرام شد.

_آنه چشاتو واکن، ببین تموم شد!

لای چشمامو به آرومی باز کردم و دیدم

احسان رگش رو گرفته بود و سرمش رو وصل کرده بود.

_ببین نجوا خوبه!

_خب جونمه! عمرمه! تو وجود من رشد کرده، تو بدترین لحظات باهام بوده.

اشکام تند تند میرخت که احسان سمتم اومد

_هیس همه چی درست میشه! دیگه نمیزارم آب تو دلتون تکون بخوره!

پاشدم برم یک چایی بزارم، حالم به حدی نبود که بشینم حرفای احسان رو پیش خودم معنی کنم و کیلو کیلو تو دلم قند آب بشه!

فکر میکردم که الان احسان از تموم اون لحظاتی که گذشت حرف میزنه یا از تصادفم میپرسه و مهم ترین حرفش اینه که درمورد طلاق حرف بزنه ولی احسان مهترسکوت رو به لباش زده بود و هیچی نمیگفت.

لیوان چایی و کیک رو پیش احسان گذاشتم و لیوان خودمم برداشتم!

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و گفتم:

یک وقت بد نشه اینجا اومدی!

احسان نگاهشو از نجوا گرفت و به من سوالی نگاه کرد

شیرینو میگم! ناراحت نشه اینجا اومدی.

به اون چه ربطی داره؟ من اومدم پیش زن و بچم!

زندگی من به خودم ربط داره!

متعجب نگاهش کردم، اگه شیرین رو دوست داشت الان این چه حرفایی که میگه؟

چایی ام رو خوردم و داشتم به احسان و حرفش فکر میکردم!

گریه نجوا فرصت هیچ فکری رو بهم نداد!

احسان میخام نجوا رو شیر بدم، برو تو اتاق

احسان خندید و شیطنتش گل کرد

خب شیر بده، من چیکار دارم!

عه من خجالت میکشم خب!

_ کیلویی چند؟

_ خیلی لوسی

خندید

با صدای معترضی گفتم:

_ احسان

_ خب باشه بابا

صورتشو اونور کرد و شروع به خندیدن کرد!

سرم نجوا که تموم شد، نزدیکای ساعت سه صبح بود تبش پائین اومده بود ولی گریه میکرد.

راه میرفتم باهانش ولی تا وایمیستادم گریه کردنش شروع میشد، کمرم داشت نصف میشد!

_ جانم نجوا مامان

هیس... نه نه گلم آرام باش

احسان طرفم اومد و نجوا رو ازم گرفت

_ نه نمیخاد، بزار گریه میکنه برو بخواب!

_ این چه حرفیه؟ بدش من

و جای اعتراضی رو برام نذاشت!

رفتم از اتاق پتو و بالشت آوردم، وقتی برگشتم دیدم احسان داشت نجوا رو نوازش میکرد و

میگفت:

_ نه بابا جان دختر قشنگم، جانم نجوای من!

خودمو به نشنیدن زدم ولی ضربان قلبم چیزی نبود که دست من باشه! پتوها رو گذاشتم و رو مبل نشستم، احسان تا منو دید ساکت شد.

خیلی خسته بودم پلکامم روهم افتاد و خیلی زود خوابم برد!

صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم روی رخت خواب خوابیدم!

نجوا کنارم بود و احسانم طرف دیگه نجوا خواب بود.

به خودم نگاه کردم من آخرین بار روی مبل خواب بودم ولی الان!!!

لابد احسان منو روی رخت خواب آورده و حتی کش موهامم باز بود، از خجالت لبمو گاز گرفتم!

به نجوا و احسان نگاه کردم عین هم خواب بودن، سریع از شون یک عکس گرفتم و دوباره سر جام دراز کشیدم!

بیدار شدم دیگه، نمیدونم چرا؟ خوابم هم نمیبود!

نیم ساعت احسانم بیدار شد، یک نگاه به نجوا انداخت و دید حالش خوبه!

_من میرم دیگه!

_بمون صبحونه بخور

_نه میرم ولی بعد میام بهش سر بزنم!

_باشه، حواسم هست.

احسان صورت نجوا رو بوسید و دم در رفت، تا دم در دنبالش رفتم و به قامتش نگاه کردم .

_آنه فعلا خداحافظ اگه کاری شد بهم زنگ بزن

_باشه.

چشاشو ریز کرد و منو نگاه کرد و لباسو بهم مالید:

_اوم آگه ناراحت نمیشی شمار تو بهم بده!

آهی کشیدم، خب مثلا کنار اومدم با این قضیه!

_باشه .

شماره رو گفتم و با چشمام بدرقش کردم.

نجوا که بیدار شد، بهتر شده بود.

_عسل مامان، ترسوندی منو!

با چشمای قشنگش بهم زل زده بود. دستای تپلشو بوسیدم خصوصا جای زخم آنژیوکتش

رو، جایی که اولین بار بچم درد میکشید و من شاهد بودم!

بعد رفتن احسان خونه ها رو جمع کردم، همینجوری کیک نارگیلی درست کردم چون خودم

خیلی دوست داشتم.

خب خب البته اعتراف میکنم احسانم دوست داشت! احسان با اومدنش و شروع محبتش باعث

شده بود که احساسات خفتم بیدار بشه.

میدونم نباید پیش خودم تعبیر خوب کنم ولی خب منم آدمم و احساس دارم!

بعد جمع کردن خونه دلم یک دوش میخواست، سریع یک دوش گرفتم البته شش دنگ حواسم

پیش نجوا بود.

از حموم اومدم و موهامو خشک کردم و سریع یک تاپ و شلوراک سرمه ای پوشیدم، داشتم با

حوله موهامو خشک میکردم که متوجه یک تماس ناشناس شدم .

شونه ای بالا انداختم، من که نمیشناختمش! میخاستم برم تو اتاقم که از کرم مرطوب کننده به

دستم بزنم باز کناره های ناخن هامو کنده بودم و منظره بدی ایجاد شده بود، تا دم در اتاق رفتم

که متوجه شدم در وردی واحدم زنگ میخوره، نصفه راه رو عقب گرد کردم و به دم در رفتم، از

چشمی نگاه کردم احسانو دیدم که سرش پائین بود.

نگاه به خودم کردم لباسم مناسب نبود، خصوصاً با اون حوله ای که روی موهام بود!

وقت نبود چون دوباره احسان با زنگ زدن رشته افکارمو پاره کرد.

_سلام.

_سلام، کجایی بخدا مردم و زنده شدم! به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی! در رو هم دیر باز

کردی، نجوا خوبه؟

_بیا داخل

از دم در کنار رفتم و متوجه پلاستیکای خریدی شدم که با خودش آورده بود، یک تی شرت آبی

آسمانی پوشیده بود و یک شلوار زغالی که خیلی بهم میومد.

همچنان سوالی نگاهم میکرد.

_خب حموم بودم بعدشم شمار تو نمیشناختم.

_تا اینجا نفهمیدم چجوری رانندگی کردم! نجوا کو؟ بهتره؟

_آره اونا هس، یکم درجه بدنش بالا رفت ولی دارو دادم، الان خوبه!

_اینا چیه خریدی؟ مرسی ولی ما نیاز نداشتیم!

_آنه بیشتر از این تنبیهم نکن، من همینجوری ام خودم دارم زجر میکشم و روزی نیست که

خودمو نفرین نکنم!

به طرف نجوا رفت تا دوباره معاینش کنه، منم پلاستیکارو به آشپزخونه بردم که خریدارو جابه جا

کنم!

احسانم پیش نجوا بود، نمیدونم این رفتاراشو چی معنی کنم؟

شاید یک پزشکه و نگران مریضه؟

شایدم دلش میسوزه و عذاب وجدان داره؟

نمیدونم! نمیدونم .

من توانایی ترجمه هیچ حرکتی رو ندارم!

از تو آشپزخونه متوجه شدم باز داره تو گوش نجوا حرف میزنه!

کیکی که پخته بودم رو با دولیوان چایی به پذیرایی بردم!

_چی میگی به دخترم که داره میخنده؟

احسان خندید و نجوا رو تو بغلش جا به جا کرد و لیوان چایی رو برداشت و رو میز گذاشت.

_مرسی، واقعا شرمنده مامان کوچولو! بین ماست فقط.

و به خودش و نجوا اشاره کرد!

_امیدوارم به ضرر من یکی که نباشه!

احسان باز خندید و گفت به تصمیم تو بستگی داره؟

_من؟ چطور به من نمیگین بعد من تصمیم بگیرم؟

_دیگه بزا ما نقشمون رو بکشیم بعد، مگه نه نجوای خوشگلم؟

زیر گلوی نجوا رو قلقلک داد که نجوام شروع به خندیدن کرد!

چایی ام به نصفه رسیده بود که دوباره دم واحد دم زنگ خورد!

_ای بابا

احسان با چشمش منو دنبال کرد!

از چشمی نگاه کردم، افشین دم در بود! با نگرانی داشت به در واحد خودشون نگاه میکرد.

_ آنسه خونه ای؟ تورو خدا درو باز کن!

حتما یک کاری شده! با دندونام داشتم ناخن هامو میکنم، ترسم لز این بود که افشین احسانو ببینه!

صدای افشین دوباره منو به خودم آورد!

_ آنسه کجایی؟

احسان که نگرانی رو تو چشم دید به طرفم اومد!

_ کیه؟ چیشده؟

_ افشین پسرعمم!

با تعجب و سوالی پرسید:

_ افشین؟ اینجا چیکار میکنن؟

_ زندگی!

دوباره زنگ در واحد رو زدن .

_ باشه تو برو لباس بیوش من در رو باز میکنم!

_ آخه!!!!

_ آخه نداره من شوهر تم! مگه اینکه از من خجالت بکشی!

_ خیلی دیونه ای!

سریع به اتاق خواب رفتم و یک مانتو نخی قرمز و شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم! البته دم دستی ترین لباسام اینا بود!

متوجه صدای احسان شدم البته احساس کردم افشین با دیدن احسان تعجب کرد!

_ سلام رسیدن به خیر آقای دکتر!

_ سلام ممنون سلامت باشی!

_ چه خبرا؟

_ سلامتی، شما چه خبر؟

_ من خانمت رو کار دارم

_ خانمم الان میاد.

با این خانم گفتنا عین ندیده ها قند تو دلم آب شد!

_ سلام

_ سلام ،وایی کجایی؟ بیا که هستی حالش خوب نیست!

_ جدی؟ چیشده؟ بیا بریم!

_ نمیدونم، داره فقط گریه میکنه!

_ نجوا؟

احسان اشاره کرد که برو

_ پیش من هست تو برو

افشین دستشو رو شونه احسان گذاشت و گفت

_ بیا داداش، بزا خانما خودشون میفهمن چی بگن!

احسان به من نگاه کرد، منم با باز و بسته کردن چشمام بهش اجازه دادم که خونه افشین و هستی

بیادا!

در خونه رو بستم و کلید رو تو دستم گرفتم و به همراه افشین و احسان به واحدشون رفتم!

نجوا بغل احسان بود و به اطرافش نگاه میکرد!

به محض رسیدن، احسان و افشین داخل پذیرایی موندن و من به اتاق خواب رفتم!

هستی سرشو رو زانوهایش گذاشته بود!

_ هستی؟

سرشو که بلند کرد به چشمای متورمش نگاه کردم!

برگه آزمایش دستش بود.

_ چیشده عزیزم

_ الان دیدم، بتام از مقدار طبیعی خیلی بیشتره!

برگه رو از دستش گرفتم و دیدمش.

_ آره بالاست ولی نگران نباش!

خودمم ترس داشتم نکنه دلیل دیگه ای داشته باشه ولی تنها راه اینه که بیمار رو آروم کنی!

_ میتروسم آنسه!

_ احسان اومده!

با چشای اشکیش بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد

_ چشمت روشن تبریک میگم!

_ بزا بهش نشون بدم!

باشه منم الان لباس بپوشم میام!

درحالی که چشمم به برگه بود به پذیرایی رفتم!

احسان و افشین داشتن حرف میزدن.

_چیشد؟

_چیزی نگران کننده نیست!

_احسان؟

_جانم؟ چیشده؟

_هستی بارداره ولی بتاش بالاست!

احسان برگه رو گرفت!

_تبریک میگم، خب جای نگرانی نیست. یک سونو برن!

_آره منم همین نظرو دارم!

کنارش نشستم که جاشو خالی کرد.

_مهر عمومی ام داخل ماشین هست! الان سونو مینویسم برن.

_سلام، آقا احسان، رسیدن به خیر

_سلام خانم، سلامت باشین تبریک میگم، قدم نو رسیده مبارک!

_ممنون سلامت باشین، پس منم باید به خاطرنجوا تبریک بگم.

_ممنونم، سلامت باشین.

_سونو مینویسم، ان شالله جای نگرانی نیست!

_ممنونم ان شالله، آنسه اون استادت کی بود برای نجوا پیشش میرفتی؟

_دکتر بهزادی!

_میشه بی زحمت با من بیای؟

یک نگاه به احسان کردم!

_باشه عزیزم.

_کی بریم؟

_نیم ساعت بعد!

_پس من برم که آماده بشم.

این دفعه افشین گفت خب آقا احسان اگه کار نداری داداش با ما بیا!

فکر کنم نجوا با خودت باشه بهتره!

_باشه من که کاری ندارم!

_پس ما فعلا بریم که من آماده بشم.

وقتی به خونه برگشتیم، رفتم داخل اتاق خواب دیدم احسانم اومد!

با چشمام سوالی نگاهش کردم ولی انگار حواسش نبود!

_بله احسان؟

_آهان تا تو آماده بشی بزار لباسای نجوا رو عوض کنم!

بهش نگاه کردم.

_ زحمتت همیشه.

_ نه بابا این چه حرفیه!

سر کمند نجوا رفتم ولی متوجه شدم احسان کفش قرمز رنگی که از خانم ایزدیان گرفته بودم رو داره نگاه میکنه.

_ اوم ببینم این خوبه، لباسش تاپ و شرت نارنجی رنگی بود که دوتا بند به صورت گل دو طرف شونه اش داشت!

احسان نگاه به لباسا انداخت و دست گذاشت رو لباسی که حالت عروسکی بود و رنگ آبی آسمانی داشت سر آستیناش دوتا تور به همون رنگ لباس داشت و خیلی قشنگ بود، این هدیه رخسانه بود.

_ باشه قشنگه!

احسان میخواست یک چیزی بگه!

_ آه اگه مانتوی هم رنگ ما داری همیشه بپوشی؟

تازه متوجه شدم که تی شرت احسانم آبی هست! پس میخواست ست کنه.

هنوز در حین آنالیز احسان بودم که انگار سکوتمو بد تعبیر کرد.

_ اگه خواهش کنم چی؟

_ بزار ببینم چیزی پیدا میشه یا نه؟

_ مرسی، پس من برم نجوا رو آمادش کنم.

لبخندی به نشانه تشکر زدم.

از داخل کمدم یک مانتو برداشتم که آبی بود و حاشیه های مشکی داشت، مانتو رو با شلوار و شال مشکی ست کردم!

به آینه نگاه کردم این ست کردن یک آرایش کم داره، یک خط چشم آبی زیر چشم کشیدم و خط چشم ظریفی کشیدم و با یک کرم پودر و رژ صورتی به این آرایش مختصر ختم دادم!

وقتی داخل پذیرایی رفتم، احسان با لبخندنگاهم کرد.

_مامان کوچولو ببین چه خوشگل شدم!

به نجوای قشنگم نگاه کردم

_الهی مامان فداش بشه.

سریع رفتم و بوسش کردم!

هنوز ده دقیقه مونده بود تا زمانی که قرار بود پیش دکتر بریم.

رو مبل نشسته بودم.

_احسان اگه کاری داری میتونی نیای، یعنی به خاطر حرف افشین مجبور نباشی قبول کنی!

_نه من بیکار بودم.

یکم سکوت کرد

_آه چطور افشین و خانمش اینجا زندگی میکنن! یا اینکه اینقدر شما صمیمی هستین! منظورم جریانات گذشتست.

_احسان همه چی عوض شده، هستی و افشین اگه اینجا شاید از شانس خوب منه!

واس من و نجوا خیلی زحمت کشیدن. درتموم این مدت منو بیمارستان میبردن و میاوردن، حتی هستی گاهی اگه من کارداشتم نجوا رو پیش خودش میبرد.

احسان که متفکر بود، دستشولای موهاش کشید و گفت:

_من نمیخاستم اینجوری...

که با زنگ در واحدم ادامه حرفشو خورد!

با هم به دم در رفتیم، در خونه رو قفل کردم و متوجه هستی و افشین شدم که قیافشون ناراحت و مضطرب بود.

هستی و افشین تیپ قهوه ای و کرم زده بودن.

مانتو هستی کرم و شلوار و روسری اش قهوه ای بود و افشینم پیراهن کرم رنگ پوشیده بود و آستیناشو بالا داده بود و شلوار قهوه ای پوشیده بود.

_مرسی

_خواهش عزیزم!!!

منو احسان با ماشین احسان رفتیم و هستی و افشینم با ماشین خودشون به مطب دکتر بهزادی رفتن!

هستی دستشو تو دستام گذاشت تا موقعی که صداش زدن!

نجوا رو به بغل احسان دادم و به همراه هستی به داخل اتاق پزشک رفتم!

_سلام استاد!!!

_سلام آنسه خانم!!

_سلام خانم دکتر.

_سلام عزیزم.

_چی شده آنسه خودت زایمان کردی، مریض آوردی برام؟

_بله استاد، دکتر به این خوبی اتفاقا اگه استادت هم باشه!

دکتر بهزادی خندید و گفت :

_ از دست شما ها!

دکتر به صفحه مانیتور زل زده بود که هستی گفت:

_ خانم دکتر من بتام بالاست! نگرانم.

دکتر خندید و گفت:

_ جای نگرانی نیست، خب طبیعیه بالا باشه! شما دوقلو بارداری!!!

با این حرف دکتر جیغ کوچولویی کشیدم! و دست هستی رو محکم تو دستم فشردم

_ وای هستی تبریک میگم!

_ وای آنسه چی میشنوم??

خنده از لباش گم نمیشد.

_ دکتر بچه هام خوبن?

با این حرف باز به من نگاه کرد و لبخند پت و پهنی زد!

_ آره عزیزم، هر دو تاشون خوبن! وضعیت نرماله. ولی خودت مراقبت باش

از الان استراحت کن، الان هشت هفته و سه روز هستی!

_ مرسی ممنونم!

دکتر یکم دیگه به هستی راهنمایی کرد و وقتی از در بیرون شدیم تو مطب که چندتا صندلی چرم

کنار هم گذاشته بود که افشین و احسان نشسته بودن وقتی نگاهشون به ما افتاد طبق نقشه

هستی میخواستیم افشین رو اذیت کنیم

_ چیشد?

_ بهت تو ماشین میگم!

به احسان اشاره کردم که چیزی نگه!

سوالی نگام کرد که با لبخند سرمو تکون دادم.

طاقت نیاورد و سرشو کنار گوشم آورد!

_چیشده؟

منم داخل گوشش گفتم:

_دوقلوی

خندید همون که چال گونشو به نمایش میزاشت.

داخل ماشین که نشستیم متوجه مکث طولانی هستی و افشین شدیم ویهو افشین عین جن زده
ها دم شیشه اومد زد و گفت:

_آقا به افتخار سلامتی بچه هام ،شام دعوت من رستوران!

_خب باشه قبوله!!

ولی یادت باشه بچه هات دوتا هستن!مام زیاد مهربون نیستیم همه چی سفارش میدیم.

منم اضافه کردم:

تازه نجوام سهم داره!

_بله بله نکته مهم اینه ،دخترم سهم داره و مادرش باید بیشتر تقویت بشه!

اولین بار بود جلوی من دخترم میگفت .

_ای بابا چه کلاه گشادی به سرم رفت!باشه بابا بیاین

افشین سوار ماشینش شد و ماهم دنبالش رفتیم

دم یک رستوران شیکی نگه داشت و ما هم پیاده شدیم!

افشین دست هستی رو گرفت و منتظر ما موندن و باهم یواشکی پیچ پیچ میکردن.

احسان که رد نگاهمو دنبال کرد، دستمو گرفت و با دست دیگش نجوا رو بغل کرد.

خواستم دستمو عقب بکشم که مانع شد +

به داخل رستوران رفتیم خنکی فضای رستوران حالمو جا آورد!

فضای رستوران بیشتر خانوادگی میخورد، دور تا دورشون نورای سبز و بنفش روشن شده بود و

میزیایی که طرح دورنگ داشت و حتی صندلی ها هم دورنگ تضاد سفید و مشکی بود!

منو و احسان کنار هم نشستیم و رو به رو مون هستی و افشین نشسته بودن.

نجوا رو روی پاهام نشوندم که احسان گفت:

_ بده من اگه اذیتت میکنه!

_ نه راحتم.

افشین صدامون رو که شنید گفت :

آنسه خانم و هستی جان چشمم روشن دیدی این نجوا چه خائنه!

ابروهامو از تعجب بالا دادم.

فکر کنم یک موضوعی بود چون احسانم شروع به خندیدن کرد

هستی دستاشو رو میز گذاشت و گفت:

_ نه چطور؟

_ شما که رفتین داخل منو احسان رو صندلی نشسته بودیم که گفتم نجوا عمو بیا بغلم! اصلا

میخاستم بغلش کنم یقه احسانو محکم گرفته بود!

خندیدیم و این دفعه من جواب افشین رو دادم!

_وای نجوا قبلنم نسبت بهت واکنش نشون میداد! از بس بچمو تکون میدادی دیگه میترسه.

افشین به شوخی گفت:

_نه نه آنسه دفاع نکن بی فایدست! بچت باباشو دیده خائن شده!

هستی ام خندید و گفت :

_بله باباشو دیده مارو تحویل نمیگیره!

با این حرف احسان نجوا رو بوسید:

_آره بابا؟ عمو و خاله چی میگن؟

با این حرف احسان نجوا که داشت افشین رو نگاه میکرد کلا صورتشو برگردوند و به احسان نگاه کرد و خندید!

هستی و افشین خندیدن ولی منو بغض داشت، حس کردم حال احسانم زیاد تعریفی نداشت چون نجوا رو بغل کرد و گفت:

قربون خنده های قشنگت بشم من!

منو رو که آوردن انگار با این حرکت نجوا نه من و نه احسان اشتباهی داشته باشیم.

من و احسان بختیاری سفارش دادیم و افشین و هستی ام جوجه و همچنین ماهیچه رو هم افشین برای همه سفارش داد به همراه مخلفات که بیشترشون اضافی برگشت!

بعد شام از هستی و افشین جدا شدیم و احسان منو به خونم آورد، اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزنی!

_باشه، ولی من عادت کردم تنها زندگی کنم.

_ آنه من واقعا متاسفم

_ نمیخاد چیزی بگی،هیچی به عقب برنمیگرده هیچی جایگزینی ام نداره!

فقط بهترین و پر خاطره ترین روزهای من و البته تو گذشت!

فرصت هیچ حرفی رو بهش ندادم و پیاده شدم و به سمت آپارتمانم رفتم.

شب های من،

مثل بچه یتیمی ست

که کسی را ندارد..!

و هر خاطره ای

که رد می شود،

دست به دامن،

به دنبالش

می دود..!

فردا جمعه بود و من کنکور ارشد داشتم،بیشتر از همه حسی که داشتم حس سرافکنندگی بود که

بیخ گلومو گرفته بود و باعث شده بود که هرچی خودندمو یادم بره!

هیچ وقت فکر نکردم که باپنهنون کردن زخمم چرکش خوب نمیشه که نمیشه!

آسانسور زندگیم داشت سقوط میکرد و منم خواب رقصیدن به آسمون رو داشتم.

خجالت میکشیدم به هستی بگم مواظب نجوا باشه،به مادر جونم نمیتونستم بگم!

غرور دارم! آفرین به این غرور که باجنونم داره پرواز میکنه.

به هر کی میگفتم جلوی روی من نه ولی شاید بگه مگه این بچه پدر نداره؟

نجوای قشنگمو تو آغوش کشیدم تا حداقل اون آرامش نسبی رو کسب کنم!

خداروشکر دارمت! خداروشکر که مال منی.

نجوا رو در آغوش کشیدم تا به این تنهایی که که بهم چسبیده لگد بزوم و از خودم دور کنم.

تنهایی ام...

سخت وفادار شده است

به او بدی میکنم، بی محلی میکنم، خیانت میکنم

باز هم به سراغم می آید...

صبح بیدار شدم با رخوت از شب قبل و سرریز از ناامیدی نجوا رو که خواب بود لباس پوشوندم، یک سارافون جین با بلیز و جوارب شلواری سفید تنش کردم، خودمم یک مانتو خاکستری که جلوش باز بود با شلوار کتان مشکی پوشیدم تلم رو برداشتم که به موهام بزوم که در واحد زنگ خورد با بیحالی به طرف در رفتم از چشمی احسان رو دیدم لب هام کش اومد من حتی بهش نگفته بودم که امتحان دارم.

_سلام، صبح بخیر

_سلام، آماده ای؟ دیر که نرسیدم.

_بیا داخل! نه وقت هست.

پشت سرش راه افتادم اما نمیتونستم مانع خنده ام بشم!

به نجوا که رسید و ایستاد.

خندمو قورت دادم و به سراغ مقنعه ام رفتم، سنگینی نگاهشو حس میکردم.

_نجوا رو میخاستی کجا ببری؟ سر جلسه؟

مقنعمو سرم کردم و جلو آینه داشتم مرتبش میکردم.

_نه احتمالاً پیش مادر جون میبردمش!

سرشو از روی تاسف تکون داد.

_امتحان ساعت چنده؟

_ساعت ۹

_باشه یک چیزی بخور تا بریم!

_نه اشتها ندارم.

_لج باز بخور دیگه!

با این اتفاق امروز واقعا نیرو گرفته بودم، سرسری با غرغرهای احسان دولقمه خوردم کفشای اسپرتمو سرسری پام کردم و از پشت به قامت احسان نگاه کردم پیراهن سفید با حاشیه مشکی و شلوار پارچه ای مردونه پوشیده بود، نجوای خواب آلود رو بغل گرفته بود و منتظر من بود.

داختم از داخل دفترچم نکات مهمی که این یک سال خونده بودم رومرور میکردم، احسان درحالی که چشمش به جلو بود دفترچه رو از دستم کشید.

_عه احسان بده من اذیتم نکن!

_من اذیت نمیکنم خودت داری خودتو اذیت میکنی! بسه دیگه.

_احساس میکنم هیچی یاد ندارم.

_نه یاد داری، خودتو باور داشته باش!

_میتروسم.

رسیدیم به محل حوزه امتحان که احساس ترمز دستی رو کشید و به من خیره شد، دستاشو دو طرفم صورتتم گرفت.

_نترس ما اینجائیم، منو نجوا منتظر تیم که بیای! مطمئنم که موفق میشی تو خیلی سرسختی! داشتم تو خلسه شیرینی فرو میرفتم که احسان به خودش اومد.

_دیرشد

_برید خونه اینجا گرمه.

نجوا رو بغلش دادم و شیشه شیرم دستش دادم.

_حواست باشه تندتند نخوره که بالا میاره.

_باشه من حواسم هست، توام زود برو که دیرت میشه.

حس میکردم هرچی انرژی مثبت داره به سمتم میاد! چند قدم که رفتم متوجه شدم فهیمه هم از ماشین پیاده شد.

فهیمه یک مانتو جلو باز سفید و با گلای درشت مشکی که آستیناشم سه ربع بود با شلوار و شال صورتی چرک پوشیده بود، شلوارش از مچ پا کوتاه بود و مچ پای سفیدشو به نمایش گذاشته بودو کفشای اسپرت سفیدی پوشیده بود.

صدای آرش اومد

_عشقم...عشقم مقنعت.

فهیمه با گیجی سمت ماشین رفت و مقنعتشو پوشید.

من که ناظر این صحنه بودم خندم گرفته بود.

_سلام

_سلام عروس خانم گیج

_وای نگو من اصلا نمیخاستم بیام امتحان بدم، به زور از خواب بیدارم کرده.

_عه دیونه چرا؟

_وای امتحان ندم که سنگین ترم، حداقل اگه کسی از رتبه پرسه میگم امتحان ندادم تا اینکه اسم رتبه بگیرم.

_خب بریم.

_جلوتر که رفتیم رضوانه رو دیدم.

_سلام رضی!

_سلام عزیز دلم تسلیت میگم، بخدا من نمیدونستم.

_سلام بچه ها، ممنونم خدا عمرتون بده. تبریک میگم فهیمه جان!

به رضوانه نگاه کردم، همچنان سیاه پوش دایی جوانش بود.

_نجوا کجاست آنسه؟

_راستی نجوا کو؟

_احسان منو رسوند، پیش احسانه.

رضوانه لبخند زد

_عه پس یک تبریکم باید به تو بگم.

لبخند تلخی زدم و به فهیمه نگاه کردم چون قشنگ درد منو میفهمید.

بادستم شونه هردو تاشون رو به جلو هل دادم

_بریم که دیرشدا!

قبل از اینکه دفترچه ام رو بهم بدن حس کردم که دو نفر اون بیرون منتظر من هستن، به خاطر اونا هم که شده باید موفق بشم.

نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن تازه رو وارد ریه هام کردم شاید مغزم کشش درک سوالات کنکور رو داشته باشه.

نفس میکشم هوای بودنت را

دم و بازدم عطر حضورت

دیوانه ام می کند

مرا در آغوش بگیر

به غیر از بازوانت جای برای

افتادن ندارم...

با حس خوبی که سر چشمه اش بودن عزیزای من پشت در هستن از صندلی ام بلند شدم، امتحان خوب بود چون من خیلی خنده بودم.

به طرف ماشین رفتم، به خاطر من خونه نرفته بودن.

احسان سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود، نجوا هم تو آغوش احسان... آغوش احسان نه آغوش پدرش خوابیده بود.

درو که باز کردم احسان چشماش رو باز کرد.

_گفتم که خونه برید به این گرما اینجا موندیدن.

_فدای سرت، خوب بود؟

سرمو تکون دادم.

_ای بد نبود.

_بد چیه؟ باید تهران رو بیاری.

_خب اگه نیارم چی؟

ماشین رو استارت زد.

_نچ میاری! آنه من قویتر از این حرفاست!

سعی کردم به اون مالکیتش توجه نکنم ولی مگه دسته منه؟

_بیا مامان بغلم.

نجوا رو بغل گرفتم.

_خب الان کجا بریم؟

_خونه دیگه!

_نه دیگه به افتخار موفقیتت بریم ناهار دعوت من!

_الان روز جمعه کجا بازه؟

_پیدا میشه!

به طرف ابرده رفتیم و به رستوران باغ گیلان رفتیم خیلی قشنگ بود.

رو تخت نشسته بودیم نجوا رو روی پاهام دراز کشوندم و به احسان نگاه کردم که داشت پیام میداد.

_خب من که گفتم منو برسون خونه!

نگاهم کرد و دوباره یک چیزی رو تایپ کرد و گوشی اش رو قفل کرد.

_چی میگی؟

_یک وقت شیرین ناراحت نشه که باهاش بیرون نرفتی؟

نتونستم حرصم رو پنهون کنم.

_به شیرین چه ربطی داره؟ قبلنم گفتم من برای اینکه پیش زن و بچم باشم به اجازه هیچکس نیاز ندارم!

_شاید ناراحت بشه روز جمعه ای کنارش نباشی!

_ای بابا چه کار شیرین داری؟

_معذرت میخام اسمشو میگیرم! من برای خودت میگم ولی دیگه حرفی نمیزنم.

دستمو مثل زیپی رو دهنم کشیدم.

چشاشو ریز کرد و با لبخند نگاهم کرد.

_تو به شیرین حسودیت میشه؟ آره؟

_نه چرا باید حسودیم بشه!

_ولی چشات این حرف رو نمیگن.

_خب این از بیشعوری اوناست!

با خنده زد روی بینیم

_چیه داری رفلکسای منم چک میکنی؟

_آره هنوز بچه ای!

_فکر کنم چندیدن سال دیرشده!

_نجوا بابا پاشو بابا ببین نقشه اولمون گرفت!

یکهو در بی خبری منو تو آغوش گرفت.

_عه این چه کاریه؟ الان همه میبینن

_خب ببینن مگه جرم کردم؟ شرع و قانونم مخالفش نیست.

با دستم هرکاری کردم ازم جدا نشد، خنده ی احسان بلند شد.

_احسان تو رو خدا ولم کن.

_نمیخام، چند ماهه ولت کردم. بس نیست؟

این دفعه به چشمات نگاه کردم که در میلی متری چشمات بود، تو چشمات هیچ دروغی نبود
یعنی من اینجور تعبیر کردم.

_آقا ماستم میخاین؟

با صدای گارسون به خودمون اومدیم، نمیدونم چه مرضی داشتم سریع مقنعم رو مرتب کردم
انگار گارسون گشت ارشاد بود.

احسان خندید که دوباره دوتا چال گوشش رو به رخم بکشه!

درست افتاده ام ته چال گونه ات پای دلم شکسته است و بهتر نمیشود..

ناهار رو که مرغ بود در سکوت خوردیم، دیگه نه احسان حرف زد نه من چیزی گفتم!

روزهای خوبی بود، احسان به هر بهانه و نیم بهانه بهمون سر میزد، الان دیگه جلوی روی منم نجوا رو که بغل میکنه بهش بابا میگه! مادر جون و پدر جون برای سلامتی پدر جون یک سفر به قم رفتن تا از اونجام که شده یزد پیش امیر برن، احسانم به قول خودش چون تنها بود پیش ما اومد و حتی در جواب این سوالم که گفتم:

_تو چطور تهران نمیری؟

_خب من مرخصی هام رو یک جا جمع کردم که زیاد بشه و پیام بپشتون.

بله جوابم این بود!

من حتی نمیدونم احسان چی میخواد؟

نه میگه باهم باشیم و نه میگه از هم جدا شیم!

نه جدایی نه! من دیگه نمیتونم. من بهش وابستم البته اول وابسته بودم ولی الان مدت هاست دلبستش شدم!

من تونستم اون ده ماه رو بدون دیدن احسان تاب بیارم ولی الان از وقتی دیدمش دیگه نمیتونم!

خب منم آدمم وقتی صدام میزنه "خانمم" چطور اون میم مالکیت رو ندیده بگیرم؟

زبان فارسیم خوب نبود ولی اینو میدونم اون میم بعد هر کلمه یعنی مال اون هست، مالکیت به این معناست! وقتی بهم میگه آه من.

اما اینم میدونم من نباید خودخواه باشم، احسان حق تصمیم گیری و انتخاب داره! اگه شیرین رو بخواد من حرفی ندارم، پامو از زندگیش بیرون میکشم مثل تموم این ده ماهی که گذشت!

احسان منو سردوراهی گذاشته که هیچ نمیدونم مقصدش کجاست!

پوفی به افکارم کشیدم و بشقابایی رو که کف زده بودم یک گوشه گذاشتم تا قابلمه روهم بشورم.

گوشیم زنگ میخورد!

_ آنه گوشیت.

_ کیه؟

_ مامانت.

یهو گوشی رو جواب داد.

_ الو سلام مادرزن عزیزم، خوبین؟ همه خوبن؟

_ ممنونم سلامت باشین، میدونم مادر میدونم! بخدا شرمندم.

_ کوتاهی بود ولی جبران میشه! نه دیگه ولشون نمیکنم، آره خداروشکر خوبن.

□

_ خانمم که رو به رو مه داره ظرف میشوره، دخترمم که داره بازی میکنه!

_ نه خداروشکر همه چی خوبه! حالا ببینم چی بشه!

پدر، آریا، آستانه و بهنام چطورن؟

_ خداروشکر سلامت باشن. نه من به آریا گفتم، آره بابا، نگفته؟

ای کلک رو، خب باشه انه بابا

با گوشی نزدیکم اومد

_ عزیزم مامانته صحبت میکنی؟

با صدایی خسته گفتم:

_ بعدا تماس میگیرم.

_ مادر بعدا تماس میگیره! چشم سلام برسونید. خدا حافظ!

داشتم فکر میکردم چی میگفتن بهم؟ کیو ول نکنه؟ به آریا چی گفته؟

یهو گونمو بوس کرد، یعنی کلا منو از قعر فکرم بیرون کشید!

_ عه دیونه ترسیدم

_ مامانت گفت از تو سهم خودت یک بارم از طرف ما آنسه رو ببوس!

خب دیگه من سهم خودمو که نمیگیرم ولی به خاطر مامانت، روی بزرگترو که همیشه زمین انداخت.

و لبشو با ادا عین خاله خانباچی ها گاز گرفت.

_ خیلی خوشمزه شدی جدیدا احسان!

_ مگه جدیدا منو مزه کرد؟ اون مال سال قبل بود!

و شروع به خندیدن کرد! بی تربیت رو از خجالت مردم منظورشو فهمیدم.

با خنده به طرف نجوا رفت و بوسش کرد و رو کرد به من

_ بیا ببین نجوا خوشش اومد ولی تو که کلا میخای سر به نیستم کنی! ترجیح دادم باهش کل کل

نکنم چون باعث شرم خودم میشد!

بعد صحبت احسان داشتم دنبال گوشیم میگشتم تا به مامان زنگ بزنم ولی هرچی گشتم پیداش نکردم.

احسان رفته بود تا غذایی که درست کرده بودم رو به افشین و هستی بده که چند دقیقه گذشته بود، حتما با افشین گرم گرفته!

گوشی احسان رو میز بود برداشتم که به گوشی خودم زنگ بزنم، رمزش همون یکی قبلا بود به راحتی بازش کردم!

تو قسمت سرچ آنسه رو تایپ کردم، نیاورد!

بغض گلومو چنگ زد، حتی اسمم رو هم سیو نکرده بود!

شمارمو گرفتم ولی تا تماس برقرار شد به جای اسمم "عمرم" تایپ بود!

نفسم به شماره افتاده بود، دست خودم نبود مگه من عمرش هستم?? پس چرا اینجوری?

نکنه دست گرمی ام؟ شایدم نجوا رو بخواد؟

چه ذهن مسمومی دارم!

جای تصویر تماسم عکس من بود! عکسی که موقع بارداریم با یک لباس بلند گرفته بودم و بعد عین همون عکسو بعد تولد نجوا رو به روی آینه با همون لباس گرفته بودم!

این عکسو از کجا آورده؟

به گالری اش سر زدم! داخل پوشه تلگرام هم عکسای من بود.

یک عکس همون روز عروسی افشین و هستی بود که مامان داشت به خاطر مدل موی آریا دعواش میکرد و منم و ایستاده بودم و سیب میخوردم موهای کوچیکم باز و پریشون ریخته بود! موهامو باد در هم ریخته و دل رو هم تو!

حتما آریا یهویی ازم عکس گرفته!

پس آریا خان جاسوس احسان بوده! کلی عکس بود که گاهی آریا میگفت واسم عکس بفرست
منم میفرستادم!

اینا رو بیخیال! عمرم چی بود پس؟

با اومدن احسان سریع گوشی رو قفل کردم و سر جای قبلیش گذاشتم تا سر وقت بفهمم که
جریان چیه؟

شبا به پیشنهاد احسان تو پذیرایی رخت خواب مینداختیم البته من مقاومت کردم ولی احسان
میفهمید نقطه ضعفم چیه؟ نجوا رو برمیداشت و پیش خودش میاورد و میخوابوند، منم که تحمل
دوری از عروسکمو نداشتم آروم میومدم و کنارشون دراز میکشیدم!

احسان طرف راست نجوا خوابیده بود و من طرف چپ نجوا!

ذهنم هنوز درگیر اون کلمه عمرم بود!

احسان طوری نشون نمیداد که بفهمی چی داخل سرش میگذره!

من نه موقعیت خودمو میدونستم نه موقعیت شیرین روا!

احسان هم سکوت رو پیشه خود کرده بود! الله الاعلم.

با حس گریه به حموم و بعد به سینک ظرفشویی نگاه کردم، آخه بلا از این بیشتر??

الان وقت گیر کردن بود!

بطری اسید مربوط به باز کردن لوله رو یکم داخل سینک ریختم، ناظر پرش قطره قطره های اسید
شدم که البته یکیش روی دست خودم ریخت.

_ آخ.

حواسم که پرت شد دومی هم به گردنم خورد.

_ آخ آخ سوختم!

احسان که تازه وارد شد و وسایلا رو روی میز گذاشت متوجه من و حال داغونم شد، نگاهش رفت پی دستم که دارم مالشش میدم و اندازه گودی لیوان که زیر گردنم قرمز شده. به سمتم اومد و منو کشوند روی صندلی بشینم، پشت دستمو با تاسف نگاه کرد.

ببین با خودت چیکار میکنی؟ آخه تورو چه به این کارا??

با دست به طرف خودم اشاره کردم.

_منو چه به این کارا؟ نگاه خونه زندگیمو!

با دستم اطرافو بهش نشون دادم، ظرفایی که کثیف بود و همون یکجا جمع بود!

سینکی که بالا اومده بود و هر لحظه امکان سرریز شدن داشت!

لوله ای که داخل اتاق خواب ترکیده بود و به تمام خونه و وسایلام گند زده بود!

حالا هم به نظرت منو به این کارا?

آره الانم میگم، ببین دستتو با گردنت چیکار کردی?

درحالی که نگاهم میکرد و قفل نگاهش میخ به قلب بی جنبه من وارد میکرد به طرف ظرف داروها رفت و پمادی رو برداشت و به طرفم اومد.

دستم رو پیشونیم گذاشتم و حائل بدنم کردم، دستمو کشید.

_بده من دستتو!

پماد رو پشت دستم میمالید، اون به آرومی کارشو انجام میداد و من هم نگاهش میکردم، سنگینی

نگاهمو که دید با نگاهش غافل گیرم کرد منم سرمو پائین انداختم تا بیشتر از این رسوا نشم!

حرکت موج درموج دستاش برام لذت بخش بود، نمیدونم که چقدر گذاشت ولی از روی صندلی

اش بلند شد پمادو برداشت و به طرفم اومد دستشو زیرچونم گذاشت، بهش نگاه کردم احسانم

نگاهم کرد!

یکم از پماد رو روی زخم گردنم زد، و دوباره همون حرکات دورانی رو انجام داد.

با معصوم ترین نگاه بهش زل زدم، ضربان قلب بی صاحبم روی ویبره رفته بود.

_لج بازی دیگه به حرفم گوش نمیدی، حقته!!

بهم برخورد اگه دلداریم نمیداد پس چرا سرکوفتم میزد!

بلند شدم .

دستم گرفت ، محکم فشار داد.

_ولم کن

تو چشم زل زد، از رو نرفتم.

_مگه حرفم اشتباهه؟ نگاه همه لجن رو اینجا گرفته، خودتو و بچه رو خفه کردی!

_خونه پدر من نمیری! بهت میگم برو خونه خودمون لج میکنی و اسید رو میریزی داخل سینک پر از آب!

نفسش رو پر صدا بیرون داد و یک دم عمیق کشید.

_الان همون اسید میریزه تو صورتت، اصلا به چشمت!

خوبه خودتو به خاطر لج و لج بازی کور کنی.

با لج بازی بهش زل زدم

_جهنم بزا کورشم بلکه خیالت راحت شه!

با دستش چونمو گرفت .

_فکر کردی کور بشی دست از سرت برمیدارم!

به چشمش نگاه کردم، هیچ ردپایی از افکارش تو صورتش نبود که من بفهمم منظورش چیه!
آب دهنم رو به زور قورت دادم، همچنان به هم زل زده بودیم که صدای گریه نجوا مارو به خودمون آورد.

به طرف نجوا رفتم و همچنان با صدای بلند گفتم:

من....اون....خونه.....نمیام.

_تو....اون..خونه.....میای.

آخه این چه زورگویی بود، احسان به طرف اتاق خواب رفت صدای کشیده شدن کمد رو شنیدم!
نجوایی رو که الان آروم شده بود رو گذاشتم و به طرف اتاق خواب رفتم.

_وای نگاه چیکار شده؟

هینی کشیدم، پشت دیوار کلا نم گرفته بود و حتی کمد لباسم از اصابت آب حالت متورم شده بود.
_بیا ببین چه گندی خورده، نشستی لوله که از پشت شده یعنی مال واحد پشتیه!

ببین لوله ها چطور گیر کردن، با دوتا مشکل میخای چطور کنار بیای؟

آخر با این بوی گند بچه رم مریض میکنی!

با مدیر صحبت کردم، قرار بیان گندکاریشون رو جمع کنن!

زنگ واحدم به صدا در اومد، تکیه ام رو از دیوار برداشتم و به طرف در رفتم، از چشمی هستی رو دیدم.

_سلام

_سلام عزیزم خوبی؟

_قربونت، ببا داخل.

_ نه من برم دیرم میشه!

_ کجا؟

این گندکاری رو که میبنی؟ حال خودم بد هست اینجام که بمونم دارم بالا میارم! افشینم که که باز براش پروژه پیش افتاد رفتن سرخس منم تحمل این جا رو نداشتم، بلیط گرفتم میرم یک سه چهار روزی پیش مامانم.

_ عه کم نیست؟

_ نه بابا زود برمیگردم، تا افشینم بیاد اینجا رو جمع و جور کن!

_ بیشتر میموندی، راه خطر نداره به خاطر بارداریت.

_ بیشتر مرخصی نگرفتم، گذاشتم برای ماه های آخر که عزیزای مامان بزرگ تر بشن.

اشاره دستش روی شکمش بود که باعث لبخند من شد.

_ باشه عزیزم سفرت بی خطر

_ قربونت، اومدم هم خداحافظی و هم این کلید رو به افشین بدی.

_ آهان باشه.

_ آنسه یعنی میخای اینجا بمونی؟ نجوا مریض میشه!

_ حالا ببینم چی بشه!

_ کلید رو ازش گرفتم و در آغوشش گرفتم.

_ خداحافظ، رسیدی خبر بده.

_ باشه عزیزم، خوشمزه ی خاله روهم بیوس!

_ حتما.

و نظاره گر هستی شدم که به بیرون رفت!

وقتی برگشتم به اتاق متوجه چمدونم شدم که احسان گذاشته بود و هرچی لباس بود داخلش ریخته بود.

_ احسان چیکار میکنی؟ تو رو خدا ول کن، من از خونم جایی نمیرم.

احسان در چمدون رو محکم بست.

_ بسه دیگه هیچی نمیگم، الان این خونه رو نجاست گرفته، از فردا کارگر میان وهی سروصدا هست ، پاشو لوس بازی درنیار.

_ نمیخام.

و شروع به گریه کردم.

_ چرا منو میبری اونجا، من که از اونجا اومدم! بدترین خاطراتم اونجا رقم خورده.

احسان که ملایم تر شده بود با مانتویی به طرفم اومد.

_ پاشو گریه نکن، اگه به فکر نجوایی پاشو.

مانتو رو تنم کرد و به زور آماده شدم، عملاً منو به زور وادار به کار کرد مرد زورگوی این روزای من!

وقتی به خونه قبلیم رسیدیم همه چی یادم افتاد از لحظه ای که وارد خونه شدم با لباس عروسم تاهمون شهریور سال پیش که فقط دسته چمدونم رو دستم گرفتم و از اونجا بیرون زدم.

احسان ترمز زد و پیاده شد، در رو باز کرد و به جعبه عقب برای برداشتن چمدون های من و نجوا رفت، نجوا رو به آغوش کشیدم و پیاده شدم، در جعبه رو بست و به طرف درحیاط رفت!

با کلید باز کرد.

_ آنه بیا اینجا.

چمدون رو داخل حیاط گذاشت!

دستاشو قاب صورت تم کرد .

_میدونم سخته دوباره اینجا بیای، ولی بدون اینجا خونت هست!

اگه قبول نداری بدون که حداقل خونه نجوا اینجاست، فکر کن خونه دختری اومدی!

دستاشو برداشت و توجیب شلوار پارچه ای اش گذاشت.

_نمیخام اذیت بشی، من الان میرم.

این دفعه عمیق نگاهش کردم.

_من هنوز چند روز مرخصی داشتم ولی نمیخام که شما اذیت بشین، الانم من میرم که شما راحت باشین.

تموم اخمی که داشتم تو صورت تم گره خورد ولی زیبون باز نکردم مانعش بشم.

_باشه

نجوا رو بغل گرفت و داشت باهاش حرف میزد

دختر خوشگلم، نفسم.... دل بابا برات تنگ شده از الان!

قربونت برم من چجوری بدون شما دوام بیارم!

واینستادم که بقیه حرفاشونو گوش بدم چون اعصاب خودم خورد میشد.

کجا داشت میرفت?? باز رفتن? خب چرا اومد? چرا احساسان خفته منو بیدار کرد? چرا دل مرده ی من رو زنده کرد?

احسان بکارت احساسم رو هم پاره کرده بود!

زخمی به من زد که حالا با رفتنش داشت نمک به زخمم میپاشید.

مگه همین چند ساعت پیش نگفت که اگه کورم بشم منو ول نمیکنه؟

چرا الان داره میره؟

_ آنه دارم صدات میزنم!

_ بله؟

_ بیا نجوا رو بگیر!

به طرفش رفتم و نجوا رو گرفتم، تا دم در حیاط بدرقش کردم.

دوباره برگشت و نجوایی که تو بغلم بود رو بوسید.

_ قربون دختر خوشگلم برم.

سرشو بلند کرد و دستاشو باز کرد، این دفعه منم تو آغوشش حل شدم.

روی موهامو بوسید

_ دلم از الان براتون تنگ میشه!

دلم میخواست داد بزوم منم دلم تنگ میشه! بعد تو با این دل بی قرار چیکار کنم؟

ولی با صدای خفه ای گفتم:

_ مواظب خودت باش.

_ باشه شمام همینطور، اینجا دیگه چندوقته خاکی شده، زحتمش پای خودت شرمنده.

تصمیم یهویی بود وگرنه کارگری میگرفتم!

_ اشکال نداره، تمیزش میکنم.

_ خداحافظ.

_ خداحافظ

سوار ماشین شد و یک بوق زد و ماشینو گاز داد و تموم دلتگی ها رو برای من به یادگار گذاشت. به ماشینش نگاه کردم که چراغای قرمزش اندازه یک نقطه شد.

همونجا اشکام که تاحالا مقاومت میکردن و قصد حفظ آبروی من رو داشتن شروع به باریدن کردن

او می رود دامن کشان

من زهر تنهایی چشان

دیگر می پرس از من نشان

کز دل نشانم می رود رود...

با گریه کلید انداختم و در وردی رو باز کردم، همه جا رو خاک گرفته بود!

به آینه جا کفشی نگاه کردم همونجا که نامه رو گذاشته بودم، با یک رژ پرننگ نوشته شده بود :

_ تو برمیگردی! من پیدات میکنم.

گریم شدیدتر شد، احسان حتما همون قبل نوشته، دستمو روی رژ خشک شده کشیدم که حالا به آینه چسبیده بود.

و آینه شاید،

تمام دارایی زنی ست

که

در هم می شکنند!

و شعر،

نوش داروست

بعد از مرگ رویاهایش

با صدای گریه ی نجوا دل از آینه کندم و به سمت پذیرایی و آشپزخونه رفتم، چه خاطراتی که از زندگیمو پشت این درهای بسته گذاشتم و رفتم!

در اتاق خوابم رو باز کردم، همه چی عین قبل بود!

چشمم به تابلوی افتاد که رو به روی تختم نصب شده بود عکس عروسی من و احسان بود همون که آتلیه گرفته بودیم! تنها جایی که واقعا من و احسان از ته دل خندیده بودیم.

قبلا جای این عکس، تابلویی دختری بود که داشت به آسمون نگاه میکرد.

پائینتر عکس روز عقدمون بود، همون سه تا عکسی که دوست داشتم، همون عکسی که به خاطر شیطنت رها و آستانه دستشو دور شونم انداخته بود و من چقدر خجالت کشیدم ولی الان خودم محتاج این آغوشم!

آغوشت برام مثل کوکائین، هم منو معتاد میکنه و هم اون آرامش لعنتی رو بهم میده.

دل از اتاق و عکساش کندم و برای تجدید خاطره و رفع دلتنگی زود رس به اتاق قبلی احسان رفتم، در رو که باز کردم یک آویز نصب شده بود که با باز شدن در صدای قشنگی داد و باعث شد نگاهم به آویز قرمز و آبی بالا کشیده بشه!

قبلا این نبود، وقتی چشمم به رو به رو افتاد هینی همراه با گریه کشیدم!

اتاق قبلی احسان الان تبدیل به اتاق بچه شده بود.

یک تخت سفید کوچولو که رو تختی و ملحفه هاش آبی و صورتی بود و کمدی داشت که به همون سبک بود!

یک طرف عروسک گذاشته بود و یک طرفش ماشین اسباب بازی بود!

وسط اتاق یک فرش کوچولوی شش متر انداخته بود که شکل و طرح میکی موس روش بود، دیوار اتاق پر بود از عکسای بچه های خوشگل! یک کالسکه هم گوشه اتاق گذاشته بود.

یک کاغذ که خوشنویسی شده بود و مطمئنم خط احسان بود به یک گوشه چسبیده بود:

__ عزیزم نمیدونم دختر هستی یا پسر! زود بیا که بابا منتظرته!

دیگه نفس کشیدن برام سخت شده بود، تو اتاق نشستم به خاطر گریه های من نجوا هم به گریه افتاده بود.

__ جان مامانم جانم قربونت برم. هیس فدات بشم

نجوایی که الان خواب شده بود رو تو تختش گذاشتم و لباسای خاکی ام رو عوض کردم و شروع به تمیز کاری خونم کردم.

دو سه ساعتی گیر بودم و در آخر یک چایی گذاشتم تا از حجم سردردم کم کنه!

لب پنجره رفتم، پرده پر از خاک شده بود باید حتما شسته بشه.

با زنگ گوشیم سرم رو برگردوندم و به طرف گوشیم کشیده شدم.

احسان بود.

__ الو؟

__ الو، سلام آنسه خانم، خوبی؟ زنگ که به من نزدی ببینی زنده ام یا مرده ولی من خواستم حالتون رو بپرسم.

__ عه خدا نکنه احسان، نشنوم این حرف رو.

__ میگن اگه بمیری شاید برای یکی عزیز بشی.

به گریه شدم، خودمم بغض داشتم

_میگم نگو این حرفا رو

صدای نفس کشیدنش میومد.

_خیلی خب، گریه نکن باشه اشکال نداره مال بد بیخ ریش صاحبشه!

خندید و منم خندم گرفت.

_با خونه کنار اومدی؟ من بعد رفتن تو فقط چند روز اونجا بودم دیگه نرفتم.

لب هامو روی هم فشار دادم تا سکوت کنم، تا چند ثانیه فقط سکوت کردیم.

_باشه آنه من الان دیگه حرکت میکنم، وایستادم یک چایی بخورم.

_مواظب خودت باش، بهم خبر بدی!

_باشه، شمام همچنین، در خونه رو قفل کن!

_چشم، خداحافظ.

_خداحافظ.

روزگار نبودنت را برایم دیکته میکند

و نمره من باز میشود صفر!

هیچ وقت نبودنت را یاد نمیگیرم

احسان چند هفته ای میشه که رفته ولی من مرور کردم، مرور کردم همه این چندروزی که باهامون بود! دیگه الان نه دست منه نه دست دلم.

هرروز و روزی چندبار بهمون زنگ میزنه، باهم شبا چت تصویری داریم، روی تخته دراز میکشم و نجوا رو روی شکمم میخوابونم و چت میکنیم حتی شبایی که کشیک هست هم میاد، به دوستش میسپاره که ده دقیقه حواسش باشه!

نصفه شب شده اما منو فکر و خیال رها نمیکنه! هی از این پهلوی به اون پهلوی میشم، تمام لحظاتمون رو مرور کردم البته به جز لحظه خداحافظی و ورودم به خونه قدیمیم که حتی مرورش هم خاطرات تیزی داره که مستقیم به قلبم اصابت میکنه!

نصفه شب شده اما خاطراتت داره مثل بارون به سقف مغزم میخوره.

نصفه شب شده اما این پهلوی و اون پهلوی شدن هم درصدی از دلتنگیم کم نمیکنه.

نجوا تند تند شیر خورد که باعث سرفه اش شد، منو از چاله افکارم بیرون آورد ولی تو چاهی عمیقتر از خاطرات انداخت.

آهان اینو از قلم انداختم چند وقت قبل به بهانه پاگشایی فهیمه و آرش و بارداری هستی، هستی و افشین و آرش و فهیمه رو خونه دعوت کردیم.

نجوا باز تند تند شیر خورد که یکم بالا آورد، بغل احسان بود و احسان سریع نجوا رو به اتاق خواب برد تا لباسشو عوض کنه و صورتش رو بشوره، وقتی دنبالش رفتم به من اجازه هیچ حرکتی رو نداد و منم محو این شدم که چطور داره به نجوا میرسه، احسان همون کسی که به میلی متری بچه ای نزدیک نمیشد و حتی امیر و رها رو سر قضیه بچه دار شدن سرکوفت میزد الان داشت استفراغ نجوا رو پاک میکرد و قربون صدقش میرفت، طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم.

_احسان درک نمیکنم!

_چی رو؟

_تو که اصلا از بچه ها خوشت نمیومد و میونه خوبی نداشتی باهاشون!

_آره من گفتم از بچه ها خوشم نمیادولی من نگفتم که بچه خودمو دوس ندارم. بچه ای که خون من داخل رگ هاش جریان داره

مات و مبهوت بهش نگاه کردم که بازم ادامه داد:

_این حرف رو نگو که ناراحت میشم، من اونقدر اهم که فکر میکنی پدر بدی نیستم، کتمانی بر اشتباهات قبلم نمیکنم.

الانم بریم که مهمونا خونه نشستن.

سرمو تکون دادم تا افکارمو پراکنده کنم.

گوشی رو باز کردم و داخل تلگرام رفتم، عکس پروفایلش بک عکس تکی از نجوا بود.

دیدم آنلاین شدا!

من که بیدارم،

از جدایی توست...

تو چرایی به نیمه شب بیدار...!؟!

یکم دلم گرفت، نمیدونم چرا؟

تو کسری از ثانیه دیدم بالای صفحه نوشته شد جمله معروف و دوست داشتنی، احسان ایز تا پپینگ.....

_دلم براتون تنگ شده.

دلتنگی،

پیراهن نیست که عوض کنی و حالت خوب شود

دلتنگی گاهی،

پوست تن آدمی ست!

مانتوی بلند خاکستری که از پائین سینه به بعد حریر مشکی بود رو در آوردم و لباس کوتاه مجلسی سفیدم رو مرتب کردم.

هستی دستم رو گرفت و سریع منو به اتاق خواب برد.

_بین آنسه، افشین چجوری غافلگیرم کرد!

فرودگاه گفت دنبالت میام وقتی گفتم بریم خونه منو دور زد و گفت بیرون بریم منم قبول کردم یهو دیدم سر از اینجا در آوردیم.

فهمیدم اینجا خونه جدیدمون هست، بین اتاق خواب بچه ها رم آماده کرده.

از ذوق هستی خوشحال شد، دستاشو بهم گرفت و با ذوق گفت:

_افی دوست داشتنی من!

هستی موهای مشکی اش رو بالای سرش جمع کرده بود و با یک تل طلایی رنگ بسته بود، یک لباس مجلسی کوتاه مشکی پوشیده بود که تا زانوهایش بود و ترکیب مشکی طلایی بود.

خیلی بهش میومد لباس فیت بدنش بود نگاهم رفت پی شکمش که یکم بالا اومده بود، عزیزم بچه هاش دوقلو بودن و شکمش یکم زودتر بالا اومده بود.

_خوب کردی اومدی چه خونه ی خوشگلی

_مرسی، خوب شد توهم به خونه قبلیت برگشتی

_اوهوم،

_ولی خوب شد رفتیم از اونجا دیگه به درد نمیخورد

_آره کلا گند خورد به ساختمون، بد بود همسایه ات شدم؟

هستی خندید ولی صدای آیفون مانع حرفامون شد!

دستشو رو شونم گذاشت.

_نه دیونه تو بهترین همسایم بودی ولی الان خونه هامون جدا شده.

به طرف در رفت تا میزبانی باشه برای مهمون هایی که الان دارن به خونه جدیدش میان.

به اتاق دوقلوهای هستی و افشین رفتم، یک اتاق که از هر چیزی دوتا بود.

دوتا تخت کوچولو گذاشته بود، دوتا کمد خوشگل و دوتا کالسکه که

هرکدوم دوتا رنگ صورتی و آبی تیره بود. دخترونه و پسرונה!

با سر و صدای بچه ها دل از دید زدن کندم و به استقبال فهیمه و رضوانه و رخسانه رفتم!

فهیمه باز شلوار و شال آبی پوشیده بود و مانتوی خاکستری جلو باز پوشیده بود.

رضوانه و رخسانه هم لباس مشکی هاشون رو در آورده بودن و حالا حال روحیشون بهتر شده بود.

رخسانه مانتو کوتاه اسپرت دوخترونه سفید رنگ با روسری و شلوار سرمه ای، زیرش یک تاپ دو بند داشت قرمز بود و قدش کوتاه بود و تا نافش بود و خیلی بهش میومد.

رضوانه مانتو مجلسی آبی با حاشیه های مشکی و شال و جین مشکی پوشیده بود.

همه دور هم جمع شدیم کیک خوردیم اونم کیکی که عکس هستی و افشین بود

رقصیدیم پای کوبی کردیم تا حدی که نجوای مامان صداش در اومد!

لباس عروسکی قرمز رنگی که هدیه رضوانه بود رو تنش کرده بودم.

میگم رضوانه

_جان؟

_خبر مبری نیست؟

خندیدا!

_بگو زود باش!

هیس بهت میگم

_یکی از آشناها هست، استاد دانشگاه است! اقرار بهش فکر کنم ببینم چی بشه!

_به سلامتی عزیزم.

به رخسانه نگاه کردم که داشت نجوا رو بغل کرده بود و داشت تانگو میرقصید.

_رخی چی؟

_نه فعلا که هیچ

_آخر باید اینو به سامان بدین

رضوانه خندید و گفت:

_وای نگو فکر جالبیه ولی فکر نکنم به دو روز بکشه از دوا جشون!

صدامو بلند کردم

_رخی از سامان چه خبر؟

_هیچ فعلا دعوا کردیم بلاکش کردم.

فهیمه تاپ نارنجی که پشتش کاملا تور داشت رو مرتب کرد و داشت برای خودش باد میزد، که

هستی پرسید:

_عه گرمته؟

_آره، نمیدونم چرا؟

_کی باشه مراسم بچه تو بیایم.

_وای نگومن یک چندسالی بچه نمیخام

_عزیزم خوش بگذرون!

_میخای اسمشون رو چی بزاری؟

_من چهارتا اسم انتخاب کردم، دوتا دختر و دوتا پسر!

_خب!

_خب به جمالت یعنی افشین حق انتخاب از بین این چهارتا اسم رو داره!

سرمو تکون دادم.

_بیچاره پسر عمم

هستی پشت چشمی نازک کرد

_خوشحالم باشه حق انتخاب داره!

رخسانه نجوا بغل وایستاد

_آره به این مرده اصلا رو ندین!

رضوانه بشقاب رو روی میز گذاشت!

_آنسه نتایج کنکور اومد توسایت

_عه مگه قرار نبود دوازده شب به بعد بیاد

_ چرا نمیدونم، یهو چک کردم!

_ وای استرس گرفتم، چیکار کردی تو؟

_ مشهد آوردم، وای خدایا شکرت

فهیمة گفت:

_ منو که اصلا نگاه نکنید، قبول نشدم

_ هستی نت داری؟

_ آره عزیزم روشن مودم

دستام یخ کرد و دست خودم نبود!

رضوانه گفت:

_ خب بیا منم نت دارم.

_ باشه تو ببین برام.

این چند دقیقه چند ساعت گذشت!

_ آموزش مامایی، شهید بهشتی تهران!!!

جیغم رو هوا رفت!

با تبریکای بچه ها خوشحالی و شعفم دوبرابر شد!

حتی وقتی شب احسان زنگ زد عجله داشت چون کشیک بود!

نجوا خواب بود، به حیاط رفتم و با کفشم تیکه سنگی رو پرت میکردم و دنبالش میرفتم

_ آنه چیشد؟ من زیاد وقت ندارم، کشیکم!

صدامو ناراحت کردم.

_هیچی قبول نشدم

با سکوتش فهمیدم ناراحت شده!

_جایزه میخام

_چی جایزه؟

_اگه بگم شهیدبهبستی آوردم چی؟

_چیییی الهی قربونت برم، میدونستم آنه ی من باهاش تر از این حرفاست!

_ممنونم، خودمم خیلی خوشحالم.

_نه به اندازه ی من، زود بیا تهران

_دیونه

_نخیر بلیط میگیرم، سریع میای.

_بزا حالا معلوم شه!

_به من ربطی نداره، من رفتم که کشیکم.

_باشه خسته نباشی.

_سلامت باشی خانمم!

از خوشحالی رو پوست خودم نمیگنجیدم!

تهران میرفتم، هم برای تحصیل هم برای دیدن احسانم!

زندگی مثل چرخ و فلک میمونه هم نیمه خوب داره هم نیمه بد ولی در حال گردش!

مهم خودتی که باید باهش کنار بیای!

زندگی یعنی همین! حالا که زندگی بهم داره روزای خوش رو نشون میده حیغم میشه که خرابش کنم!

دوباره با کفشم سنگ رو هدف گرفتم!

میخوام رو تمام سنگای دنیا

بنویسم دلم برات تنگ شده

تا هرسنگی به پات خورد

بدونی دلتنگی چه دردی داره..

دسته چمدونم رو تو دستم گرفتم و چشم چرخوندم که به صدای از پشت سرم متوقف شدم!

_بابایی نجوا، آنسم!

و من چقد عاشق این میم مالکیتیم.

_سلام، خوبی احسان؟

_سلام، به به خوش اومدی. اگه قبول نمیشدی که فکر نکنم اینجا بیای!

لبخندی زدم.

_ آره بخند! منم بودم جات میخندیدم.

خندم پررنگ ترشد.

_ نجوا بابا خوبی قشنگم؟

بیا بغلم عسلم.

احسان نجوا رو گرفت و به خاطر اینکه در مسیر رفت و آمد بودیم به یک گوشه رفتیم.

_ وای خدا چه دختر خوشمزه ای دارم... اوم سیر شدم.

خنده نجوا و بازی های احسان کیلو کیلو قند تو دلم آب میکرد.

_ عه سرپایی بیا بریم خونه!

نجوا رو از احسان گرفتم و احسانم چمدون رو گرفت و به طرف ماشین رفتیم.

دم در وایستاده بودم که احسان در رو باز کرد برامون.

_ بفرمائید مادمازل خانم.

_ بچه پررو.

سوار که شدیم احسان نجوا رو دوباره از بغلم گرفت، به چهره اش نگاه کردم خیلی خسته بود.

_ احسان خیلی خسته به نظر میرسی!

_ آره کشیک بودم، دیگه مستقیم دنبالتون اومدم.

_ عه میگفتی خودمون میرفتیم.

دستشو به نشونه سکوت رولیم گذاشت.

_ نشنوم دیگه.

لبخند کم جونی بهش زدم.

ماشین رو استارت زد و راه افتاد، نجوا روی پاهاش نشونده بود که نجوا با دستش روی فرمون میزد.

_ بده من اذیتت میکنه!

_ نخیر من راحتم، لذت میبرم.

_ دیونه خطر داره.

_ حواسم هست داریم یواش یواش میریم.

نگاهمو از جلو گرفتم، انگار با زل زدن به جلو میتونستم مانع خطر بشم.

_ وای بعد عادت میکنه هر ماشینی ببینه میخاد پشت فرمون بشینه!

_ خب عادت کنه، من یک عمر نوکرشم.

نمیدونم قضیه از چه قرار بود؟ من آنسه الان دارم با احسان به خورش میرم.

کسی که از دستش فرار کردم، کسی که نجوای منو نمیخواست ولی الان جانش وصله.

اگه اون نشونه های تو خونه رو نمیدیدم، اگه اتاق خواب نجوا و یا متنی که نوشته بود که عزیزم بیا

بابامنتظر ته! آیا الانم کنار احسان بودم؟

نمیدونم! نمیدونم! خودمم گیجم.

داخل خیابون اصلی که شدیم نجوا رو ازش گرفتم، احسانم مخالفتی نکرد.

وقتی رسیدیم به خونه احسان، یک ساختمون بود که شش طبقه بود که در هر طبقه سه واحد

خونه داشت که هر کدام پنجاه متری بود.

وارد ساختمون که شدیم یک نگهبان بود.

نگهبان یک مرد بود که سنش به شصت سال میخورد، موهای سرشو گذر زمان ریخته بود انگار به پائیز عمرش رسیده!

_ سلام آقا رجب.

_ سلام آقای دکتر.

نگاه از دیوارای ساختمون گرفتم.

_ سلام.

_ سلام دخترم.

احسان منو به خودش نزدیک تر کرد و اصلا کاری ام نداشت با اینحرکتش ضربان قلب من به کوبش افتاده.

_ خانمم و این عروسکم دخترم نجوا!

_ وای وای خدا برات نگه داره پسر، چقدر بهم میان.

_ ممنون آقا رجب برامون دعا کنید!

_ چشم چشم حتما.

_ ممنونم .

_ خواهش میکنم دخترم.

_ پس فعلا با اجازه.

_ به سلامت. به همراه احسان به طبقه دوم و سوئت دوم رفتیم.

در خونه رو که باز کردم یک خونه نقلی بود سمت چپش یک اتاق خواب کوچیک بود و یک پذیرایی و آشپزخونه که به زور چند تیکه داخلش جا میشد! سرویسام داخل پذیرایی بود.

_ احسان راهنمایی نمیکنی!

احسان چمدونم رو گذاشت و سرشو به حالت سوالی تکون داد!

_ چی؟

_ میتروم گم بشم! خونت خیلی بزرگه!

_ مسخرم میکنی!

_ معلوم نیس??

_ واستا وقتی گازت گرفتم معلوم میشه!

یهو به طرفم حمله کرد که به خاطر نجوا نتونستم درست فرار کنم، اسیر دستاش بودم فکر کردم گازم میگیره قیافمو جمع کردم که یهو گونمو بوس کرد.

_ دلم برات تنگ شده بود، خوش حالم اومدی.

به چشماش زل زدم تا معنی حرفشو بفهمم ولی هیچ چیز جز مهربونی دستگیرم نشد.

اگر جز تو سری دارم، سزاوار سر دارم!!!!

نجوا که انگار تو بد حالتی در بغلم قرار گرفته بود، شروع به گریه کردن کرد.

_ جانم بابا!!!

نجوا رو بغل گرفت که منم نفسی از آسودگی کشیدم.

_ آنه بریم بیرون!

_ نه احسان بخواب خسته ای!

_ نه بابا خوبم.

_ معلومه چشات باقوری شده.

_ خب من به این شیفتا عادت دارم.

_ اینجوری من دلم نمیشه! بخواب بعد باهم میریم.

_ مرسی عزیزم.

_ خواهش میکنم. بزا یک چایی بخوریم.

من میزارم آنه خسته ای.

_ نه بابا کوه که نکندم، پرواز کردم و چترمو تو خونت باز کردم.

_ دیونه، باشه.

مانتو نخعی سبزم رو در آوردم و با همون تی شرت لیمویی و شلوار جین سرمه ای ام به سمت
آشپزخونه رفتم.

پیدا کردن وسایل اصلا کار سختی نبود.

بعد خوردن چایی احسان میخواست بخوابه! رفت یکم رخت خواب آورد و داخل پذیرایی انداخت.

_ آنه بیا دراز بکش!

خجالت میکشیدم ولی خب بار اولم نبود.

_ نه احسان تو استراحت کن، من خوابم نمیاد.

_ توروخدا بیا دراز بکش، بخدا دلم برای این لحظه ها تنگ شده.

چه تفاهمی!!! دل منم تنگ شده.

_ حالا تو استراحت کن.

_باشه ولی خوابت گرفت بیای ها!!!!

احسان نجوا رو کنارش دراز کشونده بود و سرشو روی شکم نجوا میکشید که باعث خنده های بی امان نجوا شده بود.

از خنده و بازی اونا منم به وجد اومدم.

به سمت رخت خواب رفتم، و کنار نجوا جا گرفتم و به بازی نجوا و احسان میخندیدم خیلی طول نکشید که من چشمام گرم شد و به افق پیوستم.

با حس دستای کوچولوی دخترکم بیدار شدم، احسان نجوا رو طوری گرفته بود که با دستاش رو صورتتم میزد.

صورتتمو به مخالف برگردوندم!

_اذیت نکن مامان بزار بخابم!

_عه آنه نامردی نکن، قرار بود بیرون بریم!

_احسان خوابم میاد.

_تو که خوابت نمیومد??

با حس دستاش رو گونم چشام یهو باز شد!

تا قیافمو دید شروع به خندیدن کرد.

_ببخشید آخرین راه بود.

_روانی.

پدر و دختر نداشتن بخوابم منم با اکراه بلند شدم.

_ صبر کنید نوبت منم میرسه!

_ خب حالا بیدار شو چشم تلافی کن.

_ چرخ زمونه خوب میچرخه.

بلند شدم و بعد جمع کردن رخت خواب به همراه احسان و نجوا بیرون رفتیم، چون شب شده بود بیشتر داخل شهر دور زدیم با احسان شهر بازی رفتیم و مثل یک پدر و مادر خوب فقط دست تو دست باهم قدم زدیم.

به قد و بالاش نگاه کردم و تو دلم قربون صدقش رفتم که چقدر با اون تی شرت سفید و شلوار سرمه ای و کفشای اسپرت سفید خواستنی شده بود.

خودمم یک مانتو اسپرت سفید که کرووات سرمه ای داشت با شال وشلوار سرمه ای پوشیدم، تن نجوای مامانم یک لباس عروسکی سفید پوشوندم البته این ست لباس پوشیدن به خواست احسان بود.

احسانم بایک دستش نجوا رو تو بغل داشت و با یک دستش دست منو گرفته بود.

به بوفه شهر بازی رسیدیم و یک فالوده خوردیم نمیدونم چرا و سر هر چیزی کوچک منم شاد بودم و خنده از لبم جدا نمیشد.

_ میخای ترن یا رنجر سوارشی؟

_ قاشق بستنی ام رو گذاشتم ،یکم لرز گرفته بود منو! هوای شهر یور بود و قابل پیش بینی نبود.

_ نه بابا مگه بچم؟ مثلاً بچه دار شدم.

_ نه بابا ملتو نگاه.

با چشم و ابرو به خانمی اشاره کرد که با سر گیجه از ترن پیاده شد.

خندیدم اونم خندید و دوتا چال گونشو به رخم کشید!! درست افتادم ته چال گونت.

سرشو به طرف منو نجوا خم کرد و گفت:

_ان شالله بیام روزی که نجوای بابا بزرگ شده اونوقت منو مامان رو دیونه کنی که همه جا سوار بشی!!

قلبم کوبش بار به قفسه سینم میخورد، احسان منظورش چیه??

نجوا بزرگ بشه باز ما باهمیم? چرا هیچ سیگنالی از چشماش و رفتارش نمیگیرم?

چرا چیزی نمیگه? یک درصد، فقط یک درصد از اینکه من عاشقشم دوستم داره?

_قربون دختر قشنگم برم!

به من نگاه کرد، عمیق!

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است.

دستمو تو بغلم جمع کردم، و به جمعیت خیره شدم تا کمتر به احسان زل بزنم .

_بریم?

_باشه.

بعد حساب کردن پول بستنی ها راه افتادیم که به سمت ماشین بریم، لرز فالوده بستنی هنوز با من بود و باعث شده بود که دستامو زیر بغلم جمع کنم.

_سردته?

سرمو تکون دادم.

_یکم.

بی هوا منو سمتش کشید و در آغوشش افتادم، آغوشش اونقدر گرم بود که من حل شدم.

_ آنه باورم نمیشه الان اینجاییم.

بهش نگاه کردم، اونم منو نگاه کرد.

تو به من نگاه میکنی و من هزار پلاسکو تو دلم آتیش میگیره!

_منم.

دستمواز پشت رد کردم و کمرشو گرفتم که باعث شد سایز آغوشش رو تنگ تر کنه.

به خونه رفتیم ولی سرراه پیتزایی به بدن زدیم.

احسان شلوار راحتی خاکستری به همراه تی شرت مشکی پوشیده بود.

منم یک تی شرت قرمز با شلوار مشکی پوشیدم.

_رنگ قرمز بهت میاد!!!

و من یاد اون شب افتادم و از خجالت آب شدم، سکوتمو که دید دوباره گفت :

آنه فیلم ببینیم؟

_باشه ببینم چی داری؟

اوم نمیدونم بزار داخل فلش رو نگاه کنم!

_فیلم درام میخام!

لب و لوچمو آویزون کردم .

_الهی قربونت برم!

_عه خدا نکنه!

_آهان، لاک قرمز خوبه؟

_آره، تعریفشو شنیدم .

نجوایی که از خستگی خواب بود رو گذاشتم!

_آنه بیا دیگه!

به طرف خودش اشاره کرد، به طرفش رفتم که متوجه کلی آجیل و هله هوله شدم.

_مثل قبلنا فیلم ببینیم؟

دل خودمم قبلنا رو میخواست!

_ببینیم!

به عادت گذشته ها کنارش نشستم و سرمو روی بازوش گذاشتم و باهم فیلم دیدیم، چه فیلم

قشنگی!

دیگه نصفه شب شده بود و خمیازه های منم شروع شده بود که جان به جان آفرین تسلیم گفتم و کنار نجوا و احسان خوابیدم! صبح قرار بود با احسان به دانشگاه بریم تا هم با محیطش آشنا بشم و درمورد ثبت نام اطلاعاتی کسب کنم!

با لبخند به احسان نگاه کردم و قدمی به سمت دانشگاه شهید بهشتی برداشتم.

مانتو جین با مقنعه و شلوار مشکی پوشیده بودم، احسانم پیراهن قهوای مردونه که آستیناش رو تا آرنج تا زده بود با شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود.

تن عروسک مامانم یک سارافون جین با جوارب شلواری پوشوندم.

دستای سردمو گرفت تا از استرسم کم بشه!

_چی شده؟

_نمیدونم!

_بیا عزیزم نترس من باهاتم.

به داخل که رفتیم ،یک پسری رو دیدم که بعد پارک ماشینش به طرفمون اومد.

_سلام دکی رادمنش!

_سلام سهراب جان!

سهراب چشماشو ریز کرد و گفت:

_نجواست؟

احسان خندید و گفت :

_بله دختر قند بابا

با دستش به طرف منم اشاره کرد.

_خانمم آنسه!

_سلام خانم،خوشوقتم از آشناییتون.

_ممنونم همچنین.

_تعریف شما و نجوا رو خیلی شنیدم.

تقریبا فکم با زمین داشت یکی میشد ولی خودمو از تک و تا ننداختم.

_ممنونم لطف دارین.

_چطور با خانم بچه ها اومدی؟

_هیچی خانمم ارشد اینجا قبول شده!

_عه آهان،تبریک میگم به سلامتی باشه!

_ ممنون سلامت باشین.

_ پس وقتتون رو نگیرم، به کارتون برسین.

_ قربونت سهراب جان.

_ فعلا.

_ باشه فعلا.

با چشم دور شدن سهراب رو نگاه کردم.

_ کی بود؟

_ دوست و اونم رزیدنت اطفال.

_ مارواز کجا میشناخت!

_ خب میشناسه دیگه.

_ بگو!!

_ عه فضول خانم بعد میفهمی!

همراه احسان به طرف ساختمان آموزشی رفتیم و مسرور برگشتیم و به مناسب موفقیتم به دربند رفتیم.

رو تخت نشسته بودم ولی فکرم درگیر آینده بود، احسان مارو میخواست؟

_ احسان؟

_ جانم؟

_ بی بلا.

سرشو از گوشیش بلند کرد.

_چی؟

_گفتی جانم منم گفتم بی بلا!

_عزیزدلمی!

_سعی کردم اون شادی و سرور رو ندیده بگیرم!

_چی از ما به دوستت گفتی؟

_خب من نمیتونم آمار زمو به دوستم بدم!

چشام چهارتا شد.

_پس کی گفته؟

_یک فضول دیگه ای!

_عه تو رو خدا بگو.

_نچ الان وقتش نیست.

لب لوچمو آویزون کردم.

_خیلی بدی!

_الهی قربونت برم، الان وقتش نیس دیگه.

_اصلا قهرم باهات.

صورتمو به مخالف چرخوندم که احساس کردم نزدیکم شده!

_خب منم ناز میخرم!

به هم خیلی نزدیک بودیم.

من شدم جام شراب تو مسلمان شده ای??

خودشو دور کشید و خندید!

_عه اینجا بیرون، با من بازی نکن آنه.

من نتونستم این قضیه رو هضم کنم ولی احسان اصلا به روی مبارکش نیاورد و باهام حرف میزد، منم مجبوری جوابشو میدادم.

برگشتیم خونه، ولی باز احسان کشیک بود و ما رو تنها میزاشت!

_آنه بخدا شرمندتونم، دیگه هرچی گفتم بازم نوبت کشیک من بود.

دم در و ایستاده بود و ملتمس به من زل زده بود.

_عه دیونه چه حرفیه? برو تو، ما خوییم تو نباشی هم از خونه بیرون نمیرم خیالت راحت.

_بخدا شرمندتم عزیزم.

_دشمنت شرمنده.

خم شد تا کفشاشو بپوشه منم نگاهش میکردم.

احسانم وقتی داری بند های کفشتو میبندی بند دلم پاره میشه و تا وقتی برگردی دلم با کفشای تو هزار راه میره.

_خب مواظب خودتون باشین، کاری شد بهمم زنگ بزن.

_باشه احسان خاطرت جمع باشه!

_فعلا

_فعلا.

بعد رفتن احسان یکم خودم رو سرگرم کردم ولی مگه فایده داشت؟

چند بارم احسان زنگ زد!

آخرشم با ذهن و جسمی خسته کنار نجوا دراز کشیدم و به جای خالی احسان چشم دوختم.

جای خالیت سایز هیچکس نمیشه!

به یخچال نگاه انداختم یک بسته گوشت چرخ شده برداشتم، دلم هوس کتلت کرده بود.

یاد بچگیم افتادم که وقتی از مدرسه میومدم اگه مامانم کتلت درست میکرد یهو میگفتم:

_آخ جون کتلت

و همیشه آخر سر یک دونه کوچولوش رو مامانم واسم درست میکرد.

دلم هوای مامانم رو کرد.

گاهی دلم هیچ چیز نمیخواهد

جز گپ ریز ریز با مادرم

هی من حرف بزنم

هی او چای تازه دم بریزد،

هی چای ام سرد بشود

هی دلم گرم.

آنجا که چای ات سرد میشود

و دلت گرم

خانه مادر است

بعد کشیدن جارو برقی و تمیز کاری خونه زیرقابلمه قرمه سبزی رو خاموش کردم و منتظر اومدن احسان شدم، خیلی دوست داشتم اگه موهام بلند بود اونارو به هم ببافم ولی حیف کاش جای موهام غم هام رو به هم میبافتم و کوتاه میکردم و یک گوشه پرتشون میکردم.

چشمام رو یک مداد قهوه ای کشیدم و یک رژ صورتی مات به لبام زدم تاپ و شلوارک قهوای ام رو هم پوشیدم ،موهام باز گذاشتم و در نهایت پشیمون شدم و دوباره بستمشون به خودم نگاه کردم من برای کی اینهمه وسواس داشتم؟

احسان؟

چرا؟

نمیدونم!!!!!!

با چرخش کلید نگاهمو به در ورودی دوختم.

_سلام، خسته نباشی.

_سلام ،سلامت باشی !!به به چه استقبال گرمی

بابایی نجوا؟بیا بغلم.

نجوا رو بهش دادم وکیفشو ازش گرفتم!!

_اوم چه بوی خوبی،آنه چند وقته غذای خونگی نخوردم.

_الهی،گرسنته یا چای میخوری؟

_من ذوق مرگ شدم،وای گرسنم شد!

_باشه تا لباساتو عوض کنی منم غذا رو میکشم.

نجوا بغل به اتاق خواب رفت!

_اوم ببین من دیگه سیر شدم، چه دختر خوش مزه ای دارم.

آنه؟

_بله؟

_خونه رم تمیز کردی؟ دستت طلا عزیزم.

_دیونه.

داخل دیس برنج کشیدم و داشتم میز رو میچیدم که احسان داخل آشپزخونه اومد.

_چرا زحمت کشیدی؟

_دیونه چه حرفیه؟ حوصلم سررفته بود.

_مرسی عزیزم.

_بیا بشین، بده من نجوا روا!

_نه نمیخاد بزار بغلم باشه!

_باشه!

بعد غذا خوردن به اصرار من احسان رفت استراحت کنه که دوباره بیرون بریم.

احسان خوابیده بود به صورتش نگاه کردم که چقدر تو خواب معصوم بود دستشو زیر گوشش

گذاشته و به پهلو دراز کشیده بود خیلی دلم میخواست لای موهاش دست بکشم ولی نمیشد

چون امکان داشت بیدار بشه و هم من و هم میچ دلم رو بگیره!

خیلی بی بلاتکلیفم و این منو نابود میکنه، میسوزونه و خاکسترم میکنه!

ما از این هستی ده روزه

به تنگ آمده‌ایم

وای بر خضر،

که زندانی عمر ابد است

بعد بیدار شدن احسان به مرکز خرید رفتیم بیشتر برای نجوا خرید کردیم، احسان برای من یک مانتو که آبی رنگ و قدش تا زانو هام بود و بیشتر برای دانشگاه مناسب بود کنار یقش و پشتش و سر آستیناش پایون داشت..

منم برای احسان یک پیراهن مردونه کرمی رنگ که دکمه های نقره ای داشت و یقش سرمه ای بود رو برداشتم.

بعد خرید به پارکی رفتیم که یکم استراحت کنیم، روی چمن نشستیم که یهو احسان سرشو روی پاهام گذاشت و دراز کشید و نجوا رو روی شکمش گذاشت و باهاش بازی میکردم.

_دختر قشنگ من، جیگر بابا!

خنده های نجوا و بازی احسان به من آرامشی داده بود که در تک تک سلولام حس کردم.

دستمو لای موهای گذاشتم و شونه کردم، چه آرزوی خواستنی که زود اجابت شد، با این حرکتیم احسان سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد و دستمو روی صورتش گذاشت.

_فردا باید بری دانشگاه؟

_آره!

_باشه میریم!

_نه تو بمون نجوا رو نگه دار، هوا گرمه مریض میشه!

_نه بابا میام.

_ببینم چی بشه!

_ آن شالله که درست بشه!

با هم قدم زدیم، شام خوردیم! خندیدم انگار نه انگار که چی شده!

عشق

شانه ی مردانه می خواهد!

مثل وقتی که کوه

شانه اش را بالا می دهد

تا ابر

تمام دلتنگیش را ببارد . . .

صبح نجوا یکم مریض بود و باعث استرس من شده بود.

_ خب لج باز بزار باهات پیام.

اوراق ثبت نامم رو برداشتم و مقتعمو مرتب کرد.

_ نه احسان نجوا یکم تب داره، میتروسم گرمازدم بشه و دردش دو درده بشه!

من خودم میرم دیگه!

_ خب تو ماشینیم.

با اعتراض اسمشو صدا زدم.

_ احسان!!!!!!

_ خب باشه چرا منو میزنی؟ شرط داره؟

چی؟

میرسونیمت

اوف باشه، بریم.

بریم

به همراه احسان به سمت دانشگاه رفتیم.

آنه؟

جان؟

به دوستم که داخل دانشگاه سپردم که کمکت کنه کارات راه بیفته.

عه مرسی.

قربونت، فامیلیش راستگو هست.

مرسی، خداروشکر زود تموم شه از کاغذ و کاغذ بازی بدم میاد.

نه زود تموم میشه.

ان شالله. مواظب نجوا باش که بالا نیاره و تب نکنه.

باشه خیالت راحت فقط تموم شدی زنگ بزنی پیام دنبالت.

باشه

نزدیک دانشگاه شدیم که ترمز دستی رو کشید.

موفق باشی

مرسی همچنین.

پیاده شدم و به سمت دفتر آقای راستگو رفتم.

چه روز خسته کننده ای بود یا مسئولی نبود یا لفت میداد و کلا رو مخ بودن، پله ها رو دو تا یکی بالا میرفتم تا زودتر کارمو انجام بدم.

تقریبا بیشتر کارمو انجام دادم از خستگی پاهام دنبالم کشیده میشد ولی اگه آقای راستگو نبود کارام درست حسابی انجام نمیشد.

گوشی رو دستم گرفتم که به احسان زنگ بزنم ولی در کسری لز ثانیه پشیمون شدم.

_بزا شیرینی بگیرم برم خونه

تومسیر شیرینی و دو تا پیتزا مخلوط گرفتم، با تاکسی به خونه رفتم تا حدودی بلد بودم احسان آدرس دقیق رو بهم گفته بود که اگه یک زمانی بیرون رفتم گم نشم.

نزدیک خونه که شدم میخاستم یواشکی در رو باز کنم تا وقتی احسان قیافمو ببینه بهش بخندم.

لبمو گاز گرفتم تا صدای خندا ریزم لوم نده ولی با باز کردن در خودم غافلگیر شدم. صدای ظریف دخترونه ای مانع از هرگونه فکر و خیالم شد.

زمان متوقف شد ولی من در گذر زمان موندم انگار ساعت برنارد رو دستم داده بودن و من فقط زمان رو متوقف کردم ولی خودم تو شوک بودم.

_احسان بزار دخترمو! کور خوندی اگه بزارم دست تو و اون آنسه چشم سفید به دخترم برسه.

_عه شیرین اذیت نکن بزار دخترم بخوابه ، حداقل تا آنه بیاد خواب باشه.

_نخیرم دست آنسه نمیدم این عروسک رو.

اینا دارن چی میگن؟

بچه من رو بهم نمیدن؟

نجوای من رو؟

نکنه؟

لبمو گاز گرفتم تا مانع حرفام بشم، نه کور بودم نه کر! صداهاشون واضح بود. یک قطره اشک مزاحم روی گونمو نوازش کرد.

بسته های خریدم از دستم افتاد که دوجفت چشم به طرف من برگشت.

عجله ای به سمت اتاق خواب رفتم تا وسایلمو جمع کنم.

آنسه احمق چرا ساده ای؟ نکنه بخوان نجوای تو رو بگیرن. نجوای فردای تو رو!

چمدونم رو روی تخت انداختم، لباسای شیک و مرتبو مچاله داخلش جا دادم خریدای احسان رو یک گوشه پرت کردم و اشکامو پاک کردم.

احسان داخل اومد، با تعجب به من و چمدونم نگاه میکرد. نزدیکتر اومد.

_کجا آنه؟

_میرم.

_گفتم کجا؟

صدامو بلند کردم.

_گفتم دارم میرم.

_چرا آنه؟ هان؟

خندیدم، خنده ای عصبی و بلند و کش دار.

_احسان رادمنش فکر کردی من احمقم، در نبود من داری با اون دختره سر بچم تاس میندازین.

یعنی منتظر بودین من نباشم بچمو صاحب شین.

احسان کلافه گفت:

_ خودتم میدونی داری چی میگی؟ این چرت و پرتا چیه؟

_ چی؟ چرت و پرت من هم با چشم دیدم و با گوشام شنیدم.

احسان فکر نمیکردم از این طریق بخای بچمو بگیری.

_ میدونی چی میگی؟ باز زده به سرت؟

_ آره زده به سرم، آره تو راست میگی.

_ دیونه اگه بخام نجوا رو بگیرم کاری نداره.

پس خانم کوچولو فکر بد نکن

با این حرفش ترسم چندین برابر شد. آب دهنمو قورت دادم زیپ چمدون رو کشیدم و دنبال

خودم کشوندم که نزدیکم اومد .

_ کجا؟

دوتا دستمو با دستاش گرفت.

_ ولم کن بزار برم.

_ کجا بری؟ هان؟ تو این شهر؟

_ تو اگه شیرین رو میخاستی همون اول بهم میگفتی بخدا مزاحمت نمیشدیم.

سرشو تکون داد.

_ ولم من احسان بزار برم.

سکوت کرد و نگاهم کرد. با چشمای اشکی بهش خیره شدم.

اشکام عین ابربهار شروع به باریدن کردم.

_تورو خدا بزار برم.

دستمو محکم تر گرفت. داد زدم.

_تو رو جون هرکی دوست داری بزار برم.

_قسم نده.

دلَم شکست ولی با التماس بیشتری حرفمو تکرار کردم.

_تورو جون هرکی دوست داری بزار برم.

_قسمم نده لعنتی! من تورو دوست دارم.

دستامو ول کرد و منم شل و وارفته و ایستادم و نگاهش کردم، دستشو لای موهایش برد.

_من تو رو دوست دارم، چرا هیچ وقت نمیفهمی؟ چرا هیچ وقت منو ندیدی؟

لبشو با زبونش تر کرد.

_چرا همش در حال فراری؟ چرا از من گریزونی؟

به طرفم اومد و با دوتا دستش شونه هامو گرفت.

چرا همش داری از مشکلات فرار میکنی؟ هیچ وقت حلتون نکردی!

از دست وصیت پدر بزرگت فرار کردی و مشهد اومدی!

اون شب هم به جای اینکه حرفاتو بهشون بگی داشتی فرار میکردی و خوابگاه میرفتی که هم

دیگه رو تو پارک دیدیم و کلانتری رفتیم!

به خاطر حرفای من از من فرار کردی و خونه گرفتی! اصلا فکر نکردی من چقد دنبالت گشتم تا چند روز از صبح تا شب تو خیابونا بودم! چقدر با امیر دعوا کردم و کارمون داشت به کتک کاری میکشید.

با تعجب نگاهش کردم، امیر و رها چیزی بهم نگفته بودن.

_ تو بیمارستان فرار کردی و بعدش من فهمیدم که تصادف کردی، وقتی که نجوا یک ماهه شده بود از مامان شنیدم! و من چقدر اون لحظه درد کشیدم از اینکه شاید از دستت بدم!

شب عروسی فهیمه تا یک لحظه کار داشتم فرار کردی و الان!

الانم داشتی به خاطر چهار تا شوخی بی مزه فرار میکردی!

چرا هان؟

_ من فقط فرار بلدم هیچی دیگم بلد نیستم.

به طرف کمدهش رفت و اون لنگ کفش قرمز که خانم ایزدیان بهم داده بود رو آورد!

_ این دست تو چیکار میکنه؟

کفش رو تو دستم گرفتم!

_ روزی که از دستم فرار کردی دیدم که از دستت افتاد.

سرشو کلافه تکون داد.

_ چرا از من فرار میکنی؟ بخدا من از همه دنیا بیشتر دوست دارم. هر بارم سعی کردم بهت بگم و

بفهمونم خودت مانعم شدی!

گریم گرفت بهش نگاه کردم.

_ دروغ میگویی! میخای نجوا رو ازم بگیری. تو شیرین رو دوست داری!

_ با دستش صورتمو قاب گرفت.

_ چرا باید شیرین رو دوست داشته باشم؟ من آنه خودمو دوس دارم جونم و نفسم بهش بنده!

_ تو حتی نجوا رم نمیخواستی! مگه نمیخواستی من سقطش کنم طلاق بگیریم؟

_ آنه من ،بخدا متاسفم قضیه طلاق رو مطرح کردم که اگه منو دوست داشته باشی توام بهم بگی

!!اینقدر از دستم فراری بودی که گفتم شاید بی من خوشبخت تری!

قضیه سقطم ، تا سقط نباشه که طلاق نمیگیرن.

بخدا هر وقت نجوامون رو میبینم و بغلش میکنم روزی صدبار به خودم لعنت میگم.

_ آنه من روزش که داشتم تهران میومدم بهت گفتم میخام درمورد زندگیمون فکر کنی! بفهمیم از

زندگیمون چی میخایم!

مگه من گفتم طلاق بگیریم؟

مگه دوباره اسم سقط رو آوردم؟

فقط میخواستم توام فکر کنی ببینی حالا که بچه من رو میخای، خودمم میخای؟

به فکر فرو رفتم! هیچ جوابی نداشتم که بدم.

_ شیرین رو بعد اون مدت مشهد آوردی! فکر کردی من باور میکنم!

_ شیرین دنبال مدرکش اومده بود و خواست بیاد یکم تحریکت کنه سرخونه زندگیت برگردی!

دهنم وارفت.

_ مگه میدونه؟

_ آره من بهش گفتم. ولی قول و قرارمون رو نمیدونه.

_ پس چطور روزی که به امیر زنگ زدم گفتی:

_ شیرین اذیت نکن!

_ خب من وقتی اومدم تهران برای کارای ثبت نامم شیرین رو دیدم اولش خواست اذیتم کنه ولی من بهش گفتم که باتوازدواج کردم و از زندگیم راضیم اولش تعجب کرد و خوشحال شد اون روزشم که امیر زنگ زد فکر کرد تویی میخواست گوشه‌ی رو بگیره که من گفتم شیرین اذیت نکن. تعجب در تک تک اجزای صورتم نمایان بود.

_ شیرین نامزد سهراب!

_ چی؟

_ نامزد سهراب همون که دیدی! وقتی من داشتم میومدم مشهد به خاطر مدرکش اومد و همون موقع گفتم ما اختلاف داریم و خواست یکم اذیتت کنه که پیش من برگردی! دلخور شدم و رومو برگردوندم، دستاشو کنار زدم و رو تخت نشستم که کنارم نشست!

_ میدونم بچه بازی بود به خاطر همین با شیرین حرفم شد، ولی تا فهمید تهران اومدی خونه اومد که تو روبینه!

_ چرا الان داری بهم میگی؟

_ بخدا من شرمندتم، ولی من باید بفهمم جایگاه من پیش تو چیه؟

من عاشقتم آنه ی من نمیدونم کی؟ چجوری؟ از چه وقت!

ولی از همون اولم که دیدمت دوست نداشتم کسی باهات حرف بزنه! گردنشو میشکوندم کسی که بهت نگاه کنه، ولی تو معادلاتم بهم میریختی!

آنه من کجای زندگیتم؟

آنه خواهش میکنم جواب بده!

یهش نگاه کردم و دوباره به رو به روم چشم دوختم.

_ احسان یادته یک بار نقاشی کشیدم گفتی کارت جالب نیست؟

نبودی! نبودی ببینی در نبودت چی کشیدم!

نبودی اون شبای زهرماری رو چجوری گذروندم! دردمنو فقط خودم میفهمم!

داستان مردی رو شنیدی که خودشو از طبقه پنجاهم پرت میکنه ولی به هر طبقه که میرسه میگه:

اوضاع مرتبه ولی داره خودشو مسخره میکنه! درد داره ولی خودش میفهمه و به روی خودش نمیاره!

صورتمو بهش برگردوندم:

دوست دارم

دستاشو باز کرد و منو تو آغوش گرفت

اونوقت بود که بغض لعنتیم که دیگه چرکی شده بود سرباز کرد و شروع به باریدن کرد!

احسان تند تند اشکامو پاک میکرد و صورتمو میبوسید!

_ قربونت برم من خانمم، آنسم .

من چه میدونستم توام دوستم داری، عشق من از اول شروع میکنیم.

بیا همه چی رو فراموش کنیم.

سرمو تو گودی گردنش فرو بردم.

_ فقط دیگه ولم نکن

_ فدات بشم من خانمم، من غلط بکنم

صورتمو با دستاش قاب گرفت و خندید:

_ تازه به دستت آوردم ، کجا ولت کنم؟

همون چند ماهی هم که ولت کردم ذره ذره جونمو میگرفت!

خندیدم و دوباره در آغوش کشیدمش .

تو بیا ...

مست در آغوش من و

دل خوش دار ...

مستی ت با بغلت

هر دو گناهِش با من ...!!

چقدر خوبه دارمت! چقدر این اعتراف شیرین بود .

زیر لب خدا روشکر کردم از داشتن احسانم از این موهبت که خدا بهم داده بود.

_ عشق من ، خانمم من رو به خاطر همه اشتباهاتم ببخش!

_ احسان بیا از اول شروع کنیم ، فقط آرامش میخام

تو رو و نجوا روا!

نجوای فردایمان .

_ حتما ، فقط باهم باشیم همه چی درست میشه!

و از بین رفت فاصله ها!

حتی اون فاصله میلی متری باقی مونده

.عاقبت هجوم ناگهان

عشق

فتح می کند پایتخت درد را...

تو ماشین نشسته بودیم و چشم دوخته بودم به جلو! داشتیم ماه عسل میرفتیم و واقعا مثل عسل شیرین بود ایرانگردی مون!

به اتفاقات چند روز اخیر فکر کردم چقدر خوب بود، احسانم مهربونیش ده چندان شده بود! و چقد من خوشحال و از ته دل میخندیدم، چقدر خوبه دارمت احسانم.

یاد روزی افتادم که با پشیمونی به شیرین زنگ زدم و طفلی چقدر خوشحال شد و من چقدر شرمنده بابت قضاوت بیجای خودم، بابت ذهن مسمومم!

زنگ گوشیم منو به خودم آورد!

_ کیه خانمم؟

_رها!

_جواب نده!! این خاتونم کم منو اذیت نکرد کلی بهش اصرار کردم ولی جای تو رو بهم نگفت!

_ احسانم قرار بود همه چی رو بقچه پیچ گذشته کنیم!

_ باشه عشقم هرچی تو بگی!

_مرسی عزیزمن.

گوشی رو جواب دادم.

_الو سلام، جانم رها

_سلام عزیزم خوبی؟

_قربونت، امیر خوبه؟

_اره سلام داره.

_سلامت باشه، چه خبر؟

_هیچی زنگ زدم بگم جهیزیه دختر تو آماده کن!

_چی؟ چی میگی

_میخواستم بگم جهیزیه عروسم رو آماده کن، عروس دانیالمو!

_رها چی میگی؟

با این حرفم احسانم به طرفم برگشت.

_من باردارم آنسه!

_وای خوشحال شدم بخدا!!

_بعد چند ماه حواب داد، امیر فقط پیش یک پزشک مشهد رفته بود و کلاقطع امید کرده بود ولی

اینجا بعد چند ماه هردو تامون تحت درمان بودیم.

_عزیزم تبریک میگم، به سلامتی!

_دیگه گفتم بگم عروسمو آماده کن.

_رها من بهت قبلنم گفتم من دخترمو عروست نمیکنم.

صدامو آهسته کردم:

_خودم که یک رادمنشی رو خواستم بس هفت پشتمه!

_ هههه دیونه دختریکه زشت، صبر کن نجوا عاشق دانیال بشه بعدم این حرفو میگی یا نه؟

_ حالا تو غصه کیم بستنی ات رو نخور!

_ ببین من کاری ندارم، عروسمو خوب نگه دار وگرنه با دانیال میام میدزدمش!

صدای رها اومد که داشت میگفت باشه اومدم.

_ عزیزم منو امیر کارداره! باید برم.

_ راحت باش رها جون. سلام برسون.

_ توام به احسان سلام برسون.

_ فعلا خداحافظ

_ فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به احسان نگاه کردم.

_ داری عمو میشی!

_ وای خداروشکر، طفلیا! من همون موقع بارداریت فهمیدم امیر چه دردی میکشه!

بچه دار شدن اونم از زنی که عاشقشی!

دستم تو دستش گرفت و منو غرق لذت کرد.

ضبط رو روشن کرد.

آهنگ مدیونم به تو از مهدی جهانی و علیشمس و ملونی رو گذاشت

و خودش شروع به خوندن کرد

_ آروم میشم با خنده هات میام این راهو تا تهش پا به پات

قسمتی که ملونی با صدای زنونش میخوند منم با احسان همراهی کردم

تو همه جونمی جونم فدات الهی قربونه حرف زدندات

وباز دوباره احسان خوندا!

مگه میشه تو رو دوست نداشت مگه میشه تو رو تنها گذاشت

نفسام به چشات بسته شده بین عشقت ازم دیوونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واسه من که تو خوابم نمیدیدم اصلا

چقدر این لحظه ها رو دوست دارم از این به بعد بگو مجنون به من

نمیدارم تو رو از دست بدم واسه تو قید دوستامو زدم

باز من با صدای ملونی شروع به همراهی با احسان کردم!

دیگه چی بهتر از این اتفاق که من به دنیای تو اومدم

_نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آرام میشم بذار آرام باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آرام میشم بذار آرام باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

این دفعه نجوای مامان هم دستاشو شروع به تکون دادن و دست زدن کرد که من و احسان

خندیدیم و بوسش کردیم

خنده ای که باعث شد احسان یک سلفی یهویی از مون بگیره

این حال خوشو مدیونم به تو!!!

تقدیم به پدر ومادر عزیزم که دنیامن!

با تشکر از دوست و بزرگترین حامی ام برای نقل این روایت

.Hy.d

یک و سی و پنج دقیقه بامداد مرداد نود وشش

Mhadse san

پایان.

خلاصه:

داستان در مورد دختری که ماماست و برای فرار از ازدواج اجباری،تن به ازدواج اجباری با یکی

دیگه میده؟

آیا همیشه فرار جواب میده؟

نباید یک بار به جای فرار باهاش مقابله کنی؟

افسرده بودم...هیچکس نمیتوانست کمکم کند...من هر روز شکسته تر میشدم...انگار در اقیانوس
فکرم در حال غرق شدن بودم...آب تمام تمام ریه هایم را پر کرده بود...من فریاد زدم اما انگار
هیچکس صدایم را نشنید.

ژانر: عاشقانه

سبک: هم خونه ای

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

